

مجموعه ادب فارسی

۲۴

گزیده

بوستان سعدی

انتخاب و شرح

دکتر حسن انوری

گزینہٴ یونسفان مسعدی

حسن انوری

۵۴



نشر قطره

طرح روی جلد:

نقشی از کتیبه سنگی، غزنه، قرن پنجم هجری



سلسله انتشارات

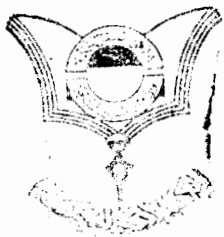
نشر قطره - ۱۰۶

۲۱۰۰۰

مجموعه ادب فارسی - ۲۴



نشر قطره



گزیده بوستان سعدی

انتخاب و شرح

دکتر حسن انوری

تهران، ۱۳۷۵

هیأت مشاوران مجموعه ادب فارسی
دکتر جعفر شعار - دکتر حسن انوری

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار

سعدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق
[بوستان، برگزیده]
گزیده بوستان سعدی / انتخاب و شرح حسن انوری؛ هیأت
مشاوران جعفر شعار، حسن انوری. - تهران: نشر قطره، ۱۳۷۵.
[۶]، [۶]، ۱۸۲، [۶] ص. . . (سلسله انتشارات نشر قطره) ۱۰۶:
مجموعه ادب فارسی؛ (۲۳)
عنوان لاتینی شده:
واژه‌ها و نام‌ها: ص. ۱۷۵-۱۹۵.
کتابنامه: ص. ۱۹۷-۲۰۰.
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. انوری، حسن، مصلح ب. عنوان.
ج. عنوان: بوستان.
۸۵۱ / ۳۱ PIR ۵۲۰۴۴ / ۱۱۳۷۵



نشر قطره

گزیده بوستان سعدی

انتخاب و شرح: دکتر حسن انوری

چاپ: آفتاب

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۷۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۸۰۱۰۸۶۷ - ۸۰۰۴۶۷۲ - ۶۴۶۰۵۹۷ - ۶۴۶۶۳۹۴

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

شابک: ۹۶۴-۵۹۵۸-۰۸-۳ - 3 - 964 - 5958 - 08 - ISBN

فهرست

۱.....	یادداشت مجموعه
۵.....	یادداشت گزیده
۷.....	زندگی و آثار سعدی
۱۹.....	سال‌شمار تاریخ عصر سعدی
۲۳.....	دیدگاهها:
۲۵.....	در باره سعدی
۳۵.....	در باره بوستان
۴۵.....	گزیده بوستان
۴۷.....	دیباچه
۵۶.....	باب اول، در عدل و تدبیر و رای
۶۶.....	باب دوم، در احسان
۸۰.....	باب سوم، در عشق و مستی و شور
۹۶.....	باب چهارم، در تواضع
۱۱۴.....	باب پنجم، در رضا
۱۲۱.....	باب ششم، در قناعت
۱۳۰.....	باب هفتم، در عالم تربیت
۱۴۵.....	باب هشتم، در شکر بر عافیت
۱۵۱.....	باب نهم، در توبه و راه صواب
۱۶۷.....	باب دهم، در مناجات و ختم کتاب
۱۷۵.....	واژه‌ها و نام‌ها
۱۹۶.....	اصطلاحات ادبی
۱۹۷.....	کتابنامه

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

یادداشت «مجموعه»

ادبیات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کننده ارزش‌ها و معیارها و ویژگی‌هایی است که زندگی فردی و جمعی بر محور آنها می‌چرخد. نقد و بررسی و ارزیابی آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند به دور از آن ارزش‌ها و معیارها باشد و بی‌توجه از کنار آنها بگذرد. به عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همه گستردگی و تنوع و خصوصیات و مظاهر آن.

ادبیات از دو گذرگاه ما را با زندگی پیوند می‌دهد: از گذرگاه عاطفی، وقتی که آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاه خردورزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم. وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شاعر جنبه‌های مشترک پیدا می‌کند و با او هم‌سوئی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» در کشاکش حادثه بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگی‌مان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خردورزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آنها را دریابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم. چه، آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزش‌ها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان‌نظر و ورود در صحت و سقم آنها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حل دشواری‌های واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار پردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشی‌های نابخردانه را نقد کنیم. عبارات و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبا و ناستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل داستانی دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رستم و سهراب اگر فقط واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان را که در سخن فردوسی هست بازگویم

که مثلاً برای یک متمم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیدهٔ لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آنکه داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌های زبانی و ارزش‌های هنری یا ارزش‌های مربوط به فنون بلاغی، در مرحلهٔ سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، و در این مورد بخصوص از جهت تراژدی‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختی قهرمانان و سرانجام ظریفی که داستان را به عنوان تراژدی برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که «مجموعهٔ ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدف‌هایی تهیه شده است. برای آنکه اندیشهٔ خوانندگان را برای وصول به هدف‌های مذکور برانگیزیم در مقدمهٔ هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشت‌هایی از ناقدان و نویسندگان دربارهٔ مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشت‌هایی در نقد و محتواکاوای آن پرداخته‌ایم.

از آنجا که یکی از هدف‌های تهیهٔ این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاه‌هاست، یادآوری این نکته برای دانش‌جویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیات گذشته و سنتی ما بخصوص باید مورد توجه باشد، این است که این آثار، ادبیات جوانی نیست که از زندگی هم‌سان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیات سنتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرن‌هاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یک‌سان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزش‌های زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشی‌ها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحهٔ کلاس ادبیات باشد.

باید توجه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجهٔ اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همهٔ پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آنجا که در چنان زندگی با ویژگی‌های خود، ضعف و قوت، همواری و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود داشته، به‌ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همهٔ اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهد بوده، بلکه از آن روست که سعدی اجتماع زمان خود را با همهٔ زشتی‌ها و کاستی‌ها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با شناخت این زشتی‌ها و کاستی‌ها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود.

همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعالیت‌های همگانی، انزواجویی، و نظایر آنها وجود دارد، ریشه آنها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطه علی و قایع تاریخی و ویژگی‌های آثار ادبی را کشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیات فارسی و چه در ادبیات زبان‌های دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد. نه تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آنها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزش‌های جهانی و جاودانی برخوردارند - و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست - باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوه بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشه نهفته را در آنها کشف کنیم، سببل‌ها را بشکافیم، و به هر حال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واره‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هرآنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسان متعالی خواننده «حق» و جوینده «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پرارح» نمی‌توانند باشند.



کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشه تدوین آن از سال‌ها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاه‌ها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیه شده بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین بخش‌های هر اثر ادبی را در کتاب‌های نسبتاً کم‌حجمی، همراه با شرح و تحلیل، در دسترس دانشجویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلم و استاد بی‌نیاز سازد. با امعان نظر به این نکته است که در گذشته حاضر نه تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البته این بدان معنا نیست که همه

دشواری‌ها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم؛ نه، در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینه جستجوهای تازه را برای دانشجویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دستیابی به مآخذ جدید یا با هوشیاری و اعمال حدت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که درباره هر اثر، از همه پژوهش‌ها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دستیابی بدان‌ها هست، بهره‌جویی گردد. چنان‌که در گزیده حاضر این کار را کرده‌ایم و نیز هدف این‌که همه واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم‌بیت‌های دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاس‌های دانشگاه، دانشجو، خود، دشواری‌های لفظی و لغوی و مفهوم تک‌تک بیت‌ها را دریابند، تا مجال و میدان برای استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوان دیدگاه‌ها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لاقلاً زمینه بحث‌های محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاس‌های درس، هرگزیده را به بخش‌هایی تقسیم می‌کنیم. در آن‌جا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار داده‌ایم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندی‌ها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سال‌ها پیش، طرح تهیه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی جامه عمل می‌پوشد، تا این حد، در پیشگاه اهل ادب و استادان و دانشجویان دانشگاه‌ها در منصفه قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمناقه رستم و سهراب به راه افتاد، اینک بالغ بر بیست مجلد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم مسروریم و هم سپاسدار همه کسانی هستیم که ما را در تهیه این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی به معرفی و تدریس آنها پرداخته و یا به وسیله نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مرحام خود ساخته‌اند و یا کاستی‌های ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در این‌جا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علامه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیش چشم می‌داشتیم همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

جعفر شعار - حسن انوری

یادداشت گزیده

کتاب حاضر گزیده‌ای است از بوستان سعدی که برای چاپ در مجموعه ادب فارسی تهیه کرده‌ام. پیش از آنکه کتاب در این مجموعه به چاپ برسد تحریر ملخص‌گونه‌ای از متن و شرح گزیده، به خواست اولیای دانشگاه پیام‌نور، همراه با آنچه بایسته آموزش مکاتبه‌ای است و نیز با توضیحاتی که با صواب دید تکنولوژیستهای آموزشی آن دانشگاه فراهم آمد، در سلسله انتشارات آزمایشی آن دانشگاه به چاپ رسید (آبان ماه ۱۳۷۲). نیز متن کوتاهتری از آن را نشرقطره در مجموعه گنج ادب با عنوان گزینه بوستان سعدی انتشار داد (زمستان ۱۳۷۲). همچنانکه در مقدمه آن دو گفته‌ام، در انتخاب متن بوستان از چاپ مصحح شادروان دکتر غلام‌حسین یوسفی استفاده کرده و در مواردی اندک متن چاپ شادروان فروغی را بر چاپ یوسفی ترجیح داده بودم. در هنگام تدوین کتاب حاضر، چند مورد دیگر از چاپ فروغی را بهتر از چاپ یوسفی یافتم و وارد متن کردم از جمله نخستین بیت بوستان را، همچنان که در شرح بیت مزبور نیز نوشته‌ام.

در شرح گزیده از توضیحات دکتر یوسفی در نسخه خود، همچنین از شرح بوستان دکتر محمد خزائلی بهره برده‌ام. روانشان شادباد. آقای دکتر رسول شایسته عضو هیأت علمی لغت‌نامه دهخدا، یک‌بار از آغاز تا پایان، کتاب را خواندند و نکته‌های درخور و ارزنده‌ای یادآوری کردند. امیدوارم سپاس و احترام مرا بپذیرند. همچنین سپاس می‌دارم از خانم شهناز خانلو ویراستار مرکز نشر دانشگاهی که در شرح حال سعدی چند عبارت را به صلاح آوردند و نیز از خانم ژیلای پی‌سخن و آقای صفر صادقی‌نژاد که رنج حروفچینی و تصحیح نمونه‌های مطبعی را پذیرا شدند. بهروزی و نیک‌انجامی بهره همه آنان باد.

بوستان در حدود چهار هزار بیت است (در چاپ یوسفی ۴۰۱۱ بیت) در این گزیده ۱۱۸۲ بیت آمده است. از جهت لفظ و روانی و انسجام، همه بوستان در حدّ عالی است بنابراین گزینش، اغلب ناظر به معنی و مفهوم ابیات و زیبایی و ساخت داستانها بوده است. داستانهایی را که ساخت آنها ضعیف است یا فکر در آنها قوّت کافی ندارد، نیز مطالبی را که از مقوله باورهایی است که فکر امروز آنها را نمی پسندد انتخاب نکرده‌ام. به هر حال شمار ابیات گزیده از سرآغاز و ابواب دهگانه چنین است:

سرآغاز ۵۶ بیت، باب اوّل ۹۸ بیت، باب دوم ۱۵۶ بیت،
باب سوم ۱۴۴ بیت، باب چهارم ۱۶۹ بیت، باب پنجم ۵۸ بیت،
باب ششم ۷۹ بیت، باب هفتم ۱۵۳ بیت، باب هشتم ۴۶ بیت،
باب نهم ۱۵۰ بیت، و باب دهم ۷۳ بیت.

زندگی و آثار سعدی

سعدی یکی از چهار رکن فرهنگ و قومیت ایرانی

زادگان بزرگ آدمی که فرهنگ و روح انسانی را عظمت و اعتلا بخشیده‌اند و بدان شرف و ارج داده‌اند چون هومر یونانی، دانته ایتالیائی، شکسپیر انگلیسی، گوته آلمانی و... بنیانگذاران ساختمان فرهنگ بشری هستند. اگر اینان نبودند، فرهنگ اوج و تعالی نمی‌یافت و مفهوم انسانیت ژرفایی نمی‌گرفت. اینان به زندگی انسان معنی بخشیده‌اند و جهان و زندگی را تحمل‌پذیر و بلکه دلپذیر ساخته‌اند.^۱ ما مردم ایران و فارسی‌زبانان جهان باید مسرور باشیم که در زمره ملتهایی هستیم که چنین چهره‌هایی پرورده‌ایم و می‌توانیم فردوسی، مولوی، سعدی، و حافظ را در کنار آن بزرگان بگذاریم و بگوییم این چهار تن نیز ارمغان ما به بشریت است. ما به این چهار تن مباهات می‌کنیم و آنان را مایه مباهات تاریخ انسانی نیز می‌دانیم. فردوسی حماسه‌ای سروده است که در سرتاسر تاریخ، از آن هنگام که بشر زبان به سخن گشوده تا امروز و در میان ملتهای متمدن جهان، به زحمت می‌توان یک یا دو اثر، همانند آن سراغ گرفت و به قول هانری ماسه فرانسوی هیچ حماسه‌ای تا بدین پایه دقیق و جامع، نبوغ یک قوم را منعکس نکرده است.^۲ مولوی بزرگترین اثری را که می‌توان تصور کرد در تلفیق عرفان و ادبیات به وجود آورده است. بسیاری از ادب‌شناسان اذعان دارند که تاکنون کتابی در اخلاق بشری و کمال انسانی، وزین تر و پرمایه‌تر از مثنوی به عالم بشریت عرضه نشده است.^۳ حافظ تا جایی در طریق کمال هنر پیش رفته است که به قول قدسی شیرازی در حوصله طاقبت بشری در نیاید.^۴ و سعدی - که این اوراق با نام و گزیده اثر نامدارش، بوستان افتخار یافته؛ با آنکه در یکی از خونبارترین روزگاران تاریخ جهان، زندگی کرد و سقوط آدمی را به فرودترین جایگاه اخلاق و رزالت به چشم دید، عشق را، که شرف آدمی را در شناخت آن می‌دانست، فراموش نکرد و یکی از زیباترین نغمه‌های عاشقانه جهان را در زبان فارسی به وجود آورد و در نثر فارسی اثری آفرید که قرن‌هاست زبان فارسی را زیر سیطره دارد و نه تنها در طول روزگاران، در روزگار ما نیز نثرنویسان از آن الهام گرفته‌اند و می‌گیرند.

این چهار تن. چهار رکن بزرگ فرهنگ ایرانی در دوره اسلامی هستند و تا روزگار باقی است و

آدمیان بر کوه خاک می‌زیند، نام آنان در کنار معدودی از نوابغ هنر و اندیشه، بر تارک فرهنگ بشری خواهد درخشید و هر روز درخشانتر و پر جلالت‌تر، جاذبه‌های نو خواهد یافت و نسلهای آینده، در اعصاری که فرهنگ جای اقتدار مادی را خواهد گرفت و معیار اصلی برای تعیین ارزشها خواهد شد، بیش از ما به اهمیت و ارزش و ارجمندی آثار اینان پی خواهند برد و در تکریم آنان بیش از ما کوشا خواهند شد.

سعدی در چه تاریخی زاده شده؟^۵

کسی به درستی پاسخ این پرسش را نمی‌داند. تذکره‌نویسان قدیم و پژوهندگان جدید، سالهای متفاوتی را گفته‌اند: ۵۸۰، ۵۸۹، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۰۵، که هیچ‌کدام را نمی‌توان قطعی دانست. دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی، در این باره مقاله مستقلی دارد با عنوان «زمان تولد و اوایل زندگانی سعدی»^۶. در این مقاله استاد اقبال نتیجه می‌گیرد که تولد سعدی «مقدم بر حوالی ۶۱۰-۶۱۵ ه‍.ق» بوده است. برخی نیز به قرینه آنچه در مقدمه گلستان آمده، تاریخ ولادت او را به تقریب در حدود سال ۶۰۶ دانسته‌اند که به گونه‌ای سخن اقبال را تأیید می‌کند. در مقدمه گلستان می‌خوانیم: «یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده، تأسف می‌خوردم و سنگ‌سراچه دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی!

فحوای کلام در این ابیات و آن مقدمه حاکی از آن است که شاعر با خویشتن سخن دارد و به پنجاه سالگی خود اشاره می‌کند. اگر این ابیات را با دو بیت زیرین مقایسه کنیم که در همان مقدمه گلستان آمده و به تاریخ تألیف کتاب اشاره دارد:

درین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم
چنین نتیجه می‌شود که در سال ۶۵۶ پنجاه سال یا چیزی نزدیک به آن از عمر سعدی گذشته بوده و بدین تقدیر ولادتش همچنانکه گفته شد در حدود ۶۰۶ (برابر ۱۲۰۹ م) بوده است.^۷

دوران کودکی و نوجوانی

سعدی در شیراز دیده به جهان گشود. بارها به شیرازی بودن خود اشاره کرده است، از جمله:
هر متاعی ز کشوری خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز^۸
فراتر از این، به شیراز علاقه می‌ورزیده و مردم آن شهر را «پاک» و متواضع [= خاکی نهاد] می‌دانسته و آنان را دوست می‌داشته و چنین به نظر می‌رسد که در سیر و سیاحت‌های دور و درازش نیز دل با شیراز داشته و به یاد دیار می‌بوده است:

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
 ای بساد بهار عنبرین بوی
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین^۹
 در پای لطافت تو میرم
 گسو من به فلان زمین اسیرم^{۱۰}
 از خاندانش همین قدر می دانیم که همگی از زمره عالمان دین بوده‌اند:

همه قبیله من عالمان دین بودند
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
 و اگر گفته دولتشاه سمرقندی درست باشد، پدرش به دربار سعدبن زنگی وابستگی و شاید شغل دیوانی داشته است. علاقه خود سعدی به پادشاهان سلغوری را نیز می توان تأییدی بر وابستگی دیرینه خاندانش به آنان دانست. آغاز تحصیلات شاعر با سرپرستی پدر بود:

ز عهد پدر یسار دارم همی
 که در خردیم لوح و دفتر خرید
 که باران رحمت برو هر دمی
 ز بهرم یکی خاتم زر خرید^{۱۱}
 اما در همان سالهای کودکی پدر را از دست داد و درد بی پدری در جانش نشست:
 مرا باشد از درد طفلان خبر
 که در طفلی از سر برفتم پدر^{۱۲}
 و گویا پس از مرگ پدر، سرپرستی اش را نیای مادریش برعهده گرفت که گفته‌اند مسعود فارسی نام داشته. پسر مسعود فارسی خود از مردان پرآوازه شیراز است، نامش قطب‌الدین شیرازی، در گذشته به سال ۷۱۰ یا ۷۱۶.

سعدی در بغداد

سعدی دانشهای مقدماتی را در شیراز آموخت و برای تکمیل تحصیلات به بغداد رفت. این سفر باید در حدود سالهای ۶۲۰ و ۶۲۱ اتفاق افتاده باشد؛ چرا که اشاره‌ای دارد به زمان بیرون رفتن خود از شیراز در هنگامی که جهان درهم و آشفته شده بوده است:

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
 جهان زیر پی چون سکندر بریدم
 شدم در سفر روزگاری در تنگی
 چو یاجوج بگذشتم از سد تنگی
 برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم
 جهان درهم افتاده چون موی زنگی^{۱۳}
 این آشفتنگی و درهم افتادگی وضع باید مربوط به حمله سلطان غیاث‌الدین پیر شاه پسر سلطان محمد خوارزمشاه به شیراز باشد که در پی آن سعد زنگی شیراز را رها کرده به قلعه اصطخر پناه برده بوده است.^{۱۴}

بغداد در آن عصر مرکز خلافت عباسی و یکی از مهم‌ترین مراکز علوم اسلامی بود و برای جویندگان دانش جاذبه‌ای خاص داشت. سعدی در نظامیه بغداد، مدرسه‌ای که دو قرن پیش خواجه نظام‌الملک طوسی آن را بنا کرده بود، درس خواند. از آن مدرسه شهریه می‌گرفت و به تعبیر امروز دانشجوی تمام وقت بود و شب و روز کاری بجز درس و مطالعه نداشت:

مرا در نظامیه ادرار بود
 شب و روز تلقین و تکرار بود^{۱۵}

در بغداد با بسیاری از بزرگان علم و ادب آشنایی یافت. از آن میان از دو تن نام می‌برد که گویا شاگردی و محضر درسشان را درک کرده بوده است:

یکی جمال‌الدین ابوالفرج ابن‌الجوزی است که سالیانی بعد هنگامی که بغداد به دست هلاکو سقوط کرد (سال ۶۵۶) کشته شد. ابن‌الجوزی استاد مدرسه مستنصریه بغداد بود که از مدرسه‌های معروف بغداد در آن روزگاران بود. به درستی نمی‌دانیم سعدی پس از فراغ از مدرسه نظامیه در مدرسه مستنصریه به تحصیل پرداخته یا در حین تحصیل در نظامیه در مستنصریه نیز به درس استاد ابن‌الجوزی می‌رفته است. ابن‌الجوزی فقیه و متکلم و نیز مدتی محتسب بغداد بوده و چنین می‌نماید که با سماع صوفیان میانه‌ای نداشته و شاگرد خود را از حضور در مجلس سماع منع می‌کرده است:

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج ابن‌جوزی رحمه‌الله علیه به ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شباب غالب آمدی و هوی و هوس طالب، ناچار به خلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب‌گرمی خورد معذور دارد مست را^{۱۶}

یکی دیگر از بزرگان بغداد که سعدی به حضور آنان رسید؛ شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی است. سهروردی عالم و عارف بود و سعدی نسبت به او در خود کشتی می‌یافت، چنانکه تأثیر اندیشه‌های سهروردی را در برخی از سخنان سعدی می‌توان نشان گرفت. استاد فقید ما بدیع‌الزمان فروزانفر مواردی از این تأثیر و تأثر را برشمرده است^{۱۷}، از آن جمله این‌که سهروردی همچون غزالی سماع را آنگاه جایز می‌دانسته که متضمن فسادی نباشد و در این اعتقاد در میانه دو گروهی قرار داشته که یکی به کلی منکر سماع بوده است و گروه دیگر که آن را بی‌هیچ قید و شرطی جایز می‌دانسته. سعدی به پیروی از سهروردی گوید:

نگویم سماع، ای برادر، که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فروماند از سیر او
وگر مرد لهُو است و بازی و لاغ	قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر ^{۱۸}

سعدی در گشت و گذار

سعدی سالیانی دراز به گشت و گذار و جهانگردی پرداخت، بیش از بیست سال و شاید در حدود بیست و پنج سال. پس از آنکه تحصیلات خود را در بغداد به پایان برد، به شیراز برگشت و آنگاه به جهانگردی و سیر و سفر پرداخت یا از همان جا راه سرزمینهای دوردست را در پیش گرفت، چیزی نمی‌دانیم. همین اندازه معلوم است که پس از به پایان بردن تحصیلات در بغداد،

سالیان درازی در سرزمینهای اسلامی چون حجاز، شام، لبنان، و روم (یعنی آسیای صغیر = ترکیه فعلی) به سفر پرداخته و روزگارانی با مردمان گوناگون به سر برده و از هر گوشه‌ای بهره‌ای گرفته و از هر خرمنی توشه‌ای برداشته:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم^{۱۹}

سعدی در آثار خود به خصوص گلستان اشاره‌هایی دارد به سفر خود به سرزمینهایی دیگر چون کاشغر در ترکستان شرقی (که امروز جزء جمهوری چین است) و بلخ و سومات در هندوستان و جاهای دیگر، که باید آن را تخیلات شاعرانه به‌شمار آورد؛ اما برخی از تذکره‌نویسان و پژوهندگان احوال شاعر، این اشاره‌ها را واقعیت پنداشته، سعدی را در «اقصای عالم» گردش داده، او را به مصر، حبشه، ارمنستان، چین، هند و حتی به فرنگ برده‌اند. تا آنجا که جز ابن بطوطه سیاح دیگری از مشرق زمین نیافته‌اند که به اندازه سعدی جهان را درنوردیده باشد.^{۲۰}

بازگشت به شیراز

چنانکه گفتیم سعدی در سفرهای دور و دراز خود پیوسته دل با شیراز داشته و مشام جانش پیوسته بوی شیراز را می‌طلبیده است:

آخر، ای باد صبا، بویی اگر می‌آری سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
در غزلی که به هنگام بازگشت به شیراز سروده نیز این علاقه کاملاً مشهود است:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد...
سالتها رفت مگر عقل و سکون آموزد تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد...
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد...
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست که به اندیشه شیرین زشکر باز آمد...^{۲۱}

به هر حال سفری را که شاعر در حدود سالهای ۶۲۰ و ۶۲۱ آغاز کرده بود، در حدود سال ۶۵۵ به پایان برد و به زادگاه بازگشت. در این هنگام فرمانروای فارس اتابک ابوبکر بن سعد زنگی بود که از سال ۶۲۳ به پادشاهی نشسته بود و سه سال بعد از بازگشت سعدی به سال ۶۵۸ در گذشت. ولیعهد وی «سعد» شاهزاده‌ای ادب دوست بود. چون سعدی به شیراز بازگشت، به سعد دوستی ورزید و در شمار نزدیکان او درآمد. بنا به تحقیق علامه محمد قزوینی، سعدی تخلص شاعری خود را نیز از نام همین «سعد» گرفته بوده است.^{۲۲}

سعدی در بازگشت به شیراز مردی آزموده و سخنور بود و شهرتی به هم رسانیده بود.^{۲۳} مقام معنوی و علمی او بالاتر از آن بود که شاعر دربار باشد، از این رو در عین حال که با دربار سلغریان پیوند داشت، در رباطی (= خانقاه) به موعظه و راهنمایی مردم پرداخت. در این اوقات، فارس در

امن و امان به سر می‌برد و مردم کم و بیش به آسودگی می‌زیستند. سعدی خود به این امر اشاره دارد:

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
 به نام ایزد آباد و پرناز و نعمت
 پرسیدم: این کشور آسوده کی شد؟
 چنان بود در عهد اوّل که دیدی
 چنین شد در ایّام سلطان عادل
 در این هنگام که شاعر فراغتی یافته بود، در این اندیشه افتاد که گفته‌ها و سروده‌های خود را گردآورد و به تألیف کتاب‌هایی دست یازد....

بوستان

نخستین اثر مستقلّ که از سعدی صورت تألیف یافت، سعدی‌نامه یا بوستان است. در نسخه‌های قدیم، نام کتاب سعدی‌نامه و در نسخه‌های جدید بوستان است و معلوم نیست خود سعدی چه نامی بر آن نهاده بوده است. از مقدّمه بوستان چنین برمی‌آید که بسیاری از بخشهای منظومه را پیش از ورود به شیراز سروده بوده و آن را به سال ۶۵۵، یعنی در همان سال بازگشت، در شیراز به پایان رسانده است:

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 که پر دُر شد این نامبردار گنج^{۲۵}
 بوستان مثنوی است در بحر متقارب هم‌وزن شاهنامه فردوسی که دیباچه و ده باب دارد و جمعاً ۴۰۱۱ بیت است:^{۲۶}

چو این کاخ دولت بپرداختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 به هفتم در از عالم تربیت
 نهم باب توبه است و راه صواب
 برو ده در از تربیت ساختم
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که مُنعم کند فضل حق را سپاس
 نه عشقی که بندند بر خود به زور
 ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
 به هشتم در از شکر بر عاقبت
 دهم در مناجات و ختم کتاب^{۲۷}

بوستان آمیزه‌ای است از اخلاق و سیاست مُدُن و حکمت عملی و دستورهای زندگانی، و اغلب مطالب در قالب حکایت و از زبان شخصیت‌های داستانها و به صورت گفت‌و شنید بیان شده است: پدر و دختری با هم گفتگو دارند یا زنی از شوی خود پرسشی می‌کند یا پادشاهی به پسر خود پند می‌دهد و یا حکایاتی است که فضایل عالی انسانی را در لابه‌لای حادثه به تصویر کشیده و فداکاری و ایثار و یاری به هم‌نوع و حتی یاری به جانوران را در عالی‌ترین نمونه‌های

خود، که بعضاً اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد، نشان می‌دهد: جوانمردی با همه تنگدستی، برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار رهایی بخشد، ضامن او می‌شود و او را فرار می‌دهد و خود سالها به جای او در زندان می‌ماند. شبلی از دکان گندم‌فروش، انبانی گندم می‌خرد و در آن موری می‌بیند که سرگشته به هر سویی می‌دود. شب از اندیشه آن مور خوابش نمی‌برد و تا آن مور را به دکان گندم‌فروش بر نمی‌گرداند، آسودگی نمی‌یابد. حاتم طایی از مردی ناشناس میزبانی و پذیرایی می‌کند. سحرگاه مرد راز خود را با حاتم در میان می‌نهد: مرا پادشاه یمن فرستاده است تا حاتم را بکشم، مرا بدان جا که اوست راهنمایی کن. حاتم سر به آزادی می‌نهد: حاتم منم اینک سرم از تن جدا کن. بدین‌سان شاعر در بوستان، دنیایی می‌آفریند مطابق آرزو نه مطابق واقعیت. همه چیز و همه کس در بوستان رنگ آرمانی دارد. شاعر حقیقت و فضیلت را پیش روی مردم عصر می‌نهد؛ شاید یافته شوند کسانی که از واقعیت حقیر عصر که در آن انسانیت ذلیل شده و شرافت جای به رذالت داده است، به سوی آن حقیقت و فضیلت اگر نه خیز بردارند، کشتش و حرکتی در خود باز یابند.^{۲۸}

غزلیات

شماره غزلهای سعدی در حدود هفتصد است. در نسخه‌های قدیم، غزلهها به چند بخش تقسیم شده است: طئیات، بدایع، خواتیم، غزلیات قدیم، ملمعات. در نسخه‌ای که شادروان حبیب یغمائی از روی نسخه‌های کهن (کهن‌ترین آنها مورخ به سال ۷۰۶ هـ ق است) ترتیب داده مجموعاً ۷۰۵ غزل در ذیل سه عنوان به ترتیب طئیات (۳۰۲ غزل)، بدایع (۳۴۹ غزل) و خواتیم (۵۴ غزل) آمده است. چنین به نظر می‌رسد که اساس این تقسیم‌بندیها از خود شاعر بوده باشد؛ بدین معنی که بخشی از غزلهها را در زمان حیاتش گردآورده و مثلاً طئیات یا بدایع نامیده باشد، چنانکه می‌گوید:

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟!^{۲۹}
با این همه محمدعلی فروغی سعدی‌شناس سرشناس در این امر تردید کرده و در نسخه خود ترتیب نسخه‌های کهن را برهم زده، همه غزلهای عاشقانه را به ترتیب حروف قوافی تنظیم نموده است.

نگارنده در گزیده‌ای از غزلهای سعدی که در مجموعه ادب فارسی به چاپ رسیده است ۱۶۴ غزل، از غزلهای او را آورده و در مقدمه آن کیفیت انتخاب غزلهها را باز گفته است.

گلستان

چند ماه پس از به پایان رساندن بوستان، سعدی به تنظیم یادداشتهای منشور خود دست زد، و هنوز سالی از تقدیم بوستان به پادشاه سلغری نگذشته بود که این یادداشتهای، که می‌بایست

پراوازه‌ترین کتاب نثر فارسی باشد و نثرنویسی را قرنهای متمادی زیر سیطره تأثیر بگیرد، صورت تصنیف یافت و گلستان نام گرفت و به ولیعهد، سعدبن ابوبکر تقدیم شد؛ سال ۶۵۶هـ.ق: درین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود^{۳۰} نثر گلستان صورت کمال یافته نثر فنی و شیوه مقامه‌نویسی نویسندگان پیشین و تقسیم‌بندی آن تا حدودی همانند بوستان است: یک مقدمه و هشت باب دارد. استخوان‌بندی بیشتر بابها را حکایت تشکیل می‌دهد. اشعار فارسی و عربی و آیات و احادیث و اخبار و امثال نیز جای جای در آن گنجانیده شده است. علاوه بر حکایت، سخنان حکمت‌آمیز و لطیفه‌های نغز و ظریف، که نویسنده در طول عمر خود شنیده یا از عبرت‌اندوزیها و تجربه‌های خود گفته، نیز به‌خصوص باب هشتم را آراسته است.

گلستان با وجود حجم اندکش از جهت تنوع موضوع دامنه وسیعی دارد. سعدی از همه چیز سخن می‌گوید. اختصاص آن به هشت باب، دال بر آن نیست که نویسنده فقط در موضوع عناوین بابها سخن رانده است. از غرایز پست آدمی تا صفات متعالی انسانی موضوع گلستان است. از این رو برخلاف بوستان که دنیایی آرمانی را به نمایش گذاشته، گلستان زشتیها و پلیدیها را در کنار زیباییها نشان می‌دهد. سندی است از زندگی و شیوه اندیشیدن و رفتار مردم عصر. از این رو «اخلاق» در گلستان مفهوم اصطلاحی پیدا می‌کند و تنها به معنی مثبت آن نیست. از رفتار ماکیاولیک^{۳۱} نیز که نوعی اخلاق است می‌توان در گلستان سراغ گرفت؛ اما باید گفت آنچه به گلستان ارزش داده و آن را پراوازه ساخته، نه محتوای حکایات بلکه مهارت حیرت‌انگیز نویسنده در پرداخت نثر و القاء بالاترین درجه رسانندگی و بلاغ به واژه‌ها و جمله‌هاست.

قصاید

در روزگاری که سعدی در آن می‌زیست، قصیده‌سرایی اندک اندک رنگ می‌باخت و جای خود را به غزل‌سرایی می‌داد که نه تنها جای قصیده، بلکه رفته رفته جای دیگر انواع شعر را نیز برمی‌کرد؛ چنانکه در قرن بعد که زمانه حافظ است، قصیده‌سرایی کمترین توجه را به سوی خود می‌کشاند و غزل‌سرایی بیشترین را. با این همه سعدی به قصیده، رنگ و طراوتی تازه داده است. اگر چه قصاید وی از جهت کمی قابل ملاحظه نیست و بیشتر از ۳۵ قصیده فارسی به معنی اصطلاحی آن ندارد، از جهت کیفی حائز کمال اهمیت است. چنانکه برخی جلوه‌گاه شخصیت واقعی او را در قصایدش جستجو کرده‌اند.^{۳۲} بخشی از قصیده‌های او بیانگر اندیشه‌ها و تأملات او در مسائل اخلاقی، اجتماعی و حکومتی است که بعضی از آنها در قالب اندرز و پند گفته شده یا به پند و اندرز منتهی شده است. موضوعات دیگر در قصیده‌های او وصف طبیعت و ستایش خداوند و رثاء و نیز مدح پادشاهان و بزرگان عصر است. در این عرصه است که نقادان ادب بر سعدی خرده گرفته و مداحی و ستایش صاحبان قدرت و گزاف‌گویی را دین شأن او

دانسته‌اند؛ اما باید دید سعدی در کجای تاریخ ایستاده بوده است؟ باید جایگاه تاریخی افراد را شناخت، آنگاه به ارزش‌گذاری و نقادی اعمال و آثارشان پرداخت. سعدی زاهدی گمنام و گوشه‌نشین و دور از مردم و سیاست و اجتماع نبوده که اهل عصر و فرمانروایان او را نادیده بگیرند و بگذرند. سعدی در میان مردم بوده، با مردم زیسته، واقعیت‌های عصر را درک کرده و به خصیصه قدرت و ماهیت حکومتها، در محدوده ذهنیت روزگار خود، آگاه بوده است و در همان حال به مراکز قدرت نزدیک. پس نزدیکتر به صواب، آن دیده است که ضمن ستایش از قدرتمندان، آنان را پند دهد و به مسئولیت‌های حکومتی که داشته‌اند واقف گرداند. به قول زرین‌کوب «لحن او در خطاب به ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مرد بیم دهنده است.»^{۳۳} مقایسه مدحیه‌های سعدی با مدحیه‌های گذشتگان، که ناصر خسرو بحق آنان را شعر فروش خوانده است، نیک نشان می‌دهد که وی همچون آنان شعر را در خدمت قدرت نیاورده و انسانیت و شعر را به خواری و ذلت فرونکشیده است.

آثار دیگر

علاوه بر آنچه گفته شد، در مجموعه آثار سعدی که به کلیات سعدی معروف است. قطعه، رباعی، قصیده و غزل به زبان عربی؛ نیز رساله‌هایی به نثر هست که در برابر آثار یاد شده پیشین از معروفیت کمتری برخوردارند و در انتساب برخی از آنها به وی تردید هست.

درگذشت و آرامگاه

چنانکه تذکره‌نویسان و تاریخ‌نگاران تولد سعدی را در سالهای گوناگون یاد کرده‌اند، درباره درگذشت وی نیز سنوات مختلفی را نوشته‌اند. شادروان سعید نفیسی کلیه اقوالی را که از دیرباز تا روزگار ما در این باره ذکر شده، در مقاله‌ای گرد آورده است.^{۳۴} از آن میان ذوالحجّه سال ۶۹۰ هـ (۱۲۹۷ م) به نظر درست‌تر می‌رسد.

آرامگاه سعدی در کنار شیراز از روزگاران قدیم شهرت داشته است. بیشتر جهانگردان که در طول قرون به شیراز رفته‌اند، از آرامگاه سعدی و حافظ یاد کرده‌اند؛ نیز یاد چشمه‌ای پر آب که در کنار آرامگاه سعدی است و ماهیان بسیاری در آن شناورند، از دیرباز در نوشته‌های سیاحان آمده است. یکی از جهانگردان اروپایی می‌نویسد: «بزرگترین افتخار شیراز، این است که وطن و مدفن سعدی و حافظ است و روح آنان در این شهر جاودان مانده است. از آرامگاه آنان مراقبت می‌شود و هر دو در سایه درختان چنار آرمیده‌اند و قبرشان زیارتگاه هر ایرانی صاحب ذوق است. سعدی دور از سر و صدای شهر، در محلی آرام و سرسبز خوابیده است در باغی کوچک که دیوارهای بلند دارد با چنارها و تبریزی‌ها. قبر سعدی در اتاق سفیدی است که بر آن لکه‌ای نیست و در آن برگ گل و شکوفه ریخته شده است. در کنار مزار مکتب‌خانه‌ای است که اطفال خردسال در آن

همصدا به تلاوت آیات قرآن و تکرار درس اشتغال دارند.»^{۳۵}

۱. بی‌درنگ بیفزایم که مراد آن نیست که هر کدام از اینان، بی‌ممه‌دات و مقدمات، از تاریخ سر برآورده‌اند: فردیبینی *individualisme* را باور ندارم. هر فردی جزئی از یک جریان تاریخی است. هر کدام از این چهره‌ها نیز در رأس یکی از جریانهای فرهنگی تاریخ ایستاده‌اند و این خود بیانگر ارج و عظمت اینهاست و جز این نیز نمی‌تواند باشد.

۲. حماسه ملی، متن فرانسوی، ص ۲۸۹، به نقل و ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، روزنامه اطلاعات ۲۲ اسفند ماه ۱۳۷۰، ص ۶

۳. نک دیدگاههای گزیده مثنوی در مجموعه ادب فارسی

۴. دیوان حافظ، چاپ بمبئی، ۱۳۲۲ قمری، مقدمه، ص ۸

۵. در نام و نام پدر سعدی نیز اختلاف هست: ابن الفوطی که یکی از معاصران سعدی بوده و با او مکاتبه داشته، نام سعدی را در کتاب خود، *معجم الآداب فی معجم الألقاب* چنین نوشته است: «شیخ شیراز مصلح الدین ابو محمد عبدالله مشرف بن مصلح بن مشرف معروف به سعدی شیرازی.» (نک مقاله استاد مجتبی مینوی: *مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد*، ج ۱۰، ش ۱، ص ۲۵). آقای دکتر صفا در نقل ابن الفوطی لغزشی یافته است، می‌نویسد: در نقل ابن الفوطی یک اشکال است و آن اشتباهی است که او در تغییر نام سعدی به لقب آن استاد کرده و در نتیجه لقب او یعنی مشرف الدین را حذف نموده است در صورتی که معاصر دیگر سعدی و ابن الفوطی یعنی علی بن احمد بن ابی بکر معروف به بیستون که اولین نسخه دیوان سعدی را ۳۵ سال بعد از مرگ آن استاد یعنی در سال ۷۲۶ هجری جمع‌آوری و تنظیم کرده و در شهر سعدی، میان آشنایان و دوستان و یاران او زیسته، لقب و اسم و تخلص او را به صورتی که آیندگان را در آن مجال تصرفی نباشد چنین آورده است: «مولانا و شیخ الشیوخ فی عهده و قدوة المحققین افصح المتکلمین مفرح السالکین مشرف (شرف) الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره» و اگر بخواهیم لقب و اسم سعدی را از میان این نعوت و تعریفات بیرون آوریم چنین می‌شود: «افصح المتکلمین مشرف (شرف) الدین مصلح سعدی شیرازی» و بنابراین اسم او مصلح است... و این، اسم نیای مادری استاد بزرگ [نیز بوده است] که بنا به رسم قدیم به وی داده شده است. (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، ص ۵۸۷).

۶. *مجله تعلیم و تربیت*، شماره ۱۱ و ۱۲ (بهمن و اسفند ۱۳۱۶)، ص ۶۲۷ به بعد

۷. رجوع شود به: صفا، دکتر ذبیح‌الله، همان، ص ۵۹۰.

۸. کلیات، ص ۵۲۵

۹. همان، ص ۵۸۸

۱۰. همان، ص ۵۵۷
۱۱. همان، ص ۳۸۶
۱۲. همان، ص ۲۵۵
۱۳. همان، ص ۷۵۵
۱۴. غیاث‌الدین پیر شاه پس از مرگ پدرش سلطان جلال‌الدین، برخی از سپاهیان او را گرد آورد و به فتوحاتی در عراق و آذربایجان نایل گشت و در اواخر سال ۶۲۰ عازم فارس شد. سعد زنگی که قدرت مقابله با او نداشت به قلعه‌ی اصطخر پناه برد. غیاث‌الدین پیرشاه در آغاز سال ۶۲۱ به شیراز وارد شد و بسیاری از نواحی فارس را به تصرف آورد و سرانجام به درخواست سعد زنگی، فارس میان او و سعد تقسیم شد و با وساطت الناصرالدین‌الله خلیفه‌ی عباسی به عراق بازگشت. صفا، همان، ص ۵۹۳
۱۵. کلیات، ص ۳۵۰
۱۶. کلیات، ص ۸۰
۱۷. مجله‌ی تعلیم و تربیت، همان، ص ۶۸۷، نیز مجموعه‌ی مقالات و اشعار به کوشش عنایت‌الله مجیدی، ص ۶۹.
۱۸. کلیات، ص ۲۹۳
۱۹. همان، ص ۲۰۵
۲۰. نک حیات سعدی نوشته‌ی الطاف حسین حالی، تهران، بنگاه دانش، ۱۳۱۶، ص ۱۰ به بعد. نیز در این باره است مقاله‌ی استاد سعید نفیسی در مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، مهر ۱۳۳۷ و مقاله‌ی جان بویل (John Boyle) به ترجمه‌ی اوانس اوانسیان، مجله‌ی راهنمای کتاب، ج ۱۸، ش ۱۰-۱۲ (دی - اسفند ۱۳۵۴)، ص ۷۸۵.
۲۱. کلیات، ص ۷۱۴
۲۲. مجله‌ی تعلیم و تربیت، همان، ص ۷۲۶
۲۳. چنانکه آوازه‌اش در همان زمان خود به اقصای سرزمینهای شرقی رسیده بوده است. به استناد گفته‌ی ابن‌بطوطه جهانگرد نامدار (در گذشته به سال ۷۷۹ ه. ق) که چند سالی پس از مرگ سعدی به چین رفته بوده، غزلهای سعدی را در همان اوقات در چین به آواز می‌خوانده‌اند. ابن‌بطوطه می‌نویسد: امیر‌الأمراء چین ما را [ابن‌بطوطه و همراهان را] در خانه‌ی خود مهمان کرد... سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خداحافظی پسر خود را به اتفاق، به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شیبه‌ی حراقه شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند. چند بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند چنانکه من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:
- تا دل به مه‌ت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام چون در نماز استاده‌ام گویی به محراب اندری (سفرنامه (رحله)، ترجمه‌ی محمدعلی موحد، صص ۶۷۶-۶۷۷) شعر از سعدی است و در متن ابن‌بطوطه به صورت محرف آمده است.
۲۴. کلیات، ص ۷۵۵

۲۵. همان، ص ۲۰۵
۲۶. مطابق نسخه‌ای که استاد غلامحسین یوسفی چاپ کرده است.
۲۷. کلیات، ص ۲۰۵
۲۸. نیز نگاه کنید به باکاروان حله از دکتر زرین کوب، ص ۲۳۸.
۲۹. کلیات، ص ۶۲۳
۳۰. همان، ص ۳۶
۳۱. مطابق نظر نیکولوماکیاوی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) دبیر حکومت جمهوری فلورانس، سیاستمدار و مدیر کشور می‌تواند برای منافع عمومی دست به هر اقدامی شدید و غیرعادلانه بزند.
۳۲. مثلاً نک علی دشتی: قلمرو سعدی، ص ۳۰۵ به بعد
۳۳. دکتر عبدالحسین زرین کوب: باکاروان حله، ص ۲۴۱
۳۴. سعید نفیسی، تاریخ درست درگذشت سعدی، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، مهر ۱۳۳۷
۳۵. برادلی، برت (Bradley Birt)، نقل از مقاله خانم نوش آفرین انصاری (محقق): مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، ص ۲۲

سال شمار تاریخ عصر سعدی

- ۵۹۹ هـ سعدبن زنگی عمزاده اش طغرل را در جنگ خانگی شکست می دهد و به فرمانروایی فارس می نشیند.
- ۶۰۰ چنگیزخان مغول که نام اصلی وی تموچین است به جای پدر می نشیند و قبایل نایمان را به اطاعت خود می آورد.
- ۶۰۳ چنگیز قوم قرقیز را به اطاعت خود می آورد. / ناصح بن ظفر جرفادقانی تاریخ یمینی را ترجمه می کند.
- ۶۰۶ در این سال یا اندکی پیشتر سعدی زاده می شود. / امام فخررازی در می گذرد.
- ۶۰۷ جلال الدین حسن سوم معروف به نومسلمان از اسماعیلیان الموت، فرمانروایی خود را آغاز می کند. / کوچلوک خان رئیس قبایل نایمان و سلطان محمد خوارزمشاه مشترکاً دولت قراختائیان را منقرض می کنند. / نظامی گنجه ای شاعر نامدار، نظم شرفنامه را به پایان می برد. / بهاء ولد پدر مولانا تألیف کتاب معروف خود «معارف» را آغاز می کند.
- ۶۰۸ راجر بیکن دانشمند انگلیسی که اندیشه های روشنگرانه ای داشته است، زاده می شود. (۱۲۱۰ م.)
- ۶۱۰ نظامی اقبالنامه را می سراید.
- ۶۱۲ سلطان محمد خوارزمشاه به سرزمین قرقیزها لشکرکشی می کند.
- ۶۱۳ ابن اسفندیار تاریخ طبرستان را تألیف می کند.
- ۶۱۶ مغولان از شمال شرقی هجوم ویرانگر خود را آغاز می کنند.
- ۶۱۷ در اوایل این سال مغولان مردم شهر سمرقند را کشتار می کنند. / در اواخر سال سلطان محمد خوارزمشاه در جزیره آبسکون در می گذرد.
- ۶۱۸ گرگانج پایتخت معروف و قدیم خوارزم سقوط می کند و به دنبال آن شهرهای ترمذ، بلخ، بامیان، طخارستان، طالقان، مرو، نسا، ابیورد، بیهق، سرخس، طوس، نیشابور و هرات را مغولان به ویرانی می کشند. / جلال الدین حسن از اسماعیلیان الموت

- درمی‌گذرد و علاءالدین محمد سوم به جای وی می‌نشیند.
- ۶۲۰ مؤیدالدین خوارزمی احیاءالعلوم غزالی را به فارسی ترجمه می‌کند. / چنگیز قوریلتهای (= مجلس مشاوره) با پسران خود جوجی و اوگتای و جغتای برپا می‌کند.
- ۶۲۱ ابوبکر پسر سعد زنگی به پایمردی جلالالدین خوارزمشاه از زندان پدر آزاد می‌شود. / سعدی تحصیلات خود را در فارس به پایان می‌برد و برای تکمیل تحصیلات راهی بغداد می‌شود.
- ۶۲۲ جلالالدین خوارزمشاه تبریز را فتح می‌کند. / سعدالدین وراوینی مرزبان‌نامه را تحریر می‌کند.
- ۶۲۳ مرگ الظاهر بأمراالله خلیفه عباسی. / مرگ سعدبن زنگی. ابوبکر به جانشینی او می‌نشیند.
- ۶۲۴ مرگ چنگیز در مغولستان. اوگتای به جانشینی او می‌نشیند.
- ۶۲۵ محمد عوفی تألیف لبابالالباب را به پایان می‌برد.
- ۶۲۷ عطار نیشابوری درمی‌گذرد (بنا به قولی).
- ۶۲۸ محمد عوفی جوامعالحکایات را تألیف می‌کند. / بهاءولد پدیر مولوی درمی‌گذرد. / ناپدید شدن جلالالدین خوارزمشاه در کوههای کردستان و انقراض دولت خوارزمشاهی. / درگذشت ابن معطی صاحب الفیة معروف در نحو.
- ۶۳۰ شمس قیس رازی المعجم فی معاییر اشعار العجم را تألیف می‌کند.
- ۶۳۲ نورالدین نسوی زیدری نفثةالمصدورا تألیف می‌کند. / درگذشت شهابالدین عمر بن محمد سهروردی. / درگذشت ابن اثیر تاریخ نگار نامدار.
- ۶۳۳ خواجه نصیرالدین طوسی اخلاق ناصری را می‌نویسد.
- ۶۳۵ درگذشت کمالالدین اصفهانی (شاعر). / درگذشت اوحدالدین کرمانی (عارف).
- ۶۳۸ درگذشت اوحدی مراغه‌ای (شاعر). / درگذشت برهانالدین محقق ترمذی استاد و مرئی مولوی.
- ۶۳۹ مرگ اوگتای قاآن پسر چنگیز و فرمانروایی تورگنه به عنوان نایب‌السلطنه.
- ۶۴۰ مرگ المستنصر خلیفه عباسی. / خلافت المستعصم بالله (آخرین خلیفه عباسی).
- ۶۴۲ خواجه نصیرالدین طوسی اساس الاقتباس را تألیف می‌کند.
- ۶۴۴ گیوگ، خان بزرگ مغول به فرمانروایی می‌نشیند.
- ۶۴۵ ناپدید شدن و احتمالاً درگذشت شمس تبریزی مرشد و یار مولانا.
- ۶۴۹ منگوقاآن، خان بزرگ مغول به فرمانروایی می‌نشیند. / خواجه نصیر طوسی معیارالاشعار را می‌نویسد.
- ۶۵۳ رکنالدین خورشاه از اسماعیلیان الموت به فرمانروایی می‌نشیند.

- ۶۵۴ هولگو نوۀ چنگیز به قلاع اسماعیلیان حمله می‌برد، از جمله آنها الموت را تسخیر می‌کند. / دانتۀ شاعر بزرگ ایتالیا و یکی از بزرگترین چهره‌های ادبی جهان زاده می‌شود. (۱۲۵۶ میلادی). / اسماعیلیان قلع و قمع می‌شوند و از جمله خورشاه به قتل می‌رسد.
- ۶۵۵ سعدی از سفر دور و دراز خود به شیراز باز می‌گردد. چند ماه بعد بوستان را می‌سراید و تنظیم می‌کند. / درگذشت ابن ابی‌الحدید شارح نهج‌البلاغه در بغداد.
- ۶۵۶ سعدی گلستان را تصنیف می‌کند. / درگذشت اثیرالدین اومانی (شاعر). / هولگو بغداد را تسخیر می‌کند، المستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی را می‌کشد و سلسله پانصد ساله عباسیان را منقرض می‌کند. / مرگ ابن‌علقمی وزیر عباسیان.
- ۶۵۷ شمس‌الدین محمد جوینی حاکم بغداد می‌شود.
- ۶۵۸ مرگ منگوقاآن خان بزرگ، مغول. قویلای قاآن به جای او می‌نشیند. / ابوبکر بن سعد اتابک سلغری فارس و به فاصله دوازده روز پسرش سعد (شاهزاده محبوب سعدی) درمی‌گذرند. / محمد پسر سعد را که ۱۲ ساله بوده به اتابکی برمی‌دارند. / عظاملک جوینی برادر شمس‌الدین تاریخ جهانگشا را تألیف می‌کند.
- ۶۶۰ مرگ محمد بن سعد. / محمد شاه سلغری به اتابکی فارس می‌نشیند. / مولانا نظم‌متنوی را آغاز می‌کند.
- ۶۶۱ قویلای قاآن پادشاهی ایران و سرزمینهای مجاور را به هلاگو می‌دهد. / وزارت هلاگو را شمس‌الدین محمد جوینی عهده‌دار می‌شود. / عظاملک جوینی حاکم بغداد می‌شود. / مرگ محمد شاه سلغری. سلجوق شاه به اتابکی فارس می‌نشیند.
- ۶۶۳ مرگ هولگو. آباقا خان به جانشینی او ایلخان ایران می‌شود. / مرگ سلجوق شاه سلغری. آبش خاتون به فرمانروایی فارس می‌رسد.
- ۶۶۵ درگذشت نجیب جرفادقانی (شاعر).
- ۶۶۶ درگذشت بهاء‌الدین زکریای مولتانی (عارف).
- ۶۷۰ مرگ امیر انکیانو حاکم مغولی فارس (ممدوح سعدی).
- ۶۷۱ مارکوپولو سیاح معروف ایتالیایی از سرزمینهای ایرانی گذر می‌کند و به چین می‌رود (۱۲۷۲ م).
- ۶۷۲ درگذشت مولانا درقونیه. / درگذشت قانعی طوسی (شاعر).
- ۶۷۳ درگذشت شیخ صدرالدین قونیوی.
- ۶۷۵ مرگ معین‌الدین پروانه وزیر سلاجقه روم و حکمران آن سرزمین از سوی ایلخان مغول.
- ۶۸۰ مرگ آباقاخان. احمد تگودار به جانشینی او ایلخان ایران می‌شود. / مرگ منکوتیمور شوهر ابش.
- ۶۸۳ مرگ احمد تگودار. ارغون خان به جانشینی او ایلخان ایران می‌شود. / مرگ شمس‌الدین

- محمد جوینی. / درگذشت حسام‌الدین چلبی یار و مرید مولانا.
۶۸۵ مرگ ابش خاتون. / درگذشت قاضی بیضاوی صاحب تفسیر.
۶۸۶ درگذشت مجد همگر (شاعر). / درگذشت امامی هروی (شاعر). / درگذشت بدر
جاجرمی (شاعر).
۶۸۸ درگذشت فخرالدین عراقی (شاعر).
۶۹۰ درگذشت سعدی. / مرگ ارغون خان. گیخاتو به جانشینی او ایلخان ایران می‌شود.
۶۹۳ مرگ قوبیلای قآن خان بزرگ مغول. / تیمور اولجایتو به جای او می‌نشیند.
۶۹۴ مرگ گیخاتو ایلخان ایران. بایدو به جای او می‌نشیند. / مرگ بایدو چند ماه بعد. / غازان
خان ایلخان ایران می‌شود.

دیدگاهها

الف — دربارهٔ سعدی و سخن او

هفت کشور نمی‌کنند امروز

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

بر حدیث من و حُسن تو نیفزاید کس

هر متاعی ز معدنی خیزد

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی

همام را سخن دل فریب و شیرین است

نمی‌دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن
چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم

بی‌مقالات سعدی انجمنی

سعدی

(کلیات، ص ۶۷۳)

من به شیرین سخنی و تو به خوبی مشهور

(همان، ص ۵۲۱)

هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

(همان، ص ۵۶۴)

حد همین است سخندانی و زیبایی را

(همان، ص ۴۱۸)

شکر از مصر و سعدی از شیراز

(همان، ص ۵۲۵)

کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ زمزم

مجد همگر

(تاریخ ادبیات ایران، تألیف دکتر شفق، ص ۴۲۱)

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی!

همام تبریزی: در مقام ستایش سعدی

(دیوان، ص ۱۵۳)

به دریا قطره آوردن به کان گوهر فرستادن!
که بانگ زاغ چون شاید به خُنیاگر فرستادن

حدیث شعر من گفتن به پیش طبع چون آبت
ضمیرت جام جمشید است، دروی نوش جان پرور
تو کشور گیر آفاقی و، شعر تو تو را لشکر
به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن
بر او جرعه‌ای نتوان ازین ساغر فرستادن
چنین لشکر تو را زبید به هر کشور فرستادن...
سیف‌الدین فرغانی، معاصر، سعدی:
در مدح سعدی و خطاب به وی
(دیوان، ج ۱، صص ۱۱۱-۱۱۲)

مصلح‌الدین سعدی شیرازی شاعری عارف بود... خداوند به وی سخن بدیع و زیبا در لفظ
فصیح به زبان دری عطا کرد. من نامه‌ای به سال ۶۶۰ هـ ق به او نوشتم و شعری از اشعار عربی او
خواستم، این ابیات را نوشت:
متی جمع شملی بالحیب المغاضب و کیف خلاص القلب من ید سالب؟!
ابن الفوطی
(مجمع‌الآلقاب، به نقل دکتر مصطفی جواد،
در کتاب مثنوی و سعدی از دکتر محفوظ)

سعدی فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده، آب از طبع او لطافت وام می‌کرده، دانش از
ذکای او خاطرش تیزی می‌ربوده، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت عذبتش تشویر
کلام حسان، زبان عوام را به الفاظ چون شکر شیرین کرده و دهان خواص را به معانی متین
مشک‌آگین ساخته.

امین احمد رازی
(هفت اقلیم، ص ۱۹۶)

در طریقه غزل‌سرایی فصیح‌تر از مولوی رومی و سعدی شاعری نیامده، کلیات شیخ مشهور
همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم. الحق بی نظیر است و از توصیف مستغنی.
رضاقلی خان هدایت
(مجمع‌الفضاه، چاپ مصفا، ص ۷۴۹)

شاعری شیخ عموماً لبریز از جذبات است. او دست به هر یک از اقسام شعر که زده و در آن
طبع آزمایی که نموده، از روی تقلید یا از نظر رسم و رواج عصر نبوده و می‌داند که عنصر اصلی
شعر و شاعری احساسات و جذبات است و لذا هنگامی سخن می‌گوید که در دلش جذبه‌ای پیدا
می‌شود...

شبلی نعمانی
(شعر المعجم، ص ۴۶)

سرفرازانه می‌گویم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده است، ولیکن اگر هم بجز شیخ سعدی کسی دیگر نپرورده بود، تنها این یکی برای جاوید کردن نام ایرانیان بس بود. مدّاحی از شیخ سعدی را زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید، اما هیئات که چشم روزگار دیگر مانند او ببیند. هفتصد سال از زمان او می‌گذرد و نه تنها مانند او ظهور ننموده، بلکه نزدیک به او هم کم کسی دیده شده است...

محمدعلی فروغی

(سندی‌نامه، ص ۶۲۰)

سعدی نتیجه تعالیم فردوسی و سنائی، زبده سخنان حکمت‌آموز و تعالیم روح‌پرور و لطیف ادبای یونان، ایران، هند، عرب و عجم بود. سعدی پس از یک سلسله انقلاب و تکامل و نضج دولت در سایه عهد خلافت، و در شباب یک دولت آرام منظمی که در شیراز به دست اتابکان تشکیل شده بود به وجود آمده، و هر گاه انقلابات شخصی، سعدی را از این دست به آن دست نمی‌گلتانید، شاید جنبه عرفان و تصوف در شیخ قوت می‌گرفت.

تنها چیزی که به سعدی می‌توان گرفت این است که قدری فاناتیک، و از کسوت شعرا و فلاسفه اندکی دور و به کسوت فقها و زهاد نزدیکتر بوده. یکی از طرفا سعدی را به لقب «جناب آشیخ سعدی» می‌خوانده، و الحق خوب لقبی یافته بوده است، ولی تصور می‌شود که این جدیت سعدی در بروز روح فاناتیسمی، از اثر محیط شیراز و حملات صلحا و قضاة وقت بوده. در تذکرها نیز می‌نویسند که فلان زاهد منکر سعدی بوده و شب در خواب دیده است که روحانیان سعدی را به شعری که در توحید گفته است می‌ستایند، به خانه سعدی رفته و دیده است قصیده معروف «برگ درختان سبز» را زمزمه می‌کند. شاید محیط اخیر تنها مؤثر این مسئله بوده باشد.

ما منکر این نیستیم، که در میان سخنان سعدی و حافظ و ملامی روم، پاره‌ای فلسفه‌ها شبیه به عقاید سوفیستهای یونان، صوفی‌ها، و برهمنان هند، یا زهاد عرب موجود است، ولی باید دید اساس سخنان آنان در چه زمینه است. آری هر گاه اساس نوشتجات آنان از این باب می‌بود... بحثی نبوده، ولی دیده می‌شود که شایبه‌های سوفیستی یا اعتزالی یا فاناتیسمی یا تارک دنیایی یک عادت عمومی و درس فطری دو هزار ساله ملت وقت بوده، و به قدری شیوع داشته و اکنون هم کم و بیش شیوع دارد، که هر گوینده‌ای در ضمن کلمات خود قهراً آن شایبه‌ها را تکرار کرده و می‌کند... مع‌ذلک دیده می‌شود که سعدی تا توانسته است سخنان خود را در مادّیات و امور معاشیه و سیاسیّه و اخلاق معاشی و طرز زندگی و مردم‌داری و نیک‌فطرتی و عدالت و رعیت‌پروری و توجه به واقع محصور نموده است.

محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا)

(بهار و ادب فارسی، ج ۱، صص ۱۵۳-۱۵۴)

سعدی در بیان حقایق بهترین روش را اختیار کرده و معانی علمی و فلسفی را به طرز

سحرآمیز در قالب جمله‌های خیال‌انگیز ریخته، و چنانکه خود گوید داروی تلخ پند و اندرز را به پرویز معرفت بیخته و به شهد عبارت آمیخته است تا مردم سخنانش را به میل و رغبت بخوانند و از دولت قبول و پیروی تعلیماتش محروم نمانند. ما او را دانشمندی بلندمرتبه می‌دانیم که در فلسفه اخلاق به‌خصوص، علاوه بر احاطه علمی و نظری تجربه و امتحانهای مشهود و عملی هم داشته است که دیگران را کمتر میسر شده، و تعلیمات ادبی و اجتماعی او عموماً از روی بصیرت و خیرت کامل بوده است.

احمد بهمن‌یار

(سعدی‌نامه، ص ۶۲۶)

تقلید و پیروی از زندگانی این طلبه فقیر [سعدی] کاری است بسیار آسان ولی بسیار مشکل، و مانند کلام او هم سهل است و هم ممتنع. آسان است زیرا مقدمات و اسبابی که برای او فراهم شده است اگر برای دیگری نیز فراهم شود، به حکم قانون فطرت همان نتایج و آثار از آن حاصل گردد، همان ذوق و قریحه ایرانی که در هفتصد سال قبل استادی چون او به‌وجود آورده، ممکن است در ادوار دیگر نیز به‌وجود آورد؛ ولی مشکل است، زیرا شداید و سختیهای زندگانی را که سعدی در طول مدت ایام عمر با آن در کشمکش بوده و از برکت صبر و پایداری بر آنها غالب آمده، دیگران را نیز همان همت و ثبات لازم است که به پایگاه او بتوانند رسید.

علی‌اصغر حکمت

(سعدی‌نامه، ص ۶۵۸)

بسیاری [از سعدی‌شناسان] او را در زمره عرفا و حتی بعضی او را صوفی گفته‌اند. این اشتباه از اینجا ناشی شده است که او به بعضی از صوفیان متشرع چون شهاب‌الدین سهروردی ارادت می‌ورزیده و گاهی اخلاق و روش یکی دو تن از صوفیان مشهور را ستوده است، غافل از اینکه او با عارفان و متصوفین در عبودیت به ذات باری تعالی و همچنین در افتادگی و انسانیت قدر مشترک دارد، ولی سنخ فکر آنها را ندارد و هیچ‌وقت در سلک تصوف درنیامده است... روی هم رفته سعدی از وسعت مشرب عارفان برخوردار نیست. بعضی اوقات آزاد فکری آنان از وی سر می‌زند، ولی زیاد مستقر نمی‌ماند و پیوسته مرد متشرعی از گریباتش سرد می‌آورد که حتی گاهی با جنبه اخلاقی خود سعدی و جوهر انسانیتی که در وی هست معارضه می‌کند.

علی‌دشتی

(تلمرو سعدی، ص ۳۹۰ و ۳۹۵)

هر چند شیخ سعدی در مسأله صلح و سازش با عموم و کم‌آزاری و مهر و شفقت بر تمامت

موجودات و احسان با نیک و بد و تواضع و فروتنی و بسیاری از مطالب با صوفیان همراه شده و در غزلهای خود لطایف و ذوقیات عرفان را به اشارت و صراحت گنجانیده و به از هر کس بیان نموده، و در بوستان و گلستان کمتر داستانی است که ذکر درویشان نیاورده باشد، ولی نه چنان است که طابق النعل بالنعل پیروی آیین تصوّف را فرض شمارد، بلکه در مسائل بسیار به حکما و اهل سیاست نزدیک شده و در پاره‌ای مطالب وجهه دینی را مقدّم داشته و به خصوص درباره امر معروف و نهی از منکر و اجرای حدود مطابق مذهب حرف زده است و اگر بابی چند راجع به تواضع و قناعت و رضا و احسان و فواید خاموشی یا توبه ترتیب می‌دهد نباید گمان کرد که مقصود وی شرح آنهاست به همان نظر که در میانه صوفیان متداول است. چه، با اطلاع مختصر از طرز بحث متصوّف درین مطالب و تعریف که از آنها کرده‌اند اختلاف نظر شیخ با ایشان بر همه کس روشن می‌گردد و جای شبهه نمی‌ماند که سعدی رضا و احسان و قناعت را نه از آن جهت که جزو مقامات سالکان و منازل روندگان است، مورد بحث قرار داده و نه در آن خیال است که مردم را به تصوّف دعوت نماید و اگر ذکر معروف و جُنید و داود طائی و حاتم اصم و دیگران را پیش کشیده؛ از آن جهت است که آن بزرگان مظاهر تربیت و اخلاق بوده‌اند و داستانهای ایشان با مقاصد شیخ مطابقت داشته (همچنانکه از ملک صالح پادشاه شام و محمود غزنوی زیاد نام برده و حکایت نقل کرده است) نه بدان نظر که آنان در سلسله مشایخ و کرسی نامه خود یا پیرانش داخل بوده‌اند.

باری اگر تصوّر شود که شیخ سعدی دارای مشرب تصوّف و ذوق عرفان بوده و خود در پی تنزیه نفس و تصفیه اخلاق از خلق دوری می‌جسته و از راه حق پرستی مشایخ راستین و دیرین را بزرگ می‌شمرد، مطلبی است درست و راست، و اگر گمان رود که او مرید و تابع طریقه یکی از شیخان روزگار خویش بوده، این سخنی است که دلیل می‌خواهد و سند قطعی لازم دارد و گرنه آثار سعدی حکایت می‌کند که او از هر بوستان گلی چیده و از هر خرمن خوشه‌ای برگرفته است.

بدیع الزّمان فروزانفر

(سعدی، ۱۳۰۵-۷۰۶ صص)

از روزی که پایه کارگاه وجود گذاشته شده است، شاعری بزرگتر از سعدی پیدا نشده است و تا روزی که دو قندیل ماه و خورشید در این گنبد فیروزه‌فام به نورافشانی مشغولند تا روزی که پاسبانان انجم بر این کاخ نه حصار نیلگون پاسبانی می‌کنند سخنوری بهتر از سعدی پیدا نخواهد شد.

در این که سعدی بزرگترین نثرنویس فارسی است و تا امروز کتاب نثری به فصاحت و بلاغت گلستان نوشته نشده ارباب ذوق سلیم همه متفقند و بین دو نفر سخن‌شناس در این خصوص اختلاف نیست و این هم یکی از غرائب روزگار است که شخصی در نظم و نثر هر دو در درجه

اول بلکه مطلقاً اول قرار گیرد؛ زیرا تقریباً علمای ادب متفقند که نظم و نثر با هم جمع نمی‌شود و این دو فن ادب مثل دو لنگه ترازوست که اگر یکی سنگین شد حتماً دیگری سبک خواهد گردید...

به عقیده من از روزی که بشر زبان به گفتن سخنان موزون گشاده، شاعری به بزرگی سعدی پیدا نشده و تا زبان در کام بشر حرکت می‌کند بزرگتر از او پیدا نخواهد شد، بلکه تا بلبل گوینده بر شاخساران باغ نغمه‌سرای می‌کند، تا لئالی شبنم چهره گل را آب و نسیم سحری طره سنبل را تاب می‌دهد، سعدی مثل خورشید رخشان در میان ستارگان شعر و ادب خواهد درخشید.

عبدالرحمن فرامرزی

(مجله ارمان، ج ۱۸، ص ۷۱۳، ج ۱۹، صص ۱۲ و ۲۰)

سحر بیان و اعجاز شیخ اجل سعدی شیرازی چنان منیع و رفیع است که توصیفش از عهده صاحبان قلم در عصر ما ساخته نیست و شرح تأثیر وجود و حکومت هفتصد ساله او بر نظم و نثر فارسی ملازم با زبانی است به قدرت لسان خود او...

اما کاخ عظمت و تندیس عزت شیخ اجل... در زمان حیاتش بر روی پستیها و بداندیشیها و حسدهای همگنان ظاهری سایه افکنده و خود چون خورشید جهان افروز عالم حقیقت می‌درخشد و بر قضاوت ابلهانه مجد همگرا می‌خندد، چه این داورها به قدر خردلی مؤثر نیوفتاده و لطمه‌ای به مرتبت آسمان‌گرای شیخ عظیم‌شان شیراز نمی‌زند، زیرا که سعدی فرسنگها برتر و پیشتر از زمان خود می‌زیست و تیر زهرآگین بدخواهان و نابکاران موقعی به سنگ می‌خورد که آن بزرگوار فرسخها از هدف دور شده بود.

پژمان بختیاری

(مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، صص ۲۲-۳۵)

من چون پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن می‌گوییم و می‌نویسیم قائمه استقلال و عظمت مملکت و ضابطه قوام و دوام ملت ایران می‌دانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث و سوانح دوران و مضایق و مخاوف حدثان زمان، این آب و خاک پاک و تابناک را از وصمت گزند و آسیب نابودی محفوظ و مصون داشته و رشته بقا و حیات مردم این مرز و بوم را، تافته و بافته و بی‌انقطاع و گسستگی، به دامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که بر هر پدر و مادر ایرانی... در بایست و لازم و فرض و متحتم است که فرزندان خود را... ملزم و ناگزیر سازند که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم و نثر پارسی را بخوانند و قسمتهای ارزنده آن را ازبر کنند و دل و دماغ و فکر و حس خود را به شیریه شیرین و چاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند. در دیباچه فهرست چنین آثار خواندنی و

آموختنی بی‌شک گلستان و بوستان سعدی در صدر... قرار می‌گیرد.

دکتر نصرت‌الله کاسمی

(از دیپاچه شرح بوستان محمدعلی ناصح)

مقوله «زندگی سیاسی سعادت‌آمیز» از نظر سعدی مفهومی است انتزاعی. به زعم او، سؤال اساسی این است که در زندگی سیاسی چه اصول و تدابیر عملی باید بر رفتار و گفتار حاکم باشد تا سعادت نسبی سیاسی تأمین گردد. به گمان نگارنده، از جمع‌بندی نظرات سعدی دربارهٔ مسائل متعدد سیاسی - رفتار عادلانه، آداب حکومت، جنگ و غیره - این‌طور نتیجه می‌شود که سه مقولهٔ عدالت، واقع‌بینی، و اعتدال‌گرایی مهم‌ترین اصول اندیشهٔ سیاسی او را تشکیل می‌دهند... عدالت باید پایه و اساس زندگی سیاسی باشد، واقع‌بینی بر بینش سیاسی حاکم شود و اعتدال‌گرایی ملاک تدابیر و رفتارهای عملی گردد...

موجزترین عبارت حکمت‌آمیزی که گوهر زندگی سیاسی را از دید سعدی نشان می‌دهد این جمله است که می‌گوید: «ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی ننگ‌نهند». دقیقاً به دلیل همین پیچیدگی و تلاطم بسیار زندگی سیاسی است که سعدی ارائهٔ یک تعریف کلی از عدالت را، که در برگیرندهٔ تمام موقعیتهای باشد، عاقلانه نمی‌داند. با این تعریف، سؤال این است که پس تعاریف سعدی از عدالت کدامند؟ تکراری‌ترین تعریف سعدی از عدالت «حق به حقدار رساندن» یا عدالت توزیعی است. اگر کسی شایستگی تشویق، تمجید و یا بخشش مال دارد، ارزانی داشتن آن عین عدالت است و همچنین است اِعمال تنبیه و جریمه از برای کسی که سزاوار آن است.

فرهنگ رجایی

(کیهان فرهنگی، سال پنجم، شمارهٔ ۲، صص ۲۰-۲۱)

بوستان و گلستان سعدی برای دانشجویان غرب جاذبهٔ خاصی دارد، اما علاوه بر آنها سعدی به عنوان شاعر بزرگ، سرایندهٔ قصاید استادانه با مضامین عام است که تجربیات انسانی را تصویر می‌کند و نیز صاحب قصاید خاصی (از قبیل رثاء دربارهٔ نابودی خلافت به وسیلهٔ مغولان در ۱۲۵۸ م.) است که جاذبهٔ بسیاری برای خوانندگان ایرانی دارد.

در آثار سعدی آمیزه‌ای از محبت، تسلیم و رضا و ظرافت طبع و نیز گرایش به احتراز از دودلی‌های توان‌فرسا به چشم می‌خورد، چنانکه وی را در نظر بسیاری از مردم محبوب‌ترین نویسندهٔ نمونه در قلمرو فرهنگ ایرانی قرار می‌دهد.

شکوفایی سعدی با سالهای حکومت مغول همزمان بود. برخلاف دیگر شعرای زمان که کار آنان مدیحه‌سرایی یا سرودن اشعار صوفیانه بود، نظم و نثر سعدی در میان توده‌ها خواننده بسیار داشت. مبنای پند و اندرزهای سعدی را افکار روشنگرانه و انسان دوستانه‌ای تشکیل می‌داد که او آنها را در خلال غزلیات ساده و آهنگین که جهانی از غم و شادی مردم ساده را در برداشت و یا از طریق تمثیلهای فکاهی و جسورانه و نیشدار گلستان و بوستان ابراز می‌کرد، هم شهرت و هم نفوذ سعدی در تحوّل ادبیات اثر فراوان داشته است. او را باید از غزل‌سرایان بزرگ برابر با حافظ دانست، ولی برتری وی در این است که هیچ سراینده‌ای در قدرت استفاده از شعر و هنر در راه گسترش بشر دوستی دمکراتیک و فعال به پای او نمی‌رسد.

دایرةالمعارف بزرگ شوروی
(ترجمه از متن انگلیسی)

ذوق سلیم تزلزل‌ناپذیر سعدی، لطف و جاذبه‌ای که به آثار او روح خاصی می‌بخشد، لحن سخریه‌آمیز و پرعطوفتی که با آن معایب و مفاسد جامعه انسانی را ریشخند می‌کند، اینهمه اوصاف که در نویسندگان شرقی به ندرت یافت می‌شود، او را در نظر ما عزیز می‌دارد. وقتی آثار او را می‌خوانند، گویی با یک نویسنده اخلاق رومی یا یک منتقد بذله‌گویی قرن شانزدهم سر و کار دارند.

ارنست رنان

(به نقل دکتر زرین‌کوب، یادداشتها و اندیشه‌ها، ص ۱۷۶)

سعدی تنها نویسنده ایرانی است که نزد توده مردم اروپا شهرت دارد.

گارسن دوتاسی

(همان، ص ۱۷۸)

در آثار سعدی مواردی هست که لطف طبع هوراس، سهولت بیان اوید، قریحه بذله‌گویی رابله و سادگی لافونتن را در آنها می‌توان یافت.

باربیه دومنار

(همان، ص ۱۷۹)

به راستی چیزی که در سخنان سعدی واقعاً دلاویز و افسون‌کننده است و راز و جهت عمومی او است انسجام و هماهنگی کلام او نیست، بلکه محبوبیت او در جهانگرایی و جامعیت اوست که کلماتش را رنگارنگ و متنوع و سازش‌پذیر کرده است. برای هر ذوق و سلیقه‌ای مطالبی

مطبوع طبع و ضیع و شریف، عالی و دانی، همچنین مناسب لطیف‌ترین و زمخت‌ترین سلیقه‌ها در آثارش موجود است. در مقام گلچین از صحایف او ممکن است با عواطف و احساساتی روبه‌رو شویم که از یک سو می‌تواند در خورِ اکهارت [پدر عرفان آلمان] و کمپیس [آلمانی، نویسنده آثار روحانی و عرفانی] و از سوی دیگر شایسته برجیا [اسقف و سیاستمدار بزه‌کار] و هیوگنس [امپراتور فاسق و فاجر رُم] باشد. نوشته‌هایش برای شناسایی خاورزمین خود عالمی صغیر است. فضایل آن عالم را به وجه احسن و ردایل آن را نیز به حدّ اکمل متساویاً نشان می‌دهد، و بی‌سبب نیست که هر جا طی شش قرن و نیم به تحصیل زبان فارسی پرداخته‌اند، نخستین کتابهایی که به دست محصل داده‌اند، همین کتابهاست.

ادوارد براون

(تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، ج ۲، صص ۸۹۱ و ۹۶۵)

دانشمندان جهان سعدی را خدای شعر و اخلاق نامیده‌اند و تا جایی که بر من روشن گردیده سعدی و حافظ در کشورهای اروپایی بیش از سخنوران دیگر سرشناس هستند.

باتولوسیا استوارت کاستلو

(«گلزار ایران» شیراز، شهر جاویدان، ص ۲۴۹)

حنی وقتی [خوانندگان فرنگی] آثار سعدی را از روی یک ترجمه مطالعه می‌کنند، آن ارتباط دائمی و متناسبی که بین عقل و تخیل وجود دارد، آن فلسفه که هر ذوق سلیم می‌پذیرد، و آن اصول اخلاقی که به اسلوب واحدی درآمده، همه اینها سعدی را در نظر خواننده فرنگی مانند یک شاعر جهانی جلوه می‌دهد.

هانری ماسه

(به نقل دکتر زرین‌کوب، یادداشتها و اندیشه‌ها، ص ۱۷۹)

سعدی... بزرگترین شاعر تعلیمی و بزمی ایران و یکی از کسانی [است] که دارای بیشترین تأثیر جهانی بوده‌اند. او را... باید در شمار کسانی چون فردوسی و دانته در نظر گرفت... اشعار سعدی برخلاف اشعار صوفیانه عطار و مولوی جنبه دنیوی و عملی دارد و گاهی ماکیاولی است. جامعیت آنها سبب شده که از نفوذ جهانی و ارزش تاریخی برخوردار باشد. این اشعار آیینته‌ای است از جنبه‌های نیک و بد حیات شرق در آن روزگار.

جورج سارتون

(مقدمه بر تاریخ علم، ترجمه غلام‌حسین صدری افشار،

ج ۲، صص ۲۱۲۱-۲۱۲۲، نقل به معنی)

نه مباحث غامض مدرسی در خداشناسی رسمی سعدی را به خود جذب کرد و نه مکاشفات عرفانی خداشناسی صوفیانه، و هنگامی که هنوز جوان بود فرصت ورود به بهترین مرکز آموزشی زمان خود یعنی مدرسه نظامیه را که توسط خواجه نظام الملک وزیر در بغداد بنا شده بود پیدا کرد و این نوعی مدرسه دینی بود، شاعر آینده همان طور که بعدها اعتراف کرد، زندگی آزادانه یک محصل ناپای بند به اصول جاری مدرسه را ترجیح می داده است...

بوستان و گلستان در زندگی سعدی سومین دوره را گشودند، یعنی به دنبال سالها سرگردانی گوشه گیری و خلاقیت آغاز شد. آن دانشجوی بی خیال ایام جوانی و درویش سرگردان سالهای پختگی که برای تأمین معاش و عظمی کرد، اینک به یک شاعر عاقل بلند آوازه ای تبدیل شده بود که درس زندگی می داد. او به راستی آن چنانکه پند می داد زندگی می کرد.

میخائیل، ای. زند

(شش قرن افتخار، آکادمی علوم شوروی [متن انگلیسی])

صص ۱۲۸ و ۱۳۰. نکرجمه فارسی: نور و ظلمت در

تاریخ ادبیات ایران، صص ۱۵۰-۱۵۲)

جامع دو جنبه نثر و نظم نه تنها در فارسی بلکه در همه زبانها نادر است. ادبیات انگلیس به اعلا درجه رسیده است، ولی شعرا و نویسندگانی که در نثر و نظم هر دو مقبولیت تام یافته باشند انگشت شمارند. بعضی میلتون را و برخی اسکات را و گروهی دیگری را جامع نثر و نظم می دانند، بنابراین افتخار کمی برای سعدی نیست که تنها او را در نثر و نظم بی نظیر بدانند.

الطاف حسین حالی (دانشمند هندی)

(حیات سعدی، ص ۱۳۶)

ب - درباره بوستان

می‌توان گفت تاکنون در فارسی کتابی به این کاملی و تمامی و متانت و سادگی نوشته نشده، و برای درس معاشرت و تدبیر زندگی فی‌حدی ذاته منحصر به فرد است.

ملک الشعرای بهار

(درباره بوستان از: بهار و ادب فارسی ص، ۱۵۸)

کتاب بوستان هدف تربیتی دارد [و] می‌نماید که استاد در مثنوی اجتماعی و اخلاقی نیز ماهر و زبردست بوده و کار سابقان را مانند شیخ عطار در این رشته به کمال رسانده و حقایق بس مهم و سودمند به سلک حکایت بیان کرده است...

آثار استاد سعدی شیرازی از نظم و نثر مظهر عقاید و افکاری است که در نتیجه عمری آزمایش و اندیشه و مطالعه آفاق و انفس و سیر و سفر و آمیزش با اقسام ملل و نحل و مشاهده وقایع تاریخی به حصول پیوسته؛ خود فرماید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به سر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

عقاید گرانهای [سعدی، در بوستان] در عباراتی موزون و شیوا و حکایتهای و مثلها و اشعار زیبا بیان شده و بدین ترتیب مجموعه‌ای نفیس که حاوی بهترین دستورهای اخلاقی و اجتماعی و نمونه شیوای فارسی ادبی باشد به وجود آمده و صاحب‌دلان بینا خواهد تا توانند به چنان افکار پی برند و دریابند و اذعان کنند که مطالعه آن بدون تردید متعلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت افزاید.

دکتر رضازاده شفق

(تاریخ ادبیات ایران، ص ۴۳۳ و ۴۳۸)

به‌جای گلستان اگر بوستان را شاهکار سعدی گفته بودند و یکی از سه حادثه بی‌نظیر ادب

فارسی، سزاوارتر بود. بوستان بیش از چهار هزار بیت است ولی همه آنها یکدست، پخته، فصیح و نمونه بلاغت است. شاید نتوان بیش از صد بیت در آن یافت که بر طبع مشکل‌پسندان دقیق، سزاوار انتقاد باشد. این کیفیت را در کتاب ادبی دیگر نمی‌توان یافت...

خود این امر که شخصی پس از شاهنامه به نظم کتابی در همان وزن دست زند و سخن را بدین استحکام و رفعت رساند، اعتماد و ایمان او را به قریحه خویش نشان می‌دهد و چیزی که هم فهم و قوه تشخیص سعدی را می‌نمایاند و هم ارزش بوستان را زیاد می‌کند، این است که موضوع آن را غیر از موضوع شاهنامه قرار داده است.

بوستان را باید شاهکار سعدی نامید، از حیث لفظ، پختگی بیان، ترکیبات منسجم، استحکام جمله‌بندی، عذوبت و روانی از سایر گفته‌های سعدی پیشی گرفته است نمونه کامل بلاغت و فصاحت و پختگی طبع مقتدر و به کمال رسیده سعدی است و بسیاری از ابیات آن از فرط ایجاز و پرمغزی می‌تواند ضرب‌المثل و مایه استشهاد گردد.

مطالب اخلاقی و ملاحظه‌های اجتماعی، پندها و دستورالعمل‌های زندگی و خلاصه آنچه بوستان را از حیث معنی بلند و گرانبه می‌کند، شاید خیلی ابتکاری نباشد و گویندگان دیگر گفته باشند، ولی سبک فصیح و بلیغ سعدی بر آنها لباس براننده‌ای پوشانیده است که نزد هیچ‌یک از استادان پیشین حتی نظامی و ناصر خسرو مطالب اخلاقی بدین رسایی و روشنی جلوه نمی‌کند...

سعدی در بوستان به اوج کمال خود رسیده است و نکته دومی که آن را شاهکار نوشته‌های سعدی قرار می‌دهد مطالب و مندرجات آن است.

بوستان از حیث مطلب پرمایه‌ترین آثار سعدی است. در خلال آن بلندی مقصد، استواری فکر، نشر فضایل روحی و اجتماعی و بالجمله روح بزرگواری هویدا می‌شود.

از همان باب اول که «در تدبیر و عدل و رای» سخن رانده و از نخستین حکایت بوستان، روح انساندوست سعدی، مرد اجتماع و اخلاق که عدالت و مردمی را اساس انسانیت و کشوریانی می‌داند تجلی می‌کند...

سعدی در بوستان به‌طور مطلق نصیحت نمی‌دهد، در هدایت مردم به نیکی به آنها نشان می‌دهد که خیر و مصلحت خود آنها در خوبی کردن است. از زبان نوشیروان به هرمز می‌گوید: در مراعات حال دهقان، تو رعایت خود می‌کنی و به خویشان سود می‌رسانی، زیرا مزدور خوشدل بهتر و بیشتر کار می‌کند و تو از نتیجه کار او بهره‌مند می‌شوی.

این همان اصلی است که خردمندان و مصلحین در قرون اخیر گفته و به کارفرمایان نشان داده‌اند که راه انتفاع آنها — راه مطمئن و سالم بهره‌برداری — در این است که کارگران آسوده و از آینده خود مطمئن باشند.

بیان مبادی اخلاقی به‌طور مجرد، یعنی خوبی و بدی صفاتی را قطع نظر از نتایج آنی و

طبیعی آن گفتن، چندان مؤثر نیست.

افراد بشر در پی منافع خویشند. بدکاران به قصد جلب نفع بدی می‌کنند، پس بر مرییان اخلاقی است که با بیانه‌ها و تقریب‌های گوناگون به آنها نشان دهند که خیر آنها و مصلحت آنها و نفع همین دنیا و زندگانی آنها در این است که از بدی بپرهیزند. علت این که بسیاری از اوامر و نواهی دینی سست و متروک می‌ماند برای همین است که هادیان دین عواقب تخلف از آن اوامر و نواهی را به دنیای دیگر محول کرده‌اند.

دنیای دیگر به قدری دور است که نمی‌تواند بشر ضعیف و حریص را، بشری که منافع آنی و روزانه خود را می‌جوید، از ارتکاب شر باز دارد. همچنین اکثریت جامعه بشری حسن و قبح، خوبی و بدی را درک نمی‌کند، پس بهترین و نتیجه‌بخش‌ترین راه تهذیب این است که تمام تعالیم دینی و اخلاقی را به خیر و مصلحت خود مردم - ربط سازند و نشان دهند که راه کج مستلزم سقوط و تباهی زندگانی خود آنها می‌شود. سعدی در بوستان این روش را بیشتر به کار بسته است. به پادشاه مطلق‌العنان نشان داده می‌شود که خیر و صلاح، یعنی بقاء ملک و سلطنت، در گسترش داد است و ظلم و تعدی موجب زوال ملک و قدرت می‌شود.

در جای دیگر بوستان، هنگامی که می‌خواهد از غیبت و بدگویی سخن گوید تنها بدین اکتفا نمی‌کند که این عمل نکوهیده را به حال سایرین مضر جلوه دهد، بلکه در نخستین درجه زیان آن را متوجه خود شخص - شخص بدخواه بدگو - می‌کند ...

علی دشتی

(قلمرو سعدی، از صص ۲۷۷ تا ۲۸۳)

اساس عالم مطلوب سعدی عدالت است و دادگستری، یا به تعبیر او «نگهبانی از خلق و ترس از خدای». به همین سبب نخستین و مهتربین باب کتاب خود را بدین موضوع اختصاص داده است. وی سلطانی را می‌پسندد که روی اخلاص بر درگاه خداوند نهد، روز بندگان را خداوندگار باشد و شب خداوند را بنده حق‌گزار. زیرا معتقد است: هیچ‌کس از حکم او گردن نخواهد پیچید. پند کسری به هزمر و نصیحت خسرو به شیرویه نیز دستور و طرحی است برای پدید آوردن چنین پادشاهی و جهانی

که خاطر نگهدار درویش باش	نه دربند آسایش خویش باش
نیاید به نزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر می‌گنی می‌گنی بیخ خویش

بدین ترتیب سعدی قدرت فرمانروایان را ناشی از تأیید افراد ملت می‌داند. برای استقرار عدالت، طریق مملکت‌داری آن است که حکمران در هر چه نیت می‌کند صلاح رعیت را در نظر

بگیرد، اشخاص خدا ترس را بر مردم گمارد و کسانی را «که از دستشان دستها بر خداست» به ریاست نشانند. پیروزی وی در آن است که مردم از او راضی باشند و در رفاه.

چه سود آفرین بر سرانجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن

وگر چنین نکند زود باشد که بر اثر خرابی دل اهل کشور، کشور خراب شود. در جهان مطلوب سعدی ستم و بیداد منفورست از این رو کیفر حاکم ظلم دوست را بر پادشاه واجب می‌شمرد و صبر بر اعمال او را ناروا. در ولایتی که راهزنان قدرت یابند سپاهیان را مقصر می‌داند و گناهکار. بعلاوه وقتی بازرگانان از شهر و امیری دل‌آزرده گردند در خیر بر آن شهر بسته می‌شود و هوشمندان - چون آوازه رسم بد بشنوند - دیگر بدان دیار نخواهند رفت. در مدینه فاضله سعدی رعایت خاطر غریبان نیز به همان نسبت واجب است که ادای حق مردم بومی. بی سبب نیست که از زبان مردی در بز و بحر سفر کرده و ملل مختلف آزموده و دانش آموخته، می‌گوید:

ملک را همین ملک پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس

کشورداری موافق شریعت مطلوب است حتی کشتن به فتوای شرع رواست. سعدی در جهانی که آفریده روش حکومت کسانی را می‌پسندد که همه به مردم می‌اندیشند و رعایت جانب آنان، مانند فرماندهی دادگر که همیشه قبایی ساده داشت و برای تبدیل آن تصرف در خزانه را مجاز نمی‌شمرد یا عمر بن عبدالعزیز که در خشکسالی نگین گرانهای انگشتی خود را فروخت و بهایش را «به درویش مسکین و محتاج داد.»

جای دیگر طریقت را در خدمت خلق می‌داند نه در تسبیح و سجاده و دلق، نظیر حکومت ثکله که به دوران او مردم آسوده بودند. در عالمی که سعدی می‌پسندد اگر ضعیفی از قوی در رنج باشد خواب خوش بر حکمران حرام است زیرا:

کسی زین میان‌گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود

هرقدر دادگری در جهان سعدی مطلوب است و سودمند، بیداد زشت است و زیان‌خیز. مقایسه میان این دو روش در بوستان مکررست. جامعه عدالت‌پیشه‌ای که سعدی می‌خواهد وقتی زیباتر جلوه می‌کند که تیره روزی بیدادگران در نظر گرفته شود. از این رو گاه از سرنوشت دو برادر سخن می‌رود: یکی عادل و دیگری ظالم - که اولی پس از مرگ پدر به واسطه عدل و شفقت در جهان نامور شد و دیگری ستم ورزید و دشمن بر او دست یافت...

دکتر غلام‌حسین یوسفی

(مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، ص ۴۱۱-۴۱۳)

بوستان خود دنیایی دیگر است. دنیایی است که آفریده خیال شاعرست و ازین روست که در آن انسان چنانکه باید باشد - و نه آنگونه که هست - چهره می‌نماید. درین دنیای رنگین خیالی زشتی و بدی بیرنگ و بی‌رونق است. آنچه درخشندگی و جلوه دارد نیکی و زیبایی است. در

چنین وضعی است که انسان به اوج مقام آدمیت برمی آید و از هر چه پستی و نامردمی است پاک می شود...

سعدی می‌کوشد که هر چه زشتی و بدی است از عرصه این جهان بزدايد و در همه جهان جز نیکی و زیبایی چیزی باقی نگذارد. ازین روست که حتی شیربان و ستمکاران وی نیز از گرایش به نیکی خالی نیستند و به اندک پندی از راه خطا باز می‌آیند و به عدالت عشق می‌ورزند. تواضع، قناعت، رضا، احسان، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هر چه زشتی است پاک می‌کند و سپس عشق می‌آید که پرتوی از زیبایی بر آن می‌افکند و آن را مثل شعر درخشان می‌کند و رنگ و جلوه‌ای تمام بدان می‌بخشد. در سراسر این دنیا - که آفریده ذوق و خیال شاعرست - انسان حضور خدا را حس می‌کند. تزلزل و بی‌ثباتی دنیا او را نیز مثل خیام نگران می‌دارد و او نیز مثل خیام حرکت بی‌نشان اجزاء خاک‌خورده انسان را در زیر پای خویش احساس می‌کند اما در ورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی دنیای معنی را که باقی و جاوید و فناپذیرست کشف می‌کند و در آن باره هیچ تزلزل و تردید ندارد. ترس از مرگ، ترس از گناه، و ترس از دوزخ، او را می‌لرزاند و این همه او را از دنیای انسانها به سوی خدا می‌کشاند. در نیایش این خدایی که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای محسوس ما تأثیر و نظارت دارد لحن سعدی آکنده است از نیاز و امید.

دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب

(باکاروان حله، ص ۲۳۸-۲۴۰)

به نظر [سعدی] همه افراد انسانی نیک آفریده شده‌اند و شایستگی آن را دارند که به ذروه فضیلت و معرفت عروج کنند و لازمه این عروج آن است که انسان خویشتن را بشناسد و صفات نیک را از بد تمیز دهد و در صدد تقویت صفات نیک و ضعیف ساختن صفات بد باشد. برای بیان این مطلب به تمثیلی متوسّل شده است سخت نغز و آموزنده:

وجود تو شهری است پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد
و کسی که می‌خواهد کشور وجود خویش را به اختیار گیرد و به قلع صفات رذیله و اخلاق نکوهیده و تقویت خویهای نیک و صفات عالیه پردازد باید که اهل بینش و دانش گردد و بر اثر آن عاشق حقیقت شود و هوی و هوس و غرض را که حجاب معرفت است از خود دور سازد:

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

دکتر علی محمد مزده

(مقاله درباره زندگی و شعر سعدی، ص ۳۵۳)

بوستان... بی‌شک و ریب یکی از آثار ابدی و جاویدان ادبی ایران و یکی از امّات بدایع با نام

و نشان ادبیات جهان است... کتابی است فاخر و جامع و کامل و شامل که از لحاظ فصاحت و بلاغت لفظ و نبالت و فخامت معنی با هیچیک از کتابهای ادبی ایران و حتی با دیگر آثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت و سلاست و جزالت و رشاققت لفظ و علو و سمو و ظرافت و لطافت معنی در آن گاه به درجه‌ای از کمال و جمال می‌رسد که دست هیچ گوینده و سراینده‌ای هنوز به آن دسترس نیافته است و به‌طور قاطع می‌توان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره و انگاره کامل و جامع و سرمشق و الگوی پاک و پاکیزه زبان نغز و شیوای دری و قالب صُلب و محکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی به شمار آورد.

دکتر نصرت‌الله کاسمی

(از دیباجه شرح بوستان محمدعلی ناصح)

هیچ صفحه‌ای از بوستان نیست که بگشاییم و در آن به موضوع و مضمونی تازه برنخوریم. به راستی کدام کس توانسته است چشمارو، یعنی کوزه سفالینی را که در آن پول خُرد می‌ریخته و از بام فرو می‌افکنده‌اند مشبه به قرار دهد و مردم لیثم و ممسک را بدان تشبیه کند، یا کدام شاعر بوده است که تصنع و تکلف را به پای چوبین که غازیان بر خود می‌بسته‌اند همانند سازد؟

دکتر محمدجعفر محجوب

(مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، ص ۳۴۰)

از جمله وظایفی که سعدی جای جای در اشعارش از فرمانروا توصیف می‌کند می‌توان چهار مقوله را - که بسیار مرتب و منظم و بنابراین برخلاف سیره شاعریست - بیان کرد: (الف) وظیفه در برابر رعایا؛ (ب) وظیفه در برابر دستگاه حکومت؛ (ج) وظیفه در برابر دشمنان مُلک؛ (د) وظیفه در برابر خداوند.

الف - فرمانروایان پاسبانانند و خفتن شرط نیست؛ به عبارت دیگر فرمانروا باید بی‌سستی و فترت به امنیت رعایای خود توجه داشته باشد:

اگر خوش بخصب ملک بر سریر / نسپندارم آسوده خسب فقیر

وگر زنده دارد شب دیر تاز / بخصبند مردم به آرام و ناز

در حقیقت زیباترین پیرایه سلطان این است که ظلم و ستم را مجاز ندارد:

ملک را همین مُلک پیرایه بس / که راضی نباشد به آزار کس

به‌علاوه باید دانست که «مزدور خوشدل کند کار بیش» و فرمانروا باید به این امر اطمینان داشته باشد که او با رعیت خویش پیوند دارد.

پس فرمانروا باید پیش از هر چیز رعایای خود را حمایت کند. اما کدام طبقه از مردم در حمایت شدن اولویت دارد؟ ضعیف‌ترین آنان یعنی خُردان، فرودستان، فقیران و یتیمان. سعدی

در چند جا «نیکی به زیر دستان» را توصیه می‌کند:

به خُردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن به مشت
علاوه بر فرودستان، بعضی از خدمتگزاران نیز در خور الطاف مخصوص‌اند:
قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیامد ز پرورده غدر...
گر او را هَرَم دست قدرت ببست
تو را بر کرم همچنان دست هست
سپس:

دوتن، پرورای شاه کشورگشای: یکی اهل بازو، دگر اهل رای...
سعدی نمی‌تواند لشکریان را در نظر فرمانروا مقدم بر خردمندان تصور کند. در عین حال به
فرمانروا سفارش می‌نماید که اجر سربازان خود را خوب ادا کند:
سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
حتی بهترست نسبت به لشکریان هرچه بیشتر عطا ورزد:
خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود
در مقابل، زاهدان که فقر پیشه کرده‌اند چیزی دریافت نمی‌کنند. سرانجام، از بیگانگان،
بازرگانان و سفیران باید به خوبی پذیرایی شود تا نام نیک سلطان را به اطراف و اکناف ممالک
ببرند. با این همه در برابر آنان نباید قواعد احتیاط فراموش شود. زیرا:
زیبگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زئی دوست
خلاصه کلام آن که روش فرمانروا دربارهٔ اتباعش عبارت است از حمایت آنان و تشویق
لیاقت.

ب - وظیفهٔ فرمانروا در برابر دستگاه حکومت از این هم مهم‌تر است. زیرا نخست آن که
نمی‌تواند به تنهایی مملکت را اداره کند؛ پس باید وزیران و مدیرانی داشته باشد. مدیران،
به خصوص حکام ایالات را از توانگران برگزیند تا از سوء استفاده در اخذ مالیات پرهیز شود. اما
چه کسانی را باید به وزارت برگزید؟

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
اما خدمتگزاران هر قدر هوشمند باشند نباید فقط به آنان اتکاء داشت؛ مدیر کشور باید
شخصاً به جزئیات امور رسیدگی کند تا «وجدانش راحت باشد».

اطرافیان سلطان غالباً افراد نامعتمدی هستند - و این اندیشهٔ سعدی، دنیای سیاست آن روز
را به صورت غم‌انگیزی روشن می‌کند: «که از صد یکی را نبینی امین». همین روش را باید در
مورد سعایت اشخاص نیز بکار برد:

به سمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید به غورش برس
درست است که سعدی، بدون کمترین جزم‌اندیشی، خطوط مشخص سیاست عمده

فرمانروا و خدمتگزاران درجه اول حکومت را معلوم کرده است، به عقیده وی اساس سیاست عبارت است از:

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
 ره پارسایان امیدست و بیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 به امید نیکی و بیم بدی
 گر این هر دو در پادشه یافتی
 در اقلیم و مُلکش پنه یافتی

ج - این حکومت را دشمنان داخلی و خارجی در معرض تهدید قرار می‌دهند. اما فرمانروا، نخستین پاسبان کشور خویش است و به حق می‌تواند بگوید:

عجب نیست گر ظالم از من به‌جان
 برنجد که دزدست و من پاسبان
 پاسبانی کشور وظیفه فرمانرواست و باید همیشه آن را با عدالت اما به‌جد اجرا کند.
 خدمتگزار نادرست باید معزول شود. درست است که این عزل فقط اختطاری است کمی تند که
 گاهی از امکان بخشش و عفو دور نیست:

یکی را که معزول کردی زجاء
 به فرمانبران برشه دادگر
 چو چندی برآید ببخشش گناه
 پدروار خشم آورد بر پسر

اما این عفو باید با درنظر گرفتن همه جوانب صورت گیرد؛ به‌طور کلی وقتی مردم معمولی از تنبیه خطاکاری چشم‌پوشند این اغماض فقط اشتباه به‌شمار می‌آید اما چون فرمانروا از تقصیر گناهکاری بگذرد جنایتی مرتکب می‌شود؛ بخشودن خطاکار تنها از برای عارفان یعنی «گدایانِ حی» مجازست که فراسوی جامعه متشکل زندگی می‌کنند:

عجب ناید از سیرت بخردان
 که نیکی کنند از کرم با بدان

لیکن این عارفان در مورد کارهای خود فقط در پیشگاه خداوند مجبورند حساب پس بدهند. مدیر کشور باید در برابر ملت، دولت و خویشین خویش کارهای خود را توجیه کند و برای او «ستم بر ستم پیشه عدل است و داد» زیرا: «بدان را تحمل، بد افزون کند». سعدی در این مورد به مدیر کشور بیش از افراد معمولی اصرار می‌ورزد تا قانون قصاص را - که در نظرش اساس عدالت است - به‌جد اجرا کند:

نکویی و رحمت به جای خودست
 ولی با بدان نیکمردی بدست

د - سعدی سرانجام، توسل به خدا را در برابر ظلم ستمگار توصیه می‌کند. به فرمانروای جورپیشه به زبان خود می‌گوید: «مرگ یادت باشد» و ناگهان از حالت ناصح سیاسی به واعظ عارف مبدل می‌شود که بی‌ارزشی حطام دنیا را خوب برآورد می‌کند:

مشقت نیرزد جهان داشتن
 گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

هانری ماسه، ایران‌شناس فرانسوی

(تحقیق درباره سعدی، ترجمه دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر

محمد حسین اردبیلی، با تلخیص و اندک تصرف

در ترجمه، صص ۱۹۰ تا ۲۰۳)

[سعدی] نغزترین و پرمغزترین منظومه‌های پندآموزانه خود را که بوستان و سعدی‌نامه هم می‌خوانند به رشته تحریر کشید که در ده باب، عالی‌ترین مطالب اخلاقی را مانند عدل و تدبیر، احسان، عشق، تواضع، رضا، قناعت، تربیت، شکر و توبه شرح می‌دهد و آن را با حکایات پرمغز و امثال و حکم تمثیل می‌کند. مخصوصاً باب سوم که در عشق است صبغه عرفانی دارد و مبین لطیف‌ترین عقاید صوفیانه سعدی است.

هرمان اته

(تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضا زاده شفق، ص ۱۶۸)

سعدی را از روی خردمندی بالاتر و والاتر از ملوک و سلاطین در می‌یابیم، زیرا به ایشان اندرز می‌دهد و این در همه بابهای بوستان و گلستان معلوم و مشهود است. قدرت شاهان متغیر و گذرا و بی‌عاقبت است و ناصح گرچه در این جهان فاقد قدرت و جاه باشد برخوردار از نعمت درویشی است، نعمتی که پایدار است و قرین نصرت و پیروزی. همچنین سعدی برتر است از آن ناصحان اهل ریا که از کوچه درویشی نگذشته‌اند و دین را به دنیا می‌فروشدند... وی آزاده بود، با اهل قدرت و جاه و نیز واعظان علم‌فروش و ریاکار هر دو تفاوت دارد...

سعدی از معنای عدالت پشتیبانی می‌کند و آن به دست کسی است که زمام جامعه را به دست دارد، از این رو سعدی در پی دادن نصیحت به ملوک بوده است. پایه معتقدات سعدی در مقابل ملوک همان است که از درویشی آموخته؛ تعلیم سعدی متکی به سرگذشت زندگانی خود اوست؛ شیخ سعدی کمتر به کتب قدیم اشاره می‌کند. به این صورت در صدر جامعه «حکیم» مقابل با «سلطان» واقع می‌شود. حکیم پاکدل تجربه فضیلت آموخته است و سلطان را به سوی عدالت توجیه می‌کند و به تربیت او می‌پردازد. حکیم است که سخن از عاقبت جهان می‌گوید و به این حساب والاتر است از [کارگزاران] و عاملان. سعدی حالات متداول ایران را بیان می‌کند که «حکیم نیکو نهاد باید ملوک را اندرز دهد» و نه طریق یونان را که «در آن فیلسوف باید خود حاکم و شهریار بلده یونانی باشد».

فوشه کور

(ذکر جمیل سعدی، ج ۳، صص ۱۳۳-۱۳۴ و ۱۴۰-۱۴۱)

گزیده بوستان

دیباچه

به نام خداوند جان آفرین

حکیم سخن در زبان آفرین کریم خطا بخش پوزش پذیر به هر در که شد هیچ عزت نیافت به درگاه او بر زمین نیاز نه عذراوران را براند به جور چو باز آمدی ماجرا در نَوشْت عَنی، مُلکش از طاعتِ جنّ و انس بنی آدم و مرغ و مور و مگس که سیمرغ در قاف قسمت خورد که مُلکش قدیم است و ذاتش عَنی بزرگان نهاده بزرگی ز سر تَضَرِّعُ کُنَّان را به دعوت، مُجیب بر اَسرارِ ناگفته، لُطفش خَبیر خداوند دیوانِ روزِ حَسیب نه بر حرفِ او جای انگشتِ کس به کِلکِ قضا در رَجِم نقش بند وگر چند بی دست و پایند و زور	به نام خداوند جان آفرین خداوندِ بخشنده دستگیر عزیزی که هر کیز دَرَش سربتافت ۳ سرِ پادشاهانِ گردن فراز نه گردن کشان را بگیرد به فور وگر خشم گیرد به کردارِ زشت ۶ بری، ذاتش از تَهْمَتِ ضَدِّ و جنس پرستارِ امرش همه چیز و کس چنان پهنِ خَوانِ کَرَم گسترَد ۹ مر او را رسد کِسبِ ریا و مَنی به درگاهِ لطف و بزرگیش بر فروماندگان را به رحمت، قریب ۱۲ بر احوالِ نابوده، علمش بَصیر به قدرت، نگهدارِ بالا و شیب نه مُستغنی از طاعتش پشتِ کس ۱۵ قدیمی نکوکارِ نیکی پسند مَهیّا کُنِ روزیِ مار و مور
---	---

۱۸ به‌آمرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره به گتم عدم در برد
 جهان متفق بر الاهیتش
 ۲۱ نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
 در این ورطه کشتی فرو شد هزار
 چه شب‌ها نشستم در این سیر، گم
 ۲۴ محیط است علم ملک بر بسیط
 نه ادراک در گنه ذاتش رسد
 توان در بلاغت به سخبان رسید
 ۲۷ که خاصان در این ره فرس رانده‌اند

در اقصای گیتی بگشتم بسی
 تمع به هر گوشه‌ای یافتم
 ۳۰ چو پاکان شیراز، خاکی نهاد
 تولاى مردان این پاک بوم
 دریغ آمدم زان همه بوستان
 ۳۳ به دل گفتم از مصر قند آورند
 مراگر تهی بود از آن قند، دست
 نه قندی که مردم به صورت خورند
 ۳۶ چو این کاخ دولت بپرداختم
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای
 دوم باب احسان نهادم اساس
 ۳۹ سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع، رضا پنجمین
 به هفتم در از عالم تربیت
 ۴۲ نهم باب توبه‌ست و راه صواب
 به روز همایون و سال سعید

به سر بردم ایام با هر کسی
 ز هر خرمی خوشه‌ای یافتم
 ندیدم، که رحمت بر این خاک باد
 برانگیختم خاطر از شام و روم
 تهی دست رفتن سوی دوستان
 بر دوستان آرمغانی برند
 سخن‌های شیرین‌تر از قند هست
 که ارباب معنی به کاغد برند
 بر او ده دراز تربیت ساختم
 نگهبانی خلق و ترس خدای
 که منعم کند فضل حق را سپاس
 نه عشقی که بندند بر خود به زور
 ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 به تاریخ فرخ میان دو عید

زششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پُر دُر شد این نام بُردار گنج
۴۵ بمانده‌ست با دامنی گوهرم	هنوز از خجالت سراندر بَرَم
که در بحرِ لؤلؤ صدف نیز هست	درختِ بلند است در باغ و پست
قبا گر حریر است و گر پرنیان	به ناچار حشوَش بود در میان
۴۸ تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کار فرمای و حشوَم بیوش
ننازم به سرمایه فضلِ خویش	به دریوزه آورده‌ام دست‌پیش
شنیدم که در روزِ اَمید و بیم	بَدان را به نیکان ببخشد کریم
۵۱ تو نیز آر بدی بینیم در سَخُن	به خُلُقِ جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	به مَرَدی که دست از تَعَنّت بدار
همانا که در پارس انشایِ من	چو مشک است کم قیمت اندر خُتَن
۵۴ چو بانگی دُهلِ هَوَلَم از دور بود	به غیبتِ دَرَم عیب مستور بود
گُل آورد سعدی سوی بوستان	به شوخی و، فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

۱- متن مطابق اکثر نسخه‌های خطی و چاپی است. نسخه فروغی نیز چنین است؛ اما شادروان دکتر غلام‌حسین یوسفی در نسخه خود بر اساس نسخه کتابخانه بنیاد بودمر Bodemere ژنو مورخ ۷۲۸ هـ ق بیت اول را بدین صورت آورده است:

به نام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید

نگارنده نیز پیشتر از این در منتخبی که برای دانشگاه پیام نور فراهم آورده‌ام و نیز در گزینه‌ای که نشر قطره پیش از این چاپ کرده است، صورت مختار دکتر یوسفی را آورده‌ام ولی دیرتر متوجه شدم که صورت مشهور یعنی آنچه در متن آمده به شیوه سخن سعدی نزدیک‌تر است. موضوع را با دوستان سخن‌شناس در میان نهادم آنان نیز نظرم را تأیید کردند. این است که در گزیده حاضر همان صورت مشهور را نقل کردم. // حکیم: دانا؛ از اسماء و صفات خداوند است که بارها در قرآن کریم آمده است. // سخن در زبان آفرین: جمعاً یک واحد دستوری و صفت فاعلی مرکب است؛ یعنی آفریننده سخن در زبان، و مأخوذ است از قرآن: الرَّحْمَنَ عَلَّمَ الْقُرْآنَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ. (۵۵ / ۱ تا ۴).

۲- بخشنده: عطاکننده؛ در مورد خداوند معادل «وهاب» یا «کریم» عربی است. // کریم: بخشنده،

نیکوکار، بزرگوار. از اسماءِ حُسنی (نامهای نیکوی خداوند) است. (اقرب الموارد). // پوزش پذیر: عذریذیر، توبه پذیر. «پوزش» اسم مصدر از پوزیدن [مصدر متروک] است. نک لغت نامهٔ دهخدا.

۳- عزیز: چیره و نیرومند و دست‌نیافتنی، از اسماءِ حُسنی است. (اقرب الموارد، شرح اسماء الله الحُسنی، ص ۱۹۴). // هرگز درش: هر که از در [= درگاه] او. // عزّت: ارجمندی و گرامی بودگی. میان عزیز و عزّت آرایهٔ جناس اشتقاق هست. * یعنی خداوند چیره و نیرومند و دست‌نیافتنی که هر کس که از درگاه او سرپیچی کرد او فرمانش را نپذیرفت [به هر در که رفت [یا برود] هیچ ارجمندی و گرامی بودگی نیافت [یا نمی‌یابد].

۴- سر: سرور، فرد بزرگ. // گردن فراز: متکبر و سرکش. فعل جمله حذف شده است: سر پادشاهان ... به درگاه او بر زمین نیاز است. * یعنی پادشاهان متکبر و سرکش در برابر او فروتن و خاکسارند.

۵- گردن‌کش: نافرمان. // بگیرد: گرفتار کند، به عقوبت رساند. // «به فور» قید است یعنی به فوریت، به زودی. * یعنی خداوند نافرمانان و سرکشان را به فوریت به عقوبت می‌رساند و نه بهانه‌آوران و معذرت‌خواهان را با ستم و جور از درگاه خود می‌راند. مضمون هر دو مصراع از قرآن کریم مأخوذ است. (۱۱۱/۱۰ و ۱۰۴/۹).

۶- به: به جهت، به علت. // چو باز آمدی: چون باز بیایی، چون توبه کنی. (ماضی به جای مضارع برای تأکید). // ماجرا (= ما + جرا «جری»: آنچه گذشت): سرگذشت، حادثه؛ در اینجا مراد گناهی است که از بنده سر می‌زند. // در نوشت: در پیچید، کنار گذاشت، نادیده گرفت. «در نوشت» از مصدر «در نوشتن = در نوردیدن» است.

۷- بری (در عربی بری‌ء): پاک، منزّه. // ضدّ (در نزد متکلمان و فقیهان): مقابل و مخالف، نیز آنکه نسبتش با دیگری چنان باشد که هر دو با هم نتوانند بودن. // جنس: هم‌جنس. * یعنی ذاتِ خداوند، از این که به او تهمت مقابل و هم‌جنس داشتن زده شود، میرا و پاک است. سعدی با این مصراع ثنویت و شرک را نفی می‌کند. // غنی: بی‌نیاز؛ از اسماءِ حُسنی است. (شرح اسماء الله الحُسنی، ص ۳۴۴). // مُلک: خداوندی، پادشاهی. // چنّ (جمع چنی): از چشم نهفتگان چون فرشته و دیو و پری؛ جتیان موجوداتی هستند که می‌توانند به اشکال مختلف درآیند و طبق نصّ قرآن (سورهٔ الرحمن آیهٔ ۱۴) از شعلهٔ بی‌دود خلق شده‌اند. چنّ در داستانهای اسلامی نقش مهمی داشته است. (از دایرة المعارف «چنّ» در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود. // انس: اهل انس و باهم زیستن، انسان. * یعنی خداوند در پادشاهی و خداوندی خود بی‌نیاز است از اینکه چنّ و انس اطاعتش کنند.

۸- پرستار: فرمانبردار و خدمتگزار.

۹- خوانِ کَرَم: سفره‌ای که از سربزرگواری و نیکوکاری گسترده شده باشد. // سیمرغ: پرنده‌ای افسانه‌ای که به روایت شاهنامه در کوه البرز زندگی می‌کند و بنا به روایات دیگر در کوه قاف. نک رزمنامهٔ رستم و اسفندیار، شرح ب ۶۳۱. // قاف: کوهی است افسانه‌ای که برخی آن را با البرز تطبیق داده‌اند. مطابق افسانه‌ها سیمرغ در قاف زندگی می‌کند. برخی «قاف» را با قفقاز از یک ریشه و برخی

آن را با kof پهلوی به معنی «کوه» هم‌ریشه دانسته‌اند. نک فرهنگ معین و برهان قاطع تصحیح دکتر معین. * مراد آن است که خداوند چنان نعمتهای خود را در جهان پراکنده و گسترده است که [حتی] سیمخ نیز در دورترین نقطه جهان روزی و قسمت خود را می‌خورد.

۱۰- کبریا: بزرگی. عظمت. // منی (من + یاء مصدری): بزرگ‌منشی، استقلال و جود. مضمون مصراع مأخوذ است از قرآن کریم: وَلَهُ الْكِبْرِيَاءُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ (۳۷/۴۵). // قدیم: در اصطلاح فلسفه، آن که از عدم به وجود نیامده و پیوسته موجود بوده است. // ذات: وجود، گوهر، اصل. ۱۱- لطف: نیکوکاری. از صفات خداوند و از اسماءِ حُسنای او یکی نیز لطیف است و آن را به گونه‌های مختلف در تفاسیر ترجمه کرده‌اند. از جمله «با حواس ظاهر دریافته نشده، غیر محسوس» و «دانا به حقایق امور و غوامض آن» (شرح اسماء الله الحُسنی، ص ۲۴۶). «درگاه لطف و بزرگی» اضافه اقترائی است. به... بر، دو حرف اضافه برای یک متمم است. * یعنی در درگاه او که با لطف و بزرگی قرین است، همه بزرگان کبر و بزرگی را از سر بیرون کرده‌اند. بزرگان در برابر خداوند بزرگی خود را فراموش می‌کنند.

۱۲- به: با. // رحمت: مهربانی، دلسوزی. // قریب: نزدیک. // را، در مصراع دوم نشانه اضافه است. // مُجیب: پاسخ‌دهنده، جواب‌دهنده، رواکننده حاجت. واژه‌های «قریب» و «مجیب» از قرآن اخذ شده: وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَأَنِّي قَرِيبٌ مُجِيبٌ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ (۱۸۶/۲). * یعنی برای فروماندگان [یا به فروماندگان = بیچارگان] با مهر و دلسوزی نزدیک است. به دعوت زاری‌کنندگان، پاسخگو و اجابت‌کننده است.

۱۳- نابوده: به وجود نیامده، روی نداده، معدوم. // بصیر: بینا؛ از اسماءِ حُسنی و از صفات خداوند است. نک کشف الکلمات قرآن و شرح اسماء الله الحُسنی، ص ۲۴۰. // خبیر: آگاه؛ از اسماءِ حُسنی و از صفات خداوند است. نک همان.

۱۴- بالا و شیب: بلندی و پستی. // دیوان: در اینجا به معنی دفتر حساب و نامه اعمال است. // حسیب؛ ممال حساب است. روز حسیب: روز قیامت. آوردن «روز حسیب» به جای روز قیامت از مقوله ارداف است. نک شرح ب ۵۰.

۱۵- انگشت گذاشتن بر حرف یا سخن کسی: ایراد گرفتن بر او. * یعنی هیچکس از پشت خم کردن برای اطاعت از او بی‌نیاز نیست [و] بر سخن او کسی نمی‌تواند ایراد بگیرد.

۱۶- قدیم؛ نک شرح بیت ۱۰. // نیکی پسند؛ مأخوذ است از قرآن: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ (۱۹۵/۲) // کلک: قلم. // قضا: سرنوشت و در اصطلاح فلسفه، حکم خداوند درباره موجودات؛ کلک قضا: قلم سرنوشت. اشاره است به حدیث: جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ، یعنی قلم به آنچه بودنی است خشک شده تا روز قیامت. مراد آن است که تا روز قیامت آنچه مقدر است تغییر نمی‌کند. // رَحِم: زهدان. // نقشبند: صورت‌نگار، نقاش. مأخوذ است از قرآن کریم: هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ (۶/۳) یعنی خداوند است که شما را به هر گونه بخواهد

در رَجَم مادران تصویر می‌کند.

۱۸- نقش بست: پدید آمد. // کردن: آفریدن. * میان واژه‌های «وجود» و «عدم» و نیز «نیست» و «هست» طباق هست.

۱۹- کتم: نهان کردن و مجازاً به معنی نهانگاه، پشت پرده؛ کتمِ عدم: نهانگاه نیستی، پرده نیستی. * یعنی [خداوند] دوباره انسان را به نهانگاه نیستی می‌برد، نیست می‌کند.

۲۰- جهان؛ مراد جهانیان است. مجاز: ذکر محل و اراده حال. // مُتَّفِق: متحد و همداستان. // الهیّت: خداوندی. // کُنه: اصل و حقیقت هر چیز. // ماهیّت: چیستی، ذات؛ کُنه ماهیّت: حقیقت ذات. (ماهیت مرکب است از ما+هی +یت مصدری.)

۲۱- اوج: بالاترین نقطه. // مرغ و هم: تخیل و خیال مرغ مانند آدمی (اضافه تشبیهی). // ذیل: دامن؛ ذیل و صف مانند مرغ و هم اضافه تشبیهی است. // دست فهم؛ اضافه استعاری است.

۲۲- ورطه: پرتگاه، گرداب؛ در اینجا جایگاه خطر. * یعنی هزار کشتی در این گرداب فرو رفت که حتی تخته پاره‌ای از آن [به ساحل نرسید] و در ساحل پیدا نشد. مراد آن است که درباره ذات الهی هزاران دانشمند و دانا به غوررسی پرداختند اما همه متحیر و سرگردان شدند و نتوانستند کوچکترین نشانی از ذات او بدهند. بیت تقریباً همان مضمونی را می‌گوید که در سرآغاز گلستان آمده است: این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند - آن را که خبر شد خبری باز نیامد.

۲۳- در این سیر؛ مراد سیر و تفکر درباره ذات الهی است. // دهشت: سرگشتگی و ترس. // قُم (فعل عربی): برخیز. * یعنی شبهای بسیار در این سیرگم شدم (در این اندیشه راه به جایی نبردم) چندانکه سرگشتگی و ترس آستینم را گرفت که [گویا می‌گوید] برخیز [که تو از سرگشتگی راه به جایی نخواهی برد و اندیشه درباره ذات الهی سرانجامی ندارد].

۲۴- مَلِک: پادشاه، در اینجا خداوند. // بسیط: گستره، پهنه. // قیاس (در اصطلاح منطق): استدلالی که ضمن آن از کلی به جزئی می‌رسند؛ در اینجا به طور کلی به معنی فکر یا استدلال به کار رفته. * یعنی علم خداوند بر پهنه [جهان و بر همه موجودات] احاطه دارد. فکر و استدلال تو نمی‌تواند بر خداوند احاطه پیدا کند. مضمون بیت مأخوذ است از قرآن کریم (۵۴/۴۱). * واژه «محیط» که در آغاز و پایان بیت آمده آرایه تصدیق ایجاد کرده است.

۲۵- غور: فرورفتن، تفکر و تأمل؛ غور صفات: تأمل و اندیشیدن در صفات خداوند. * مراد آن است که ما [انسانها] حقیقت صفات خداوند را در نمی‌یابیم.

۲۶- سَحْبَان: سحبان بن زُفر بن الیاس وائل، معروف به سحبان وائل (در گذشته به سال ۵۴ هـ ق) وی مثل فصاحت است. معاویه بدو گفت أَنْتَ أَحْطَبُ الْعَرَبِ، و او افزود: وَالْعَجْمُ وَالْحِجَنَ وَالْأَنْسَ (فم). سعدی در گلستان گوید: سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، به حکم آن که سالی بر سر جمع سخن گفتی، لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی، به عبارتی دیگر بگفتی (گزیده گلستان، ص ۲۴۵). // بی چون بی مانند. // سُبْحَان: تسبیح و ذکر خدا کردن، خداوند را به پاکی یاد کردن؛ در اینجا

به معنی پاک و منزّه؛ بی چون سبحان: خداوند بی مانند و پاک و منزّه. میان سبحان و سبحان آرایه جناس شبه اشتقاق هست.

۲۷- خاصان: افراد خاصّ و برگزیده. // فرس: اسب؛ فرس رانده‌اند: بسیار کوشیده‌اند. // لاأحصى: نمی‌شمارم؛ اشاره است به حدیث نبوی: لاأحصى ثناءً علیک أنتَ کما أثنیتَ علی نفسیک؛ یعنی نمی‌توانم از عهده ستایش تو برآیم تو چنانی که خود را ستایش کرده‌ای. * یعنی برگزیدگان و خاصانی [همچون پیغمبر اکرم (ص)] در راه [شناخت و ستایش تو] اسب اندیشه را تاخته [و بسیار کوشیده‌اند، ولی سرانجام] لاأحصى گویان از دویدن و شتابندگی و کوشش باز مانده‌اند.

۲۸- أقصا (= اقصی): دورترین نقطه‌ها. // ایام: روزها؛ در اینجا روزگاران. * یعنی روزگارانی با هر کسی به سر بردم.

۲۹- تمتّع... یافتم: بهره‌مند شدم.

۳۰- خاکی نهاد: دارنده سرشت و نهادی همچون خاک، فروتن.

۳۱- تولّا (تولّی): دوستی. // پاک بوم: سرزمین پاک. // برانگیختم خاطر: برانگیخت خاطر مرا؛ «م» در آخر «برانگیختم» مضافّ الیه «خاطر» است. // شام: سوریّه بزرگ که فلسطین، اردن، لبنان و سوریّه امروزی را شامل بود. // روم: روم شرقی، که آسیای صغیر (= ترکیه) امروز و بخشی از اروپای جنوب شرقی را شامل بود. * یعنی دوستی مردم این سرزمین پاک (شیراز) خاطر مرا از شام و روم [به سوی شیراز] متوجه گردانید.

۳۲- دریغ آمدم: دریغ آمد.

۳۳- مصر: نام کشور معروف در شمال شرقی آفریقا؛ در روزگاران گذشته قند مصر معروفیتی داشته است. حافظ در وصف شیراز گوید: که نام قند مصری برد آنجا/ که شیرینان ندادند انفعالش (دیوان، چاپ قزوینی، غنی، ص ۱۸۹).

۳۵- به صورت: در ظاهر. // که: بلکه. // ارباب معنی: معنی شناسان، اهل معرفت. // به کاغذ: در روی کاغذ.

۳۶- کاخ دولت: قصر سعادت و نیکبختی (اضافه تشبیهی است: دولت [= سعادت] را به کاخ تشبیه کرده و کاخ دولت جمعاً استعاره از «کتاب بوستان» است. // پردازختم: ساختم و به پایان بردم. // در: دروازه و باب و فصل کتاب. هر دو معنی مورد نظر بوده است. در ارجاع به معنی حقیقی کاخ، «دروازه» و در ارجاع به معنی استعاری آن، استعاره از «فصل و باب کتاب» است. از این رو می‌توان در عبارت به نوعی آرایه استخدام قائل شد. نک:گزیده گلستان، ص ۸۹.

۳۸- مُنعم: دارای نعمت و بخشنده و توانگر. * یعنی اساس باب دوم [کتاب بوستان] را در [موضوع] نیکوکاری قرار دادم؛ زیرا صاحب نعمت، در مقابل بخشش خداوند، سپاس می‌گوید. [یا باید بگوید، از این رو لازم بوده که در این باره سخن گفته شود.]

- ۳۹- بندند بر خود به زور: به زور به خود نسبت دهند، [بدان] تظاهر کنند.
- ۴۰- رضا: خشنودی؛ مراد راضی بودن است بر هر چه از خداوند به انسان می‌رسد.
- ۴۱- به هفتم در: در باب هفتم.
- ۴۲- مناجات: رازگفتن با خداوند و نیایش به درگاه او.
- ۴۳- همایون: مبارک. // میان دو عید: گویا مراد میان دو عید فطر (اول ماه شوال) و عید قربان (دهم ذوالحجه) یا مراد عید نوروز و یکی از اعیاد دینی باشد. (خزائلی، ص ۵۵).
- ۴۴- نام بردار: معروف و مشهور. * بنابراینچه در ابیات ۳۷ تا ۴۴ گفته، بابهای دهگانه بوستان عبارتند از: ۱- باب عدل ۲- باب احسان ۳- باب عشق ۴- باب تواضع ۵- باب رضا ۶- باب قناعت ۷- باب تربیت ۸- باب شکر ۹- باب توبه ۱۰- باب مناجات و ختم کتاب. بوستان در سال ۶۵۵ ه.ق. در میان دو عید (؟) به پایان رسیده بوده است.
- ۴۵ و ۴۶- دامنی گوهر: استعاره از سخنان زیبا و نغز که در کتاب بوستان هست. * یعنی اگر چه سخنان زیبا و نغز در این کتاب هست ولی هنوز از شرمندگی سر به زیر دارم، زیرا در دریای مروارید صدف نیز یافته می‌شود (در میان اشعار خوب، شعر سست نیز ممکن است وجود داشته باشد).
- ۴۷ و ۴۸- قبا (در عربی قباء): جامه پیش باز که پس از پوشیدن، دو طرف پیش را به هم دگمه می‌کردند. // پرنیان: پارچه ابریشمی دارای نقش و نگار. // حشو: لایه‌ای که میان رویه و آستر لباس می‌گذارند. نیز ایهام تناسب دارد به «حشو ادبی»؛ حشو در ادبیات کلامی است زائد که حذف آن خللی به اصل مطلب نمی‌زند. شاعر این دو بیت را همچون بیت پیشین به صورت تمثیل آورده می‌گوید همچنانکه جامه اگر از ابریشم ساده یا منقش باشد ناچار لایه‌ای خواهد داشت در میان شعر نغز و بلند من نیز ناچار ابیات سستی پیدا خواهد شد. «پرنیان» استعاره از شعر نغز و بلند و «حشو» استعاره از شعر سست است. // کرم کارفرمای: بزرگواری کن.
- ۴۹- در یوزه: گدایی.
- ۵۰- روز امید و بیم: روز قیامت؛ آوردن «روز امید و بیم» به جای روز قیامت در بدیع «ارداف» شمرده می‌شود. ارداف آن است که به جای واژه یا ترکیبی که بر مفهومی دلالت می‌کند، واژه یا ترکیب دیگری بیاورند که علاوه بر آن مفهوم بر توابع و لوازم آن نیز دلالت کند. «روز امید و بیم» علاوه بر این که بر روز قیامت دلالت می‌کند، این مفهوم را نیز می‌رساند که در آن روز نیکوکاران امیدوار و بدکاران بیمناک خواهند بود.
- ۵۱- بینیم در سخن: می‌بینی در سخن من. // به خلق جهان آفرین...: همان کاری را کن که خداوند می‌کند یعنی ببخشای.
- ۵۲- تعنت: سرزنش و عیب‌جویی. * یعنی چون در میان هزار بیت [فقط] از یک بیت خوشتر آمد به جوانمردیت [سوگند می‌دهم] که از سرزنش و عیب‌جویی دست بدار.
- ۵۳- ختن: شهری در ترکستان شرقی (ترکستان چین)، در ادب فارسی به چین شمالی و به تمام

ترکستان اطلاق شده است که آهوی معروفی دارد که از آن مشک به دست می‌آید. * مراد شاعر آن است که در سرزمین فارس نویسندگان و شاعرانی چون من یا بهتر از من فراوانند.

۵۴- * یعنی مانند بانگ دُهل از دور آوازم سهمگین می‌نمود [خیلی مهم جلوه می‌نمودم] و در ایام غیبت و دوری از فارس عیبم از نظرها پوشیده بود. (یوسفی، ص ۲۲۰). «میم» در مصراع دوم مضامناً الیه «عیب» است.

۵۵- شوخی: گستاخی.

۵۶- استخوان: هسته خرما. * یعنی شعر من مانند خرماست که پوستش با شیرینی پوشیده و آمیخته است، اما چون آن را بگشایی هسته‌ای نیز در میان دارد. یعنی در این کتاب، در کنار ابیات شیرین، بیت ناهموار نیز هست.

باب اوّل، در عدل و تدبیر و رای

آلا تانیچی سر از عدل و رای

- در آن دم که چشمش زدیدن بخفت،
نظر در صلاح رعیت کنی
که مردم زدست نیچند پای
کند نام زشتش به گیتی سَمَر
بگنند آن که بنهاد بنیاد بد
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
که در مُلک رانی به انصاف زیست
تَرَحُّم فرستند بر تُربتش
همان به که نامت به نیکی برند
- شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی
آلا تا نیچی سر از عدل و رای!
گریزد رعیت ز بیدادگر
بسی برنیاید که بنیاد خود
چراغی که بیوه زنی بر فروخت
از آن بهره ورت در آفاق نیست
چو نوبت رسد زین جهان غُربتش
بد و نیکی مردم چو می بگذرند
- ۳
- ۶
- ۹
- که مِعمارِ مُلک است پرهیزگار
که نفع تو جوید در آزارِ خلق
که از دستشان دستها بر خداست
چو بد پروری خصمِ خونِ خودی
که بیخس بر آورد باید ز بُن
چه، از قُربهی بایش گنند پوست
نه چون گوسفندانِ مردم درید
- خداترس را بر رعیت گُمار
بداندیش توست آن و خونِ خوارِ خلق
ریاست به دستِ کسانی خطاست
نکوکار پرور نسیند بدی
مکافاتِ مودّی به مالش مکن
مکن صبر بر عاملِ ظلمِ دوست
سرگِری باید هم اوّل بُرید
- ۱۲
- ۱۵
- به سَمعِ رضا مشنو ایذای کس
گنهکار را عذرِ نسیانِ بینه
- ۱۸

نه شرط است کشتن به اوّل گناه
دگر گوش مالش به زندان و بند
تأمّل کُنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست

زلشکر جدا ماند روز شکار
به دل گفت دارای فرخنده کیش:
ز دورش بدوزم به تیر خَدَنگ
به یک دم وجودش عدم خواست کرد
که چشم بد از روزگار تو دور
به خدمت بدین مرغزار اندرم
بخندید و گفت: ای نکوهیده رای،
وگر نه زه آورده بودم به گوش
نصیحت ز مُنعم نباید نهفت
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
که هر کهتری را بدانی که کیست
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
نمی‌دانیم از بدانندیش باز
که اسبی برون آرم از صد هزار
تو هم گله خویشت داری، بپای
که تدبیر شاه از شبان کم بود
دلِ دردمندان برآور ز بند
براندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گو به گرما بسوز
که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت کند ز ابن‌العزیز
فرمانده در قیمتش جوهری
دری بود از روشنایی چو روز
که شد بدر سیمای مردم هلال
خود آسوده بودن مروّت ندید

گر آید گنجهکاری اندر پناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
چو خشم آیدت برگناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست

شنیدم که دارای فرخ تبار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
مگردشمن است این که آمد به جنگ
کمان کیانی به زه راست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
من آنم که اسبان شه پرورم
ملک را دل رفته آمد به جای
تو را یآوری کرد فرخ سروش
نگهبان مرعی بخندید و گفت:
نه تدبیر محمود و رای نکوست
چنان است در مهتری شرط زیست
مرا بارها در حصر دیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیشباز
توانم من، ای نامور شهریار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای
در آن تخت و مُلک از خَلل غم بود
نخواهی که باشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه
تو خفته، خُنک، در حرم نیمروز
ستاننده داد آن کس خداست

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی بر انگشتی
به شب گفتمی از جرم گیتی فروز
قضا را درآمد یکی خشک‌سال
چو در مردم آرام و قوّت ندید

۲۱

۲۴

۲۷

۳۰

۳۳

۳۶

۳۹

۴۲

۴۵

- ۴۸ چو بیند کسی زهر در کام خلق
بفرمود و بفروختندش به سیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد
- ۵۱ فتادند در وی ملامت کُنان
شنیدم که می گفت و بازانِ دَمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
- ۵۴ مرا شاید انگشتی بی نگین
خُنک آن که آسایشِ مرد و زن
نکردند رغبت هنرپروران
- ۵۷ مشقّت نیرزد جهان داشتن
که را دانی از خسروانِ عجم
که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟
- ۶۰ که را جاودان ماندن اُمید ماند
که را سیم و زر ماند و گنج و مال
وزان کس که خیری بماند روان
- ۶۳ بزرگی کز او نام نیکو نماند
آلا تا درختِ کَرَم پروری
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند
- ۶۶ یکی را که سعی قدم پیشتر
- چنان قحط شد سالی اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم
- ۶۹ نبودی به جز آه بیوه زنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شُخ
- ۷۲ در آن حال پیش آمدم دوستی
وگرچه به مُکنت قوی حال بود
بدو گفتم: ای یارِ پاکیزه خوی
- ۷۵ بغرید بر من که عقلت کجاست؟
- کیش بگذرد آبِ نوشین به خلق
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به درویش و مسکین و محتاج داد
که دیگر به دست نیاید چنان
فرو می دويدش به عارض چو شمع
دلِ شهری از ناتوانی فگار
نشاید دلِ خلفی اندوهگین
گزیند بر آرایش خویشان
به شادمانی خویش از غم دیگران
- گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
نماند به جز مُلکِ ایزد تعال
چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
پس از وی به چندی شود پایمال
دَمادم رسد رحمتش بر روان
توان گفت با اهلِ دل کو نماند
گر اُمیدواری کز او بر خوری
منازل به مقدار احسان دهند
به درگاهِ حق، منزلت بیشتر
- که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نماند آب، جز آب چشم یتیم
اگر برشدی دودی از روزنی
قوی بازوان سست و درمانده سخت
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
از او مانده بر استخوان پوستی
خداوندِ جاه و زر و مال بود
چه درماندگی پشت آمد؟ بگوی
چودانی و پرسى سؤالت خطاست

- ۷۸ نه بباران همی آید از آسمان
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
نگه کرد رنجیده در من فقیه
که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق
من از بی مُرادِی نِیم روی زرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
۸۴ یکی اول از تسندرستان منم
مُنغَص بود عیش آن تندرست
۸۷ چوبینم که درویش مسکین نخورد
یکی را به زندان بری دوستان
- ۹۰ شنیدم که یک بار در جله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نُصرت وفاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
۹۳ بکن پنبه غفلت از گوشِ هوش
- جهان ای پسر، مُلکِ جاوید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
۹۶ به آخر ندیدی که بر باد رفت؟
کسی زین میان گوی دولت ریود
به کار آمد آنها که برداشتند
- ز دنیا و فساداری امّید نیست
سریر سلیمان علیه السّلام؟
خُنک آن که با دانش و داد رفت
که در بندِ آسایش خلق بود
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

۱- خسرو: منظور خسرو دَوم، معروف به خسرو پرویز، پادشاه ساسانی است. (۵۹۰-۶۲۷ م.) // شیرویه: پسر خسرو پرویز، پادشاه ساسانی. (۶۲۷-۶۲۹ م.) // چشمش ز دیدن بخت؛ مراد هنگام مرگ است که چشم همیشه از دیدن باز می ماند.

۲- هرچه نیت کنی: هرچه تصمیم بگیری.

۳- آلا: هان، آگاه باش. // رای: اندیشه؛ در اینجا اندیشه درست. // نیچند پای: سر نتابند، نافرمانی

نکنند یا گریزان نشوند. * یعنی هان، متوجه باش که از دادگری و اندیشه درست، روی نگردانی تا مردم از تو سر نتابند (از دست ستم تو گریزان نشوند).

۴- سمر: افسانه؛ کند... سَمَر: سمر کند: مشهور کند، ورد زبانها کند.

۶- برفروخت: روشن کرد. * یعنی از آتش اندکی (همچون چراغ پیرزن) نباید غافل شد که با آن می توان شهری را به آتش کشید. و شاید مراد «آه پیرزن» باشد، یعنی با ظلمی که بر پیرزنی می شود، آه از نهادش برمی آید و به مکافات ظلمی که بر او شده، شهری می سوزد.

۷- بهره ور: موق، کامیاب. // آفاق (جمع افق) مجازاً: سرزمینها. // ملک رانی: فرمانروایی.

۸- غربت: غریب شدن، در اینجا غریب شدن از زندگی و مردن. // ترحم: رحمت و طلب آمرزش. // تریب: خاک، گور. * یعنی وقتی که نوبت مرگش فرامی رسد [مردم] بر گورش رحمت می فرستند و برایش طلب آمرزش می کنند.

۱۰- معمار: آبادکننده.

۱۱- بداندیش: دشمن. // آن: آن کس.

۱۲- که از دستشان دستها بر خداست: از دست ظلم و ستم آنان، دست مردم، برای ناله و نفرین، به درگاه خداوند بلند شده است.

۱۳- نکوکار پرور: پرورش دهنده نیکوکاران (پادشاه و فرمانروایی که مأموران و زیردستان نیکوکار پرورش می دهد). // خصم خون خودی: دشمن جان خود هستی. مراد آن است که اگر پادشاه و فرمانروا، مأموران بدکار پرورش دهد ریشه حکومت و فرمانروایی خود را کنده است. («خودی» را در شعر xadi تلفظ کنید).

۱۴- مودی: مراد حاکم مردم آزار است. * به پادشاه سفارش می کند حاکم مردم آزار را تنبیه نکند بلکه ریشه اش را از بُن برآرد یعنی نابودش کند.

۱۵- عامل: مأمور دولت، حاکم، فرمانروای بخشی از کشور که از طرف شاه تعیین می شده. // چه: بلکه. * (مصراع دوم) یعنی از آنجا که ستم کرده و مال مردم را خورده و فربه شده، باید پوستش را کند و به شدیدترین مجازاتها رساند.

۱۶- * (مصراع دوم) یعنی نه آن وقت که گوسفندان مردم را دریده باشد.

۱۷- سمع: شنیدن، گوش؛ سمع رضا: گوش که با رضایت و قبول می شنود (سمع رضا، اضافه اقترانی است). // ایذا: آزار رساندن. * یعنی اگر کسی درباره آزار رساندن به دیگری سخنی به تو می گوید (و سخن چینی می کند) با رضایت بدان گوش مده به عمق مطلب رسیدگی کن.

۱۸- نسیان: فراموشی. // زنهار: آمان. * یعنی گناهکار اگر عذر بیاورد که [فرمان تو را] فراموش کردم، عذر او را بپذیر...

۲۰- گوش مالش: گوشمال بده او را، او را تنبیه کن.

۲۱- خشم آیدت: خشمتم آید. // عقوبت: مجازات؛ تأمل کنش در عقوبت: در عقوبتش تأمل کن، به

مجازات کردنش شتاب مکن.

۲۲- نعل: سنگی قیمتی که بهترین نوع آن را از بدخشان (در شرق افغانستان) می آورده اند. * این بیت تمثیلی است بر آنچه در بیت پیش گفته شده است.

۲۳- دارا: داریوش، نام چند تن از پادشاهان هخامنشی [و در شاهنامه پادشاهان کیانی] است. دکتر خزائلی احتمال داده که گویا در اینجا مراد از دارا، دارا فرزند بهمن پادشاه کیانی باشد. (ص ۹۲). // فرخ تبار: والا نژاد، دارنده نژاد بزرگ.

۲۴- دوان آمدش گله بانی به پیش: گله بانی دوان به پیشش آمد.

۲۵- مگر: شاید. // خدنگ: چوبی بسیار سخت که از آن تیر می سازند؛ تیر خدنگ: تیر از چوب خدنگ.

۲۶- کیانی: شاهی، پادشاهی (منسوب به کیان، دومین سلسله از پادشاهان داستانی ایران). // زه: و تیر کمان که از روده تائیده می ساختند. // راست کرد: آماده کرد. * یعنی کمان پادشاهی را با زه آماده کرد، (و تیر کمان را انداخت و آن را برای تیراندازی آماده کرد). و در یک لحظه خواست وجود (گله بان) را نابود کند.

۲۷- تور: توران، سرزمین آن سوی جیحون. نک غمنا، شرح ب ۱۸.

۲۹- ملک را دل رفته: دل رفته ملک. («را» نشانه اضافه است). // رفته: ترسیده، بیمناک. // نکوهیده رای: آنکه رای و اندیشه اش مورد سرزنش است، کم خرد.

۳۰- فرخ: خجسته، مبارک. // سروش: فرشته ای که از غیب خبر می دهد، فرشته.

۳۱- مژعی: چراگاه. // منعم: دارای نعمت و بخشنده و توانگر.

۳۲- محمود: پسندیده.

۳۴- حضر: حضور و اقامت در شهر، مقابل سفر. // خیل: گله اسب.

۳۵- به مهر: از روی محبت. // نمی دانیم از بداندیش باز: مرا از دشمن تشخیص نمی دهی.

۳۶- اسبی برون آرم از صد هزار: اسبی را در میان صد هزار اسب بشناسم.

۳۷- * یعنی من با خرد و اندیشه، گله خود را نگه می دارم تو هم گله خود را داری [که عبارتند از رعایا و توده مردم، پس تو هم گله خود را] محافظت کن.

۳۸- تخت: تخت پادشاهی، به مجاز: پادشاهی. // ملک: پادشاهی. // از خلل غم بود: بیم از تباهی و خرابی باشد، بیم فساد و خرابی می رود.

۳۹- بند: گرفتاری.

۴۰- دادخواه: ستم دیده ای که شکایت می کند و داد می خواهد.

۴۱- خنک، در اینجا: به راحتی، به آسودگی (قید). یا توجه به کلمه «گرم» در مصراع دوم به معنی سرد و ملایم و مطبوع هم می توان گرفت و یا قائل به ایهام تناسب شد. // حرم: آن قسمت از خانه (یا کاخ) که زنان و دختران در آن باشند. // نیمروز: هنگام ظهر. // گو به گرما بسوز: در گرما بسوزد. *

یعنی تو هنگام ظهر به آسودگی در پیش زنان می‌خوابی [و اندیشه‌ات آن است که اگر] غریب در بیرون از گرما بسوزد [مهم نیست].

۴۳- اهل تمیز: صاحبان معرفت، دانایان. // ابن عبدالعزیز: عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی، او به عدالت و پرهیزگاری معروف است. خلافتش حدود دو سال بود از ۹۹ تا ۱۰۱ هجری قمری.

۴۴- «که» در آغاز بیت «که» بیانی است: حکایت کند که... // جوهری: جواهر فروش.

۴۵- جرم گیتی فرزند: جسم روشن‌کننده جهان، مراد همان نگین قیمتی است. * یعنی به هنگام شب گویی از آن نگین (که جرم گیتی فروزی بود) مانند روز دری از روشنائی باز شده باشد.

۴۶- بدر: ماه تمام، ماه شب چهاردهم؛ بدر سیم: چهره بدر مانند (اضافه تشبیهی). // هلال: ماه نو. * یعنی چهره بدر مانند مردم، مانند هلال تکیده و لاغر گردید.

۴۸- کیش... به حلق: کی به حلقش. // نوشین: شیرین و گوارا.

۵۰- تاراج: غارت.

۵۱- ملامت‌گنان: سرزنش‌کنندگان؛ گفته‌اند که بنی امیه بر همه اعمال عمر بن عبدالعزیز خرده می‌گرفتند و او را ملامت می‌کردند. (خزائلی، ص ۹۸).

۵۲- دمع: اشک؛ باران دمع: اشک باران مانند (اضافه تشبیهی). // عارض: چهره.

۵۳- پیرایه: آرایش و زیور. // شهری: مردم شهری (مجاز: ذکر محلّ اراده حال). // فگار: آزرده و مجروح.

۵۴- مرا شاید: برای من شایسته است. // نشاید: شایسته نیست.

۵۵- خنک: خوشا.

۵۶- هنرپروان: در اینجا دارندگان فضایل معنوی و اخلاقی. (یوسفی، ص ۲۴۲).

۵۷- * یعنی جهاننداری [= پادشاهی] به سختی و رنج آن نمی‌آرد که جهان [= کشور] را با شمشیر بگیرند و بگذارند.

۵۸ و ۵۹- خسروان: پادشاهان. // عجم: غیر عرب، در اینجا ایران و ایرانی. // فریدون: پادشاه پیشدادی، وی پسر آبتین از نسل جمشید و نام مادرش فرانک است. فریدون به یاری کاوه و گروهی از مردم بر ضحاک شورید و او را در بند کشید و خود به پادشاهی نشست. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۷۹ و رزمنامه رستم و اسفندیار، شرح ب ۲۴۳. // ضحاک: پسر مرداس و از تازیان بود. پس از آنکه جمشید خود ستایی کرد، فرّایزدی از او جدا شد و مغلوب ضحاک گردید. دوره فرمانروایی ضحاک که با ستم همراه بود، هزار سال طول کشید. سرانجام فریدون او را شکست داد و در کوه دماوند به زنجیر بست. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۷۷. // جم: یا جمشید، پادشاه پیشدادی، پس از طهمورث به پادشاهی رسید. سیصد سال پادشاهی کرد و بسیاری از آیینها را به مردم آموخت. جمشید در آخر به علت خودستایی و دروغ‌گویی مورد غضب یزدان قرار گرفت و مغلوب ضحاک گردید. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۳۹ و رزمنامه رستم و اسفندیار، شرح ب ۲۴۳. // ملک ایزد تعال: پادشاهی خداوند

بلندمرتبه. «تعال» مخفف «تعالی» است. نک:گزیده گلستان، ص ۸۲. * یعنی چه کسی را از پادشاهان ایران، از زمان فریدون و ضحاک و جمشید می‌شناسی که در پادشاهیش نابودی و تباهی راه نیافته باشد. جز پادشاهی خداوند بلندمرتبه کسی پایدار و باقی نیست.

۶۰- * یعنی چه کسی را امید جاودان ماندن، مانده است (چه کسی این امید را دارد که همیشه بماند). استفهام انکاری است یعنی هیچکس چنین امیدی ندارد.

۶۱- * یعنی از هر کس سیم و زر و گنج و مال مانند، پس از وی در مدت کمی پایمال می‌شود.
 ۶۲- خیرروان؛ معادل «صدقه جاریه» است به معنی کار خیری که همیشه باقی بماند مثل ساختن پل و آب‌انبار و جاری کردن قنات آب و امثال اینها. (یوسفی، ص ۲۴۴). // دمام: با فتح دو دال یعنی لحظه به لحظه و با ضمّ دودال یعنی پشت سرهم. هر دو صورت مفید معنی است. (یوسفی، ص ۲۴۴). // روان، در آخر بیت: روح. میان «روان» مصراع اوّل و دوّم جناس تام مستوفی هست. جناس مستوفی آن است که کلمه‌های متجانس از جهت هویت دستوری متفاوت باشند.
 ۶۳- اهل دل: صاحب‌دلان، صاحبان معرفت.

۶۴- آلا: هان، آگاه باش.

۶۵- فردا: مراد روز قیامت است. // دیوان: نامه اعمال، دفاتر دولتی، دستگاه اداری؛ دیوان نهادن: به حسابها رسیدگی کردن. // منازل به مقدار احسان نهند: مرتبه‌ها و پایگاههای افراد را به نسبت کارهای نیکی که انجام داده‌اند، می‌دهند. * اشاره است به حدیث: إِنَّ الْمَنَازِلَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَلَى مِقْدَارِ الْإِحْسَانِ إِلَى النَّاسِ فِي الدُّنْيَا، یعنی مقامات افراد در روز قیامت به اندازه نیکی است که به مردم کرده باشند. (خزائلی، ص ۱۰۳).

۶۶- سعی قدم: کوشش در قدم برداشتن، مراد کوشش برای کارهای نیک است، «سعی» به معنی دویدن نیز هست به این معنی نیز می‌تواند ایهام یا ایهام تناسب داشته باشد. // را: نشانه اضافه است: یکی را... سعی قدم: سعی قدم یکی. * مضمون بیت یادآور آیاتی از قرآن است (قرآن کریم ۵۳/۳۹ و ۴۰).

۶۷- دمشق: شهری در شام، امروزه، پایتخت سوریه است. «دمشق» در اصل به کسر دال و فتح میم است ولی امروزه دمشق به فتح اوّل و کسر میم تلفظ می‌شود.

۶۸- زرع: کشت. // نخیل: درخت خرما.

۶۹- بخوشید: خشک شد. * در این بیت آرایه «استثنا» هست. بدین معنی که از استثنای دستوری و با آوردن «جز» معنی مقصود کامل شده و لطف کلام افزوده است. نک: ابداع البدایع، ذیل استثناء.

۷۰- برشدی: برمی‌خواست.

۷۱- برگ: توشه و آذوقه. * یعنی تهی‌دست و درویش را (مانند درخت که عاری از برگ بود) بی‌توشه و آذوقه دیدم. آدم قوی‌بازو، سست و سخت در مانده و بیچاره [شده بود]. * در بیت نوعی آرایه استخدام هست. «برگ» وقتی که به درویش برمی‌گردد به معنی «توشه و آذوقه» است

- و وقتی که به درخت برمی‌گردد به معنی همان «برگ درخت» است؛ و میان سست و سخت آرایه طباق هست.
- ۷۲- شَخ: شاخه درخت.
- ۷۳- پیش آمدم: به پیشم آمد.
- ۷۴- مکنت: ثروت، دارایی. // خداوند: صاحب. // جاه: مقام.
- ۷۶- بغرّید: فریاد زد، خروشید.
- ۷۷- غایت: نهایت.
- ۷۸- نه برمی‌رود... نه آه (دود مانند) مستمندان و نالندگان به آسمان می‌رود، یعنی هرچه فریاد و ناله می‌کنند تأثیری نمی‌بخشد.
- ۷۹- تریاک: پادزهر.
- ۸۰- بَط: مرغابی.
- ۸۱- فقیه: دانا به احکام شرع، در اینجا در مقابل سفیه و به معنی مطلق دانا به کار رفته است. // نگه کردن... مانند نگاه کردن... // مصراع دوّم قید برای فعل «نگه کرد» مصراع اوّل.
- ۸۲- ارچه: اگرچه. // «و» در مصراع دوّم و اوّ حالیّه است یعنی نمی‌آساید در حالی که دوستانش عریف (غرق) شده باشند.
- ۸۳- بی‌مرادی: به مقصود نرسیدن، به اصطلاح امروز عدم موفقیت. // بی‌مردان: آنان که به مقصود نرسیده‌اند، در ماندگان، بیچارگان.
- ۸۴- ریش: جراحت، زخم.
- ۸۶- منغص: تیره، ناگوار، ناخوش. // رنجور سست: بیمار از حال رفته.
- ۸۸- یکی را...: دوستان یکی را به زندان ببری... // مانندش عیش: عیشش می‌ماند.
- ۸۹- حِلّه: محله، کوی، برزن. // کَلّه: کله سر، مراد استخوان سر آدمی است که از گور بیرون افتاده باشد.
- ۹۰- فوّ: جلال و شکوه. // کلاه مهی: تاج پادشاهی و بزرگی.
- ۹۱- سپهرم مدد کرد: آسمان (قضا و قدر) به من کمک کرد. // نصرت: پیروزی. // وفاق: موافقت. // دولت: نیکبختی و پیروزی و اقبال.
- ۹۲- طمع کرده بودم که...: طمع کرده بودم که سرزمین و شهر کرمان را نیز به تصرف در بیاورم. یا باج و خراج کرمان را بخورم. // کرمان (در مصراع دوم): کرماها. * میان کرمان (در مصراع اوّل که اسم خاص است) و کرمان (در مصراع دوّم که جمع کرم است) جناس تام و مرفوّ هست؛ یعنی یکی از دو طرف جناس، بسیط و طرف دیگر مرکّب از دو جزء است: کرم + ان.
- ۹۵- نه بر باد رفتی؟: آیا بر روی باد نمی‌رفت؟ آیا به وسیله باد نمی‌رفت؟ // سریر: تخت. مضمون بیت اشاره است به این که باد در فرمان سلیمان (ع) بود و تخت او را به هر جا می‌برد. (قرآن

کریم (۱۲/۳۴).

۹۶- برباد رفت: نابود شد، از میان رفت. * میان «بر باد رفت» این بیت و بیت قبل جناس هست.
۹۸- * یعنی اجر و ثواب کارهای خیری که کردند و با خود بردند به کارشان آمد نه آن ثروتی که
گردد کردند و بعد از خود باقی گذاشتند.

باب دوم، در احسان

چو استاده‌ای دست افتاده گیر

اگر هوشمندی به معنی گرای که را دانش و جود و تقوا نبود کسی خُسبِ آسوده در زیرِ گِل غمِ خویش در زندگی خورکه خویش	۳
زر و نعمت اکنون بده کانِ توست نخواهی که باشی پراگنده دل پریشان کن امروز گنجینه چُست کسی گوی دولت زدنیآ بَرَد	۶
به غم خوارگی چون سرانگشتِ من مکن، بر کفِ دست نه هر چه هست به پوشیدنِ سترِ درویش کوش مگردان غریب از درت بی نصیب	۹
بزرگی رساند به محتاج خیر به حالِ دلِ خستگان درنگر درونِ فروماندگان شاد کن	۱۲
بزارید وقتی زنی پیشِ شوی که دیگر مخر نان ز بقالِ کوی	۱۵

که این جو فروش است گندم نمای
 به یک هفته رویش ندیده ست کس
 به زن گفت کای روشنایی، بساز
 نه مردی بوَد نفع از او وا گرفت
 چو استاده ای دست افتاده گیر
 خریدارِ دُگانِ بی رونق اند

برون از رَمَق در حیاتش نیافت
 چو خَبَل اندر آن بست دستارِ خویش
 سگِ ناتوان را دمی آب داد
 که داور گناهان از او عفو کرد
 وفا پیش گیر و کَرَم پیش کن
 کجا گم شود خیر با نیک مرد؟
 جهانیان در خیر بر کس نیست
 نباشد چو قیراطی از دسترنج
 گران است پایِ ملخ پیشِ مور

اگر نیک بختی و مردانه رو
 به ده بُرد آنبانِ گندم به دوش
 که سرگشته هر گوشه ای می دويد
 به مأوای خود بازش آورد و گفت
 پراکنده گردانم از جای خویش
 که جمعیت باشد از روزگار
 که رحمت بر آن تُربت پاک باد!
 که جان دارد و جان شیرین خوش است»
 که خواهد که موری شود تنگدل»
 که روزی به پایش در اُفتی چو مور

به بازارِ گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کز زحامِ مگس ۱۸
 به دلداری آن مرد صاحب نیاز
 به اُمیدِ ما کُلبه این جا گرفت
 ره نیک مردانِ آزاده گیر ۲۱
 بیخشی، کآنان که مردِ حق اند

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
 کُله دَلو کرد آن پسندیده کیش ۲۴
 به خدمت میان بست و بازو گشاد
 خبر داد پیغمبر از حالِ مرد
 آلا گر جفا کردی اندیشه کن ۲۷
 یکی با سگی نیکویی گم نکرد
 کَرَم کُن چنان کِت برآید زدست
 به قنطار زر بخش کردن ز گنج ۳۰
 بَرَد هر کسی بار در خوردِ زور

یکی سیرتِ نیک مردان شنو
 که شبلی ز حانوتِ گندم فروش ۳۳
 نگه کرد و موری در آن غله دید
 ز رحمت بر او شب نیارست خُفت
 مروّت نباشد که این مور ریش ۳۶
 درونِ پراگسندگان جمع دار
 چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
 «میازار موری که دانه کش است ۳۹
 «سیاه اندرون باشد و سنگدل
 مزن بر سر ناتوان دستِ زور

- ۴۲ نَبِخْشُود بَر حَالِ پِروانِه شَمَعِ
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
- ۴۵ به ره در یکی پیشم آمد جوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند
سُبُک طوق و زنجیر از او باز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید
- ۴۸ چو باز آمد از عیش و بازی به جای
نه این ریسمان می بَرَد با مَنَش
به لطفی که دیده ست پیل دمان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد
- ۵۱ بر آن مرد گنْداست دندانِ یوز
به تگ در پیش گوسفندی دوان
که می آرد اندر پیت گوسفند
چپ و راست پویدن آغاز کرد
که جو خورده بود از کفِ مرد و خوید
مرا دید و گفت ای خداوند رای،
که احسان کمندی است در گردنش
نیارد همی حمله بر پیلبان
که سگ پاس دارد چونان تو خورد
که مالد زبان بر پنیرش دو روز
- ۵۴ یکی روبهی دید بی دست و پای
که چون زندگانی به سر می برد؟
در این بود درویشِ شوریده رنگ
شغالِ نگون بخت را شیر خورد
- ۵۷ دگر روز باز اَتفاقی فتاد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد
کز این پس به گنجی نشینم چو مور
زنخدان فرو برد چندی به جیب
- ۶۰ نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
۶۳ برو شیرِ دَرزنده باش، ای دَغَل
چنان سعی کن کز تو مالد چو شیر
چو شیر آن که را گردنی فربه است
به چنگ آر و با دیگران نوش کن
- ۶۶ فرو ماند در لطف و صنع خدای
بدین دست و پای از کجا می خورد؟
که شیری برآمد سُغالی به چنگ
بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد
که روزی رسان قوتِ روزش بداد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان به زور
که بخشنده روزی فرستد زغیب
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
ز دیوارِ محرابش آمد به گوش
مینداز خود را چو روباهِ شَل
چه باشی چو روبه به و امانده سیر؟
گرافند چو روبه، سگ از وی به است
نه بر فضلُ دیگران گوش کن

که سعیت بود در ترازویِ خویش
 نه خود را بیفگن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون همّتان اند بی مغز و پوست
 که نیکی رساند به خلقِ خدای

به خیل اندرش باد پایی چو دود
 که بر برق پیشی گرفتی همی
 تو گفتی مگر ابرِ نیسان گذشت!
 که باد از پیش باز ماندی چو گرد
 بگفتند برخی به سلطانِ روم
 چو اسبش به جولان و ناورد نیست
 که بالای سیرش نیپرد عقاب
 که دعوی خجالت بود بی گواه
 بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
 وگر رد کند بانگِ طبلِ تهی است
 روان کرد و ده مرد همراهِ وی
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 به دامن شکر دادشان زر به مشت
 بگفت آنچه دانست صاحبِ خبر
 به دندان ز حسرت همی کند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
 ز بهرِ شما دوش کردم کباب
 نشاید شدن در چراگاهِ خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخُسد دل از فاقه ریش
 دگر مرکبِ نامور گو مباش

بخور تا توانی به بازویِ خویش
 بگیر ای جوان، دستِ درویش پیر
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 کرم و ورز آن سر، که مغزی در اوست
 کسی نیک بیند به هر دوسرای

۶۹ شنیدم در ایامِ حاتم که بود
 صبا سرعتی، رعد بانگِ آدهمی
 به تگ زاله می ریخت بر کوه و دشت
 یکی سیلِ رفتارِ هامون نورد
 ۷۲ ز اوصافِ حاتم به هر بر و بوم
 که همتای او در کرم مرد نیست
 ۷۵ بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 به دستورِ دانا چنین گفت شاه
 ۷۸ من از حاتم آن اسب تازی نهاد
 بدانم که در وی شکوه مهی است
 ۸۱ رسولی هنرمندِ عالم به طی
 به منزلگه حاتم آمد فرود
 ۸۴ سِماطی بینگند و اسبی بکُشت
 شب آنجا بسودند و روز دگر
 همی گفت و حاتم پریشان چو مست
 ۸۷ که ای بهره ور موبدِ نیک نام
 من آن بادرِ فتارِ دُلْدُل شتاب
 که دانستم از هولِ باران و سیل
 به نوعی دگر روی و راهم نبود
 ۹۰ مروّت ندیدم در آیینِ خویش
 مرا نام باید در اقلیمِ فاش

طبیعی است اخلاقِ نیکونه کسب
هزار آفرین گفت بر طبعِ وی
از این خوب‌تر ماجرای شنو

که بوده‌ست فرماندهی در یمن
که در گنج بخشی نظیرش نبود
که دستش چو باران فشانندی دِرم
که سودا نرفتی از او بر سرش
که نه مُلک دارد نه فرمان نه گنج
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
یکی رابه خون خوردنش بر گماشت
نخواهد به نیکی شدن نام من
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
کز او بوی اُنسی فراز آمدش
بر خویش بُرد آن شبش میهمان
بداندیش را دل به نیکی ربود
که نزدیکِ ما چند روزی پبای
که در پیش دارم مهمی عظیم
چو بارانِ یکدل بکوشم به جان
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
ندانم چه کین در میان خاسته‌ست!
همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
گزندت رسد یا شوی ناامید
جوان را برآمد خروش از نهاد

۹۳ کسان را درم داد و تشریف و اسب
خبر شد به روم از جوانمردِ طی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

۹۶ ندانم که گفت این حکایت به من
ز نام آوران گوی دولت ربود
توان گفت او را سحابِ کرم
کسی نام حاتم نبردی بَرش
۹۹ که چند از مقالاتِ آن بادسنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
۱۰۲ در ذکر حاتم کسی باز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
که تا هست حاتم در ایام من
۱۰۵ بلاجوی راه بنی طی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان
۱۰۸ کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای
بگفتا نیارم شد این جا مُقیم
۱۱۱ بگفت ار نهی با من اندر میان
به من دارگفت، ای جوانمرد، گوش
در این بوم حاتم شناسی مگر
۱۱۴ سرش پادشاهِ یمن خواسته‌ست
گرم ره نمایی بدان جا که اوست
بخندید بُرنا که حاتم منم
۱۱۷ نباید که چون صبح گردد سفید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد

گهش خاک بوسیدوگه پای و دست
 چو بیچارگان دست برگش نهاد
 وز آنجا طریقِ یمن برگرفت
 بدانست حالی که کاری نکرد
 چرا سر نبستی به فتراک بر؟
 نیاوردی از ضعف تابِ نبرد؟
 مَلِک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 هنرمند و خوش منظر و خوبروی
 به مردانگی فوقِ خود دیدمش
 به شمشیرِ احسان و فضلَم بکشت
 شهنشه ثنا گفت بر آلِ طی
 که مُهر است بر نامِ حاتمِ کَرَم
 که معنی و آوازه‌اش همرهند

نکردند منشورِ ایمان قبول
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر
 که ناپاک بودند و ناپاک‌دین
 بخواهید از این نامور حاکم
 که مَولایِ من بود از اهلِ کَرَم
 گشادند زنجیرش از دست و پای
 که رانند سیلابِ خون بی‌دریغ
 مرا نیز با جمله گردن بزن
 به تنها و یارانم اندر کمند
 به سمع رسول آمد آواز وی
 که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

ز سوداش خون در دل افتاده بود

به خاک اندر افتاد و برپای جَست
 ۱۲۰ بینداخت شمشیر و تَرکش نهاد
 دو چشمش ببوسید و دربرگرفت
 مَلِک در میانِ دو ابرویِ مرد
 ۱۲۳ بگفتا بیا تا چه داری خبر
 مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
 جوانمردِ شاطرِ زمین بوسه داد
 ۱۲۶ که دریافتم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بارِ لطفش دوتا کرد پشت
 ۱۲۹ بگفت آنچه دید از کَرَم‌هایِ وی
 فرستاده را داد مُهری دَرَم
 مر او را سزد گر گواهی دهند

شنیدم که طی در زمانِ رسول
 ۱۳۲ فرستاد لشکرِ بشیرِ نذیر
 بفرمود کشتن به شمشیرِ کین
 زنی گفت من دخترِ حاتم
 ۱۳۵ کَرَم کن به جایِ من ای محترم
 به فرمانِ پیغمبرِ نیک رای
 در آن قومِ باقی نهادند تیغ
 ۱۳۸ به زاری به شمشیرزن گفت زن
 مَرَوْتُ نبینم رهایی ز بند
 ۱۴۱ همی گفت و گریان بر اِخوانِ طی
 ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا

یکی را خری در گِل افتاده بود

۱۴۴	بیابان و باران و سرما و سیل همه شب در این غصه تا بامداد نه دشمن برست از زبانش نه دوست	فرو هیسته ظلمت بر آفاق، ذیل سَقَطْ گفتم و نفرین و دشنام داد نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
۱۴۷	قضا را خداوند آن پهن دشت شنید این سخنهاي دور از صواب به چشم سیاست در او بنگریست	در آن حال مُنْكَر بر او برگذشت نه صبر شنیدن، نه روی جواب که سودای این بر من از بهر چیست؟
۱۵۰	یکی گفت شاهها به تیغش بزَن نگه کرد سلطان عالی محل ببخشود بر حال مسکین مرد	ز روی زمین بیخِ عمرش بکن خودش در بلا دید و خر در و حل فرو خورد خشم سخنهاي سرد
۱۵۳	زرش داد و اسب و قسباپوستین یکی گفتش ای پیری عقل و هوش اگر من بنالیدم از درد خویش	چه نیکو بود مهر در وقت کین! عجب رستی از قتل، گفتا خموش وی انعام فرمود در خوردِ خویش
۱۵۶	بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی أَحْسِنُ إِلَى مَنْ أَسَا

۱- گرای: میل کن.

۲- که را: هر کس را. // جود: بخشش، بخشندگی. // به صورت درش: در صورتش، در وجود
ظاهریش. // معنی: فضیلت، صفت نیکو.

۳- گِل: خاک، گور.

۴- خویش (اَوَّل): خود. // خویش (دوَم): خویشاوند، زن و فرزند و اقوام. * میان آن دو، جناس تام
هست.

۵- کَانَ توست: که آن توست، که مال توست.

۶- پراگنده دل: پریشان خاطر. // پراگندگان: پریشان خاطران، مستمندان. // ز خاطر مَهَل: از یاد مبر.
(مَهَل، فعل نهی از هلیدن = هشتن: فرو گذاشتن، رها کردن.)

۷- پریشان کن (در اینجا): بذل و بخشش کن. // چُست: با چُستی و جلاکی، زود، به سرعت
(قید).

۸- دولت: نیکبختی و پیروزی و اقبال؛ گوی دولت: نیکبختی گوی مانند (اضافه تشبیهی). گوی
بردن یا ربودن در بازی گوی و چوگان نشانه پیروزی بر دیگران است. // عَقْبَا (عُقْبَى): آخرت،
سرای دیگر.

۹- غم خواری: غمخواری، پرستاری و خدمت. * بیت مثل گونه است، مقایسه شود با: کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

۱۰- مکن: بدی مکن یا خسیسی مکن. // بر کف دست نه: ببخش. // به دندان بری پشت دست: از روی پشیمانی دست خود را به دندان می‌گیری.

۱۱- ستر: (در لغت به معنی) پوشش و پرده است. ولی در مصراع اول به معنی شرمگاه و جاهایی از بدن است که باید پوشیده شود. * یعنی شرمگاه و تن درویش و تهی دست را بیوشان تا خداوند [که ستار العیوب است] پرده بر عیبهای تو بیفکند و عیبهای تو را بپوشاند. * میان «ستر» اول و دوم جناس تام هست.

۱۳- * یعنی آن شخص بزرگوار به نیازمند خیر می‌رساند که...

۱۴- خستگان: آزردهگان. // خسته باشی: آزرده باشی، رنجانده باشی. // مگر: شاید، احتمال دارد. ۱۶- بزارید: ناله و زاری کرد.

۱۷- گرای: میل کن، در اینجا: برو. // جو فروش است...: ظاهر و باطنش یکی نیست. متقلب است، «جو» را که کم بهاست به جای گندم که از آن گرانباتر است می‌فروشد. «جو فروش و گندم‌نمای بودن» کنایه از دورو، متظاهر و متقلب بودن است. سنائی گوید:

همه گندم نمای و جو دارند همه گل صورتند و پرخارند.

۱۸- که: بلکه. // زحام: ازدحام، انبوهی، هجوم. (مصدر دوم باب مفاعله). * یعنی نه از مشتری بلکه از انبوهی و هجوم مگس، یک هفته است که رویش را کسی ندیده است.

۱۹- به دلداری: برای دلداری دادن. // صاحب نیاز: در اینجا: صاحب سوز و درد، کسی که درد مردم دارد. // ای روشنایی: ای روشنی چشم، ای سبب روشنی خانه. // بساز: سازش کن، مدارا کن.

۲۰- * یعنی این بقال تُکک مایه، به امید ما این جا دکان باز کرده، از جوانمردی نیست که از او خرید نکنیم و سود از او بازگیریم.

۲۳- رمق: بقیه جان؛ برون از رمق در حیاتش نیافت؛ یعنی آنچه از زندگی در او بود همان بقیه جان بود. نشان اندکی از حیات در او بود. نظیر چنین حکایتی را در احوال رابعه عدویه از زاهدان و عارفان قرن دوم آورده‌اند که «وقتی از راهی می‌گذشت، سگی را تشنه یافت خواست از چاه آب برکشد ریسمان نیافت، گیسوی خود را برید و به هم بافت و به دلو بست و به سگ آب داد.»

۲۴- دلو: سطل؛ کله دلو کرد: از کلاه خود به جای دلو استفاده کرد. // پسندیده کیش: دارنده مذهب و روشی پسندیده، نیک رفتار و روش. // حبل: طناب. // دستار: عمامه.

۲۵- میان بست: کمر بست، آماده شد. * میان بست و گشاد آرایه طباق هست.

۲۶- داور: خداوند.

۲۷- آلا: هان، آگاه باش. // اندیشه کن: بترس.

۲۸- یکی: کسی. * یعنی کسی که نیکی با سگی کرد آن را از دست نداد (از پاداش نیکی خود بی‌نصیب

- نماند) پس چگونه ممکن است نیکی در حق انسانهای خوب بی‌پاداش بماند.
- ۲۹- چنان کت برآید زدست: آنچنان که از دستت برمی‌آید. // جهانیان: خداوند.
- ۳۰- قنطار: واحد وزن بوده که در دوره‌های مختلف تفاوت داشته است. // قیراط: واحد وزن معادل چهار جو. قنطار واحد وزن بسیار، و قیراط واحد وزن اندک بوده است. هر دو کلمه اصلاً یونانی است.
- ۳۲- یکی: یک‌بار، باری. // سیرت: خوی و خلق، روش (زندگی). // مردانه‌رو: دارای رفتار مردان، دارای صفت جوانمردان.
- ۳۳- شبلی: ابوبکر، دُلف‌بن‌جعفر عارف معروف، در گذشته به سال ۳۳۴ ه.ق. وی در آغاز مشاغل دیوانی داشت. // حانوت: دکان. // آنبان: کیسه بزرگ که از پوست درست گوسفند می‌ساخته‌اند.
- ۳۵- رحمت: مهربانی، دلسوزی. // نیارست خفت: نتوانست بخوابد. // مأوا: جایگاه.
- ۳۶- ریش: مجروح، زخمی.
- ۳۷- پراگندگان: پربشان‌خاطران. // جمع‌دار؛ مراد آن است که کاری کن که خاطر جمعی پیداکنند. // که جمعیتت باشد...: تا از گزند روزگار آسوده‌خاطر باشی.
- ۳۸- فردوسی: ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگ حماسه‌سرا، در گذشته به سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ ه.ق. // تربت: خاک، گور.
- ۴۰- سیاه اندرون: سیاه‌دل، بدطینت.
- ۴۳- گرفتیم: فرض کردم، برفرض.
- ۴۴- به ره در: در راه. // یکی پیشم آمد جوان: جوانی به پیشم آمد، به یک جوان برخوردیم. // تگ: دویدن؛ به تگ: در حال دویدن. * یعنی در راه به جوانی برخوردیم که در حال دویدن بود و گوسفندی در دنبالش دوان بود.
- ۴۶- سبک: بی‌درنگ، برفور. // طوق: آنچه برگردن می‌بندند، گردن‌بند. // پویدن: رفتن نه به شتاب و نه با تأنی.
- ۴۷- تازیان: در حال تاخت، دوان. // مرد؛ مراد همان جوان مذکور در بیت ۴۴ است. // خوید: غلّه نارسیده. (خید بر وزن بید تلفظ کنید).
- ۴۸- خداوند رای: خردمند، صاحب فکر.
- ۴۹- نه این ریسمان...: این ریسمان او را با من نمی‌برد. // که: بلکه.
- ۵۰- دمان: خشمگین.
- ۵۲- یوز: یا یوزپلنگ، جانوری شبیه پلنگ و کوچکتر از آن. قدیم آن را برای شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند، معروف است که یوز پنیر را دوست دارد.
- ۵۳- صنغ: آفرینش.
- ۵۵- شوریده رنگ: آشفته حال. // برآمد: ظاهر شد.

- ۵۷- قوتِ روزش بداد: رزق و توشهٔ روزانه را به او رسانید.
- ۵۸ و ۵۹- یقین: اعتقاد قلبی. * یعنی یقین و اعتقاد قلبی [به خداوند و قدرت او]، چشم مرد را بینا گردانید؛ رفت و بر خداوند اعتماد کرد [و گفت] از این به بعد، مانند مور در گوشه‌ای می‌نشینم که فیلان به زور روزی به دست نمی‌آورند [بلکه خداوند روزی آنان را می‌رساند].
- ۶۰- زَنخَدان: چانه. // جیب: گریبان؛ زَنخَدان فرو برد چندی به جیب: [کار و کوشش فرو گذاشت و] سر برای تفکر به گریبان فرو برد. // بخشنده: خداوند.
- ۶۱- تیمار خوردش: غمخواری کرد برای او. // چنگ: آلت موسیقی که از چوب و پوست و تارها ساخته شده؛ چو چنگش...: مانند چنگ رگ و استخوان و پوستش ماند.
- ۶۲- ز دیوار محرابش...: از دیوار محراب به گوشش آمد.
- ۶۳- دَعَلٌ؛ در اینجا: تنبل، فرومایه و پست همت. // شَل: کسی که دست یا پایش لنگ است. (شَل مخفَّف أَشَل است. اشل در زبان عربی یعنی بی‌دست).
- ۶۶- فَضَله: باقی‌ماندهٔ غذا. // گوش کن؛ در اینجا: منتظر باش. * یعنی منتظر باقی‌ماندهٔ غذا و نیم‌خوردهٔ دیگران مباش.
- ۶۷- که سعیت بود...: زیرا نتیجهٔ کوشش تو عاید خودت خواهد شد.
- ۷۲- حاتم: حاتم طائی از قبیلهٔ طی عرب، مردی بخشنده و با سخاوت بود و در دورهٔ جاهلیت می‌زیست. در سخا و کرم به او مثل می‌زنند. // به خیل اندرش: در خیلش، در گلهٔ اسبانش. // بادپا: اسب تندرو. آوردن «بادپا» به جای اسب نوعی ارداد است. نک شرح ب ۵۰ در دیباچهٔ کتاب. // چو دود: مانند دود، دارندهٔ حرکت تند و سریع، تیز تک و سریع‌السیر.
- ۷۳- صبا سرعت: در سرعت و تند رفتن مانند باد صبا. // رعد بانگ: دارندهٔ بانگی چون رعد [بلند]. // ادهم: اسب سیاه رنگ.
- ۷۴- تگ: دویدن، به تگ: در حال دویدن. // ژاله: شبنم، در اینجا استعاره است از عرق. // نیشان: نام ماه هفتم از تقویم سریانی برابر فروردین و اردیبهشت، ابر نیشان [= ابر بهاری] باران‌زا است از این رو شاعر عرق ریختن اسب را به باران نیشانی تشبیه کرده است.
- ۷۵- سیل رفتار: دارندهٔ حرکتی چون حرکت سیل. // هامون: دشت، زمین هموار؛ هامون نورد: طی‌کنندهٔ دشت، هامون‌گذار. * مصراع دوم یعنی [چنان اسب تندرونده‌ای] که باد نمی‌توانست به او برسد، همچنان که گرد به دنبال او بر جای می‌ماند باد نیز از او عقب می‌ماند و نمی‌توانست به او برسد.
- ۷۶- یَر: دشت. // بوم: سرزمین. // روم: مراد روم شرقی (امپراطوری بیزانس) است که پایتخت آن شهر قسطنطنیه (= استانبول) بود.
- ۷۷- جولان: تاخت و تاز. // ناورد: نبرد، مبارزه.
- ۷۸- که بالای سیرش...: که عقاب سریعتر از سرعت سیر او پرواز نمی‌کند یا عقاب جرأت آن ندارد که

در بالای مسیر او به پرواز در آید.

۷۹- دستور: وزیر. // دعوی خجالت بود... ادعا کردن بدون شاهد - که شهادت بدهد - باعث شرمندگی خواهد شد.

۸۰ - تازی نهاد: عربی نژاد. // مکرمت: جوانمردی، بزرگواری.

۸۱ - مہی: بزرگی. // وگر رد کنند...: اگر تقاضا و خواهش مرا رد کند، شهرتش [در سخا و کرم] بی اساس است.

۸۲ - عالم به طی: شناسنده قبیله طی.

۸۳ - زنده رود: زاینده رود که در استان اصفهان جاری است.

۸۴ - سیماط: سفره. // به دامن شکر...: دامن دامن شکر به آنان داد و مشت مشت زر بخشید.

۸۵ - صاحب خیر؛ مراد همان فرستاده پادشاه روم است.

۸۷ - بهره ور: آن که از فضایل بهره ای دارد. // موبد: روحانی زردشتی، در اینجا به معنی دانا و صاحب فضیلت است.

۸۸ - باد رفتار: دارنده رفتاری چون رفتار باد، تندرو. // دُلْدُل: نام استری بوده است که حاکم اسکندریه برای پیغمبر اکرم (ص) فرستاده بود و پیغمبر آن را به علی (ع) بخشید؛ دلدل شتاب: دارنده شتاب و سرعتی چون شتاب و سرعت دلدل، تندرو.

۸۹ - هول: ترس. // نشاید شدن: شایسته نیست رفتن.

۹۰ - روی: چاره.

۹۱ - مروّت: مردانگی، جوانمردی. // فاقه: تهی دستی، فقر.

۹۲ - اقلیم: بخشی از کره زمین که آب و هوای آن با دیگر بخشها متفاوت باشد، سرزمین، کشور.

۹۳ - درم: واحد پول نقره، کلمه اصلاً از زبان یونانی است. // تشریف: جامه ای که پادشاهان و بزرگان می بخشیدند، خلعت. // طبیعی: غریزی. // نه کسب: نه اکتسابی.

۹۴ - یمن: ناحیه ای در جنوب غربی شبه جزیره عربستان.

۹۷ - نام آوران: دارندگان نام و آوازه. // گوی دولت ربود؛ نک شرح بیت ۸ در همین باب.

۹۸ - سحاب: ابر. // کرم: بخشندگی و بزرگواری.

۹۹ - نیردی برّش: در پیش او نمی برد. // سودا: در طبّ قدیم یکی از اخلاط چهارگانه آدمی و به مناسبت آنکه رنگش تیره و سیاه است، بدین نام نامیده شده (سودا = سوداء یعنی سیاه). نشانه افزونی این خلط را در بدن آدمی، خیالاتی شدن و مالیخولیا می دانستند، از این رو سودا به معنی مالیخولیا، هوی و هوس، میل شدید، عشق، خشم و جز آنها به کار رفته و در اینجا به معنی خشم و غضب و رنج حاصل از حسادت است؛ که سودا نرفتی از آن بر سرش: که حسادت نمی ورزید و خشمگین نمی شد.

۱۰۰ - که: «که» بی بیانی است یعنی فرماندهی یمنی چنین می گفت. // مقالات: گفتگوها. // بادسنج:

بیهوده کار، یاوه گو. * یعنی چقدر از آن بیهوده کار (حاتم) گفتگو [می کنید].

۱۰۱- چنگ: از آلات موسیقی. // نواخت: زد [چنگ را]، دلجویی و مهربانی کرد [از خلق]. در بیت آریّه استخدام هست. «نواخت» وقتی که به «چنگ» برمی گردد، به معنی «به صدا در آورد» یا «زد» است و وقتی که به «خلق» برمی گردد به معنی «نوازش کرد» و «دلجویی و مهربانی کرد» است. نیز نک شرح ب ۳۶ دیباچه و ۷۱ باب اول.

۱۰۲- ثنا کردن: ستایش کردن، صفات نیک کسی را بر زبان آوردن.

۱۰۳- بر گماشت: مأمور کرد.

۱۰۵- بلاجوی: جوینده بلا و مصیبت. مراد مأموری است که از سوی پادشاه یمن برای کشتن حاتم می رود. // بنی طی: قبیله حاتم. // به کشتن: برای کشتن. // جوانمرد: مراد حاتم است. // پی گرفت: تعقیب کرد، به دنبالش افتاد.

۱۰۶- کز و بوی...: که آثار آشنایی و محبت در او دیده می شد.

۱۱۰- نیارم شد... مقیم: نمی توانم اقامت کنم. // مهم: کار بزرگ.

۱۱۲- پرده پوش: رازدار.

۱۱۳- بوم: سرزمین. // شناسی مگر: شاید بشناسی. // فرخنده رای: مبارک اندیشه، نیک رای. // نیکوسیر: نیک روش، خوش خلق.

۱۱۶- بُرنا: جوان؛ مراد حاتم طائی است.

۱۱۷- نباید: مبادا.

۱۱۸- نهاد: درون، دل.

۱۱۹- گهش خاک بوسید؛ خاک بوسیدن یا زمین بوسیدن نشانه نهایت احترام و تعظیم است.

۱۲۰- ترکش: جعبه یا کیسه ای که تیرهای کمان را در آن می گذاشتند؛ ترکش نهاد: ترکش را کنار گذاشت. * یعنی شمشیر را انداخت و تیردان را به زمین گذاشت یا کنار گذاشت. // کش: سینه؛ دست بر سینه نهادن نیز نشانه احترام است.

۱۲۱- دربر گرفت: در آغوش گرفت.

۱۲۲- در میان دو ابروی مرد...: در پیشانی وی خواند، از ظاهر حالش فهمید.

۱۲۳- فتراک: تسمه ای که از زین اسب آویزان است و شکار یا خورجین را به آن می بندند. به فتراک بر: بر فتراک (دو حرف اضافه برای یک متمم). * (مصراع دوم) یعنی چرا سر [حاتم را نبردیدی و] به شکاربند زین نبستی.

۱۲۵- شاطر: زیرک، چالاک. // ثنا: نک: شرح بیت ۱۰۲. // تمکین نهاد: احترام کرد، تعظیم کرد.

۱۲۶- هنر مند: صاحب فضیلت. * یعنی حاتم را صاحب فضیلت و خوش منظر و زیبا تشخیص دادم. از جهت نحوی، «هنر مند و خوش منظر و خوبروی» هر سه، «تمیز» اند.

۱۲۸- دو تا کرد پشت: پشتم را خم کرد؛ بار لطف او آنقدر زیاد بود که پشتم را خم کرد یعنی در برابر

لطف و محبت او سر تسلیم فرود آوردم. // شمشیر احسان و فضل: احسان (= نیکی) و فضل (= معرفت و کمال) شمشیر مانند.

۱۲۹- شهنشه؛ مراد پادشاه یمن است. // آل طی: خاندان طی، خاندان حاتم طائی.

۱۳۰- فرستاده: مأموری است که برای کشتن حاتم رفته بود. // مَهْرِي درم: کیسه مهرشده‌ای از درم (= پول نقره). // که مهر است...: بخشندگی به نام حاتم ثبت شده است، بخشنده‌تر از او کسی نیست.

۱۳۱- معنی و آوازه‌اش... شهرتش به بخشندگی از زوی حقیقت و معنی است، یا حقیقت بخشندگی و شهرت او درخور هم بودند.

۱۳۲- طی: نام قبیله حاتم طائی. // رسول؛ مراد پیغمبر اسلام (ص) است. // منشور: نامه سرگشاده که از طرف پادشاهان و فرمانروایان صادر می‌شد. در اینجا مجازاً یعنی فرمان؛ نکردند منشور ایمان قبول: فرمان ایمان آوردن [به اسلام] را نپذیرفتند.

۱۳۳- بشیر: مژده‌دهنده [به نیکوکاران، که پاداش خواهند یافت]. // نذیر: ترساننده [بدکاران را از کيفر].

۱۳۴- شمشیر کین: شمشیر انتقام، شمشیری که برای انتقام کشیدن است.

۱۳۵- بخواید از این...: از این فرمانروای نامبردار [= پیغمبر (ص)] بخواید مرا عفو کند.

۱۳۶- به جای من: درباره من. // مولا: سرور؛ مراد پدر دختر یعنی حاتم است. // اهل کرم: اهل بخشش و بزرگواری، بخشندگان و بزرگواران.

۱۳۸- نهادند تیغ: شمشیر راندند که [باقی قوم را] بکشند.

۱۳۹- * شاعر با کلمه «زن» بازی کرده و جناس در بیت هست.

۱۴۰- مروّت: جوانمردی و مردانگی. // به تنها: به تنهایی.

۱۴۱- [خوان: برادران؛ اخوان طی: برادران از قبیله طی. // سمع: گوش. // رسول: مراد پیغمبر اکرم (ص) است.

۱۴۲- * یعنی [پیغمبر] آن قوم را به او [دختر حاتم] بخشود و همچنین به آنان عطا و بخشش کرد. [آری] اصل و نهاد پاک هرگز خطا نمی‌کند. (از چنان پدری چنین دختری باید).

۱۴۳- سودا: خشم و غضب. نک شرح بیت ۹۹.

۱۴۴- فروهشته: آویزان کرده، انداخته. // ذیل: دامن؛ فروهشته ظلمت...: تاریکی بر آفاق دامن گسترده بود.

۱۴۵- سقط گفت: دشنام داد.

۱۴۶- بوم و بر: سرزمین.

۱۴۷- خداوند: صاحب؛ چنانکه از ابیات بعد معلوم می‌شود مراد از خداوند آن پهن‌دشت، فرمانروا و پادشاه آن سرزمین است. // مُنکَر: زشت.

۱۴۸- صواب: درست، راست؛ دور از صواب: نادرست؛ نه صبر شنیدن...: نه می‌توانست شنیدن

- دشنامهای صاحبِ خر را تحمل کند و نه صلاح بود که پاسخ دهد.
- ۱۴۹- سیاست: تنبیه، کیفر و مجازات. // سودا: خشم و غضب. نک شرح ب ۹۹.
- ۱۵۱- خودش در بلا دید...: خودِ صاحبِ خر را در بلا دید. // وَحَل: گل ولای.
- ۱۵۲- بیخشود: رحمت آورد، دلش سوخت. // سخنهای سرد: سخنان ناخوش آیند؛ مراد دشنامها و سخنانی است که مرد صاحبِ خر نسبت به پادشاه و دیگران بر زبان آورده است.
- ۱۵۳- زرش داد: به وی زر (= مسکوک طلا، پول) داد. // قبا: نوعی لباس که از طرف جلو باز است و پس از پوشیدن، دو طرف قسمت جلو را با دگمه می‌بندند؛ قبا پوستین: قبا پوستین، قبایی از جنس پوست.
- ۱۵۵- انعام فرمود: احسان کرد، نیکویی کرد. // در خوردِ خویش: شایسته و سزاوار خود.
- ۱۵۶- را: در مقابل؛ بدی را: در مقابل بدی. // جزا: مکافات. * یعنی در مقابل بدی، بدی کردن، به عنوان مکافات، آسان است. اگر جوانمرد هستی، به کسی که بدی کرده است نیکی کن. * از اوّل واژه «جزا» حرف اضافه به [= به عنوان] حذف شده است، از این رو، جزا [= به عنوان جزا]، در مقام قید جمله است. «بدی» [دوم] نهاد و «سهل» مسند است.

باب سوم، در عشق و مستی و شور

من استاده‌ام تا بسوزم تمام

- | | | |
|---|--|----|
| اگر زخم بینند و گهر مَرهمش
به اُمیدش اندر گدایی صبور
و گهر تلخ بینند دم در کشند
سَلَحْدَارِ خَار است با شاه گُل
که تلخی، شکر باشد از دستِ دوست
سبک تر بَرَد اشترِ مست بار
شکارش نجوید خلاص از کمند
منازل شناسانِ گم کرده پی
که چون آب حیوان به ظلمت درند؟
رها کرده دیوار بیرون خراب
نه چون کرم پيله به خود برتند
لب از تشنگی خشک، بر طرف جوی
که بر شاطی نیل مُستستی اند | خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش
گدایانی از پادشاهی نفور
دَمَادَمِ شَرَابِ اَلَمِ در کشند
بلايِ خمار است در عیشِ مُل
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست
ملامت کشانند مستانِ یار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
سلاطینِ عُزَلت، گدایانِ حَی
به سر وقتشان خلق کی ره برند
چو بیتِ الْمُتَدَسِّ درونِ پُرقیاب
چو پروانه آتش به خود درزند
دلارام در بر، دلارام جوی
نگویم که بر آب قادر نی اند | ۳ |
| چنین دارم از پیرِ داننده یاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
از آنکه که یارم کسِ خویش خواند | که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پسر را ملامت بکردند و گنت:
دگر با کَسَمِ آشنایی نماند | ۱۵ |

دگر هرچه دیدم خیالم نمود
 که گم کرده خویش را باز یافت
 که هم دد توان خواندشان هم ملک
 شب و روز چون دد ز مردم رَمند
 خردمند شیدا و هُشیارِ مست
 که آشفته در مجلسی خرقه سوز
 نه در کُنجِ توحیدشان جای کس
 ز قولِ نصیحتگر آگنده گوش
 سمندر چه داند عذابُ الحریق؟
 بیابانِ نوردانِ بی قافله
 که ایشان پسندیده حق بس اند
 نه زُئاردارانِ پوشیده دل
 نه چون ما سیه کار و آزرَق رزند
 نه مانند دریا بر آورده کف
 نه هر صورتی جانِ معنی در اوست
 نه در زیر هر ژنده ای زنده ای است
 چو خرْمهره بازار از او پُر شدی
 که محکم رَوَد پای چوبین زجای
 به یک جرعه تا نُفخه صور مست
 که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

خُنک نیک بختی که در آب مُرد
 چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب!
 که تا جانِ شیرینش در سر کنم؟
 که داند که سیراب میرد غریق!
 و گر گویدت جان بده، گو بگیر
 که بر دوزخ نیستی بگذری

به حَقش که تا حق جمالم نمود
 نشد گم که روی از خلاق بتافت ۱۸
 پراگندگانند زیرِ فلک
 ز یادِ مَلِک چون مَلِک نارَمند
 قوی بازواند و کوتاه دست ۲۱
 که آسوده در گوشه ای خرقه دوز
 نه سودایِ خودشان، نه پروایِ کس
 پریشیده عقل و پراگنده هوش ۲۴
 به دریا نخواهد شدن بطِ غریق
 تهی دست مردانِ پرحوصله
 ندارند چشم از خلاق پسند ۲۷
 عزیزانِ پوشیده از چشمِ خلق
 پر از میوه و سایه ور چون رزند
 به خود سرفرو برده همچون صدف ۳۰
 نه مردم همین استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدارِ هر بنده ای است
 اگر ژاله هر قطره ای دُر شدی ۳۳
 چو غازی به خود بر نبندند پای
 حریفانِ خلوت سرایِ آلت
 به تیغ از غرض برنگیرند چنگ ۳۶

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد
 بدو گفت نابالغی کای عجب
 بگفتا نه آخر دهان تر کنم ۳۹
 فتد تشنه در آبدانِ عمیق
 اگر عاشقی دامن او بگیر
 بهشتِ تن آسانی آنکه خوری ۴۲

چو خرمن برآید بخُسبند خوش
که در دورِ آخر به جامی رسید

دلِ تخم کاران بـود رنج‌کش
دراین مجلس آن کس به کامی رسید

فقیرانِ مُنعم، گدایانِ شاه
در مسجدی دید و آواز داد
که چیزی دهندت، به شوخی مایست
که بخشایشش نیست بر حالِ کس؟
خداوندِ خانه خداوندِ ماست
به سوز از جگر نعره‌ای برکشید
دریغ است محروم از این در شدن!
چرا از درِ حق شوم زردروی؟
که دانم نگردم تهی دست باز
چو فریاد خواهان برآورده دست
تسپیدن گرفت از ضعینیش دل
رَمَق دید از او چون چراغِ سحر
وَمَنْ دَقَّ بَابَ الْكَرِيمِ انْتَفَحَ
که نشنیده‌ام کیدیاگر ملول
که باشد که روزی مسی زر کنند
نخواهی خریدن به از یادِ دوست

۴۵ چنین نقل دارم ز مردانِ راه
که پیری به دریوزه شد بامداد
یکی گفتش این خانه خلق نیست
۴۸ بدو گفت کاین خانه کیست پس
بگفتا خموش، این چه لفظِ خطاست
نگه کرد و قندیل و محراب دید
۵۱ که حیف است از اینجا فراتر شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی
هم اینجا کنم دستِ خواهش دراز
۵۴ شنیدم که سالی مُجاور نشست
شبی پای عمرش فرو شد به گِل
سحر برد شخصی چراغش به سر
۵۷ همی گفت غُلْغُلِ کنان از قَرَح
طلب‌کار باید صبور و حَمول
چه زرها به خاکِ سیه در کنند
۶۰ زر از بهر چیزی خریدن نکوست

چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
که ای خواجه، دستم ز دامنِ بدار
تو نیزم نمک بر جراحتِ مریش
که بسیار دوری ضروری بـود
پیامی که داری به لیلی بگوی
که حیف است نام من آنجا که اوست

به مجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نماند
۶۳ چو بشنید بیچاره بگریست زار
مرا خود دلی دردمند است ریش
نه دوری دلیلِ صبوری بـود
۶۶ بگفت ای وفادارِ فرخنده خوی
بگفتا مبر نام من پیشِ دوست

- ۶۹ ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
که پس آسمان و زمین چیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
- ۷۲ نه هامون و دریا و کوه و فلک
همه هر چه هستند از آن کمترند
عظیم است پیش تو دریا به موج
ولی اهل صورت کجا پی برند
- ۷۵ که گر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطانِ عزّتِ عَلم برکشد
- ۷۸ رئیسِ دهی با پسر در رهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تَبَر
ییلانِ کماندارِ نخچیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه
- ۸۱ پسرکان همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر گفتش آخر بزرگِ دهی
چه بودت که ببردی از جان امید
- ۸۴ بلی، گفت سالار و فرماندهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
تو، ای بی‌خبر، همچنان در دهی
نگفتند حرفی زبان آوران
- ۸۷
- ۹۰ مگر دیده باشی که در باغ و راغ
یکی گفتش ای کرمکِ شب‌فروز
بتابد به شب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
- بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرده گیرند اهل قیاس
بسنی آدم و دام و دَد کیستند؟
بگویم گر آید جوابت پسند
پری و آدمی زاد و دیو و مَلک
که با هستیش نام هستی برند
بلند است خورشید تابان به اوج
که ارباب معنی به مُلکی درند
وگرفت دریاست یک قطره نیست
جهان سر به جیبِ عدم درکشد
- گذشتند بر قلب شاهنشهی
قباهایِ اَطلس، کمرهای زر
غلامان تَرکَش کش تیرزن
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پدر را به غایت فرومایه دید
زهیبت به پیغوله‌ای در گریخت
به سرداری از سربزرگان مهی
بلرزیدی از بادِ هیبت چو بید؟
ولی عزّت‌م هست تا در دِه‌م
که در بارگاهِ مَلک بوده‌اند
که بر خویشان مَنصبی می نهی
که سعدی مثالی نگوید بر آن

جواب از سرِ روشنایی چه داد
ولی پیشِ خورشید پیدا نیم

وگرنه ره عافیت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند
مگر حالِ بر وی بگردد نخست
که از دستِ خویشت رهایی دهد
وزین نکته جز بی خود آگاه نیست
سَماع است اگر عشق داری و شور
بر آوازِ دولاب، مستی کنند
چو دولاب بر خود بگریند زار
چو طاق‌ت نماند گریبان درند
که غرق است از آن می‌زند پا و دست

که دل‌ها در آتش چونی سوختی
به تندئی و، آتش در آن نی زدی
سَماعش پریشان و مدهوش کرد
که آتش به من در زد این بار نی
چرا برفشانند در رقص دست؟
فشاند سرِ دست بر کاینات
که هر آستینیش جانی در اوست
برهنه توانی زدن دست و پا
که عاجز بود مرد با جامه غرق
چو پیوندها بگسلی واصلی

برو دوستی در خورِ خویش گیر
تو و مهرِ شمع از کجا تا کجا؟

ببین کآتشی کرمکِ خاک‌زاد
۹۳ که من روز و شب جز به صحرا نیم

اگر مردِ عشقی کمِ خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
۹۶ نروید نَبات از حُبوبِ درست
تو را با حق آن آشنایی دهد
که تابا خودی در خودت راه نیست
۹۹ نه مطرب که آوازِ پایِ ستور
چو شوریدگان می‌پرستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
۱۰۲ به تسلیم سر در گریبان برند
مکن عیبِ درویشِ مدهوشِ مست

شکر لب جوانی نی آموختی
۱۰۵ پدربارها بانگِ برّوی زدی
شسبی بر آدایِ پسر گوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
۱۰۸ ندانی که شوریده حالانِ مست
گشاید دری بر دل از واردات
حلالش بود رقص بر یادِ دوست
۱۱۱ گرفتم که مردانه‌ای در شنا
بگن خرقه نام و ناموس و زرق
تعلقِ حجاب است و بی‌حاصلی

۱۱۴ کسی گفت پروانه را کای حقیر
رهی رو که بینی طریقِ رجا

که مردانگی باید آنگه نبرد
 که جهل است با آهنین پنجه زور
 نه از عقل باشد گرفتن به دوست
 که جان در سر کار او می کنی
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت
 که روی ملوک و سلاطین در اوست
 مُدارا کند با چو تو مُفلسی
 تو بیچاره ای با تو گرمی کند
 چه گفت، ای عجب گریسوزم چه باک!
 که پنداری این شعله بر من گل است
 که مهرش گریبان جان می کشد
 که زنجیر شوق است در گردنم
 نه این دم که آتش به من در فروخت

شنیدم که پروانه با شمع گفت
 تو را گریه و سوز باری چراست؟
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو فرهادم آتش به سر می رود
 فرو می دودش به رخسار زرد
 که نه صبر داری نه یارای ایست
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 به دیدار او وقت اصحاب، جمع
 که ناگه بگشستش پری چهره ای
 زمین بود پایان عشق، ای پسر
 به گشتن قَرَجِ یابی از سوختن
 قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ که مقبول اوست

سَمَنَدَرِ نه ای گسرد آتش مگرد
 ز خورشید پنهان شود موش کور ۱۱۷
 کسی را که دانی که خصم تو اوست
 تو را کس نگوید نکو می کنی
 گدایی که از پادشه خواست دُخت ۱۲۰
 کجا در حساب آرد او چون تو دوست؟
 می پندار کو در چنان مجلسی
 و گری با همه خلق نرسی کند ۱۲۳
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است
 نه دل دامن دلستان می کشد ۱۲۶
 نه خود را بر آتش به خود می زخم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ۱۲۹
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوادار مسکین من
 چو شیرینی از من به در می رود ۱۳۲
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 که ای مدّعی عشق کار تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام ۱۳۵
 تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
 همه شب در این گفت و گو بود شمع
 نرفته ز شب همچنان بهره ای ۱۳۸
 همی گفت و می رفت دودش به سر
 ره این است اگر خواهی آموختن
 مکن گریه برگور مقتول دوست ۱۴۱

اگر عاشقی سر مشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض
 فدایی ندارد زمقصدو چنگ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
 ۱۴۴ به دریا مرو گفتمت زینهار وگر می روی تن به طوفان سپار

۱- وقت: (در اصطلاح تصوّف) زمان حال - که در آن سالک از گذشته و آینده فارغ و با یاد خداوند مشغول است. // شوریدگان: آشفته و پریشان احوالان و در اینجا سالکان وارسته و سرمست از عشق حق. // ش: در آخر غم و مرهم، به خداوند برمی گردد. * یعنی خوشا به حال سالکان سرمست از عشق حق، چه در آن هنگام که خداوند دلشان را با عشق مجروح می کند و چه در آن هنگام که بر دلشان مرهم می نهد.

۲- گدایان: نیازمندان به حق، فقراء الی الله، سالکانی که جز به خداوند به کسی دیگر نیازمند نیستند. در قرآن فرماید: یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی الحمید. (۱۵/۳۵) // نفور: گریزان، رمنده. // به امیدش: به امید خداوند. // اندرگدایی: در نیاز و التماس به خداوند.

۳- دمادم: لحظه به لحظه. // آلم: درد؛ شراب آلم: درد شراب مانند (اضافه تشبیهی). درد و رنجی را که سالک در سلوک و در تجربه حالات عارفانه تحمل می کند به شراب تشبیه کرده، زیرا آن حالات از سویی همراه با درد و رنج است و از سویی همچون شراب، سالک را سرمست می کند. // درکشند: بنوشند. // اگر تلخ بینند...: مراد این است که در سلوک اگر رنجی می بینند خاموش می مانند.

۴- خمار: حالت و در دسری که ساعتی چند بعد از شرابخواری به شرابخوار عارض می شود. // مئل: شراب؛ عیش مئل: خوشی ناشی از خوردن شراب. // سلحدار: سلاح دار، محافظی که سلاح با خود دارد؛ سلحدار خار، اضافه تشبیهی است: خار را به جهت گزندگی و تیزی به سلاحدار تشبیه کرده است. // شاه گل: گل که همچون شاه است یا مقام شاهی دارد. * یعنی بلای خمار پس از عیش و خوشی ناشی از شرابخواری می آید [همچنانکه] باگلی که مقام شاهی دارد سلاحداری همچون خار هست. مراد بیان این مطلب است که «هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُر شاهوار است نهنگ مردم خوار است...» (نکاگزیده گلستان، ص ۲۹۶ و ۲۹۷) و بیت تمثیلی است بر آنچه در بیت سوم گفته شده.

۵- او: مراد خداوند است. // صبر: علاوه بر معنی بردباری به معنی دیگر کلمه (= گیاهی که شیره تلخی دارد) ایهام تناسب دارد.

۶- * مصراع دوم تمثیل است برای مصراع اول.

۷- اسیرش: اسیر عشق خداوند. // شکارش: آنکه شکار و گرفتار خداوند است. خداوند با نظر لطف او را عاشق و گرفتار خود ساخته است.

۸- سلاطین عزلت: فرمانروایان و ایان مُلک عزلت، عارفان خلوت نشین. // حَیّ حَیّ: قبیله، زنده (هر دو،

إفادۀ معنی می‌کند. // منزلها، مراحل سلوک در عرفان، منازل طریقت. // گم کرده‌پی: اثر قدم را گم کننده. (صفت مفعولی مرکب در معنی صفت فاعلی). * یعنی عارفانِ اصل فرمانروایان مُلک عزلتند اما در میان قبیله و مردم چون گدایان می‌نمایند، مراحل طریقتِ حق را خوب می‌شناسند اما اثری از قدم خود بر جای نمی‌گذارند و کسی از احوالشان با خبر نیست. مضمون بیت نزدیک است به آنچه حافظ گفته:

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختریای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگر ت سلطنت فقر بسخشندهای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
(دیوان، ص ۳۴۷)

برخی از شارحان بوستان «حی» را در اینجا به معنی زنده جاوید یعنی خداوند دانسته‌اند و گدایان حی را نیازمندان به حق تعبیر کرده‌اند. (یوسفی، ص ۲۹۸).

۹- سر وقت: سر منزل، جایگاه. (لغت‌نامهٔ دهخدا) // آب حیوان: طبق روایات چشمه‌ای است در جایی تاریک به نام ظلمات، هر کس از آب آن چشمه بنوشد جاودانه زنده می‌ماند.

۱۰- بیت المقدس: خانهٔ مقدس، اورشلیم، معبد یهودیان که بنای آن را به داوود نسبت می‌دهند. سلیمان معبد باشکوهی آنجا ساخت. بیت المقدس در نظر یهودیان، مسیحیان و مسلمانان محترم و مقدس است. // قیاب: جمع قبه، گنبدها، بارگاهها. در بیت المقدس قبه‌های متعدد وجود دارد. نک گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصر خسرو، ص ۸۱. // دیوار بیرون: مراد دیوارِ نُدبه است. دیوارِ نُدبه در حوالی معبد قدیم سلیمان است و آن دیوار سنگی بلندی است به ارتفاع پانزده متر. یهودیان هر روز جمعه در جلو آن گرد می‌آمدند و بر ویرانی بیت المقدس ندبه [= گریه و شیون و زاری] می‌کردند. این رسم از قرن اوّل میلادی سابقه داشته است. (دایرة المعارف فارسی) این بیت تمثیلی است بر آنچه دربارهٔ عارفان در ابیات پیش گفته شده یعنی همچنانکه بیت المقدس، دارای درون پر قبه و مجلل است و بیرونش ویرانه می‌نماید، عارفان نیز درونی نورانی و بیرونی نابسامان و گداگونه دارند.

۱۲- دل آرام: معشوق. * یعنی در حالی که معشوق (= خداوند) در کنارشان است، آنان همچنان به دنبال معشوق‌اند و معشوق را جستجو می‌کنند.

۱۳- شاطی؛ (در عربی شاطیء) کنار رود، ساحل. // نیل: رودخانهٔ معروف در مصر. // مُستسقی: مبتلا به مرض استسقاء که هر قدر آب بنوشد تشنگی همچنان بر جای و بیمار همچنان طالب آب است. مراد این است که عارفان با بهره‌ای که از فیوض الهی دارند، هر دم عطش بیشتری برای درک فیض نامتناهی در خود احساس می‌کنند. (خزائلی، ص ۲۰۶)

۱۵- پیر: راهنما و مرشد در سلوک عرفانی. // شوریده: شرح بیت اوّل را ببینید.

۱۶- کس: یار، همدم. (از لغت‌نامهٔ دهخدا)؛ از آنکه که یارم... از آن هنگام که معشوق مرا یار خود دانست...

۱۷- خیالم نمود: به نظرم «خواب و خیال» آمد. * یعنی سوگند به حقّ خداوند که تا چهره‌اش را به من

نشان داد [در دل خود به خدا رسیدم، از آن پس] هرچه دیدم خواب و خیالی بیش نبود، چیزهای دیگر برآیم بی‌اهمیت شد.

۱۸- * یعنی آن کس که از مردم روی بگردانید [و به درگاه حق روی آورد] گمراه نشد، بلکه...

۱۹- پراگندگان: پریشان‌خاطران. // دَد: جانور وحشی، جانور درنده. // مَلِک: فرشته.

۲۰- مَلِک؛ در اینجا: خداوند. // نازَمَنَد: نیارامند، آرامش ندارند. (از مصدر آرَمیدن) * یعنی از یاد خداوند، مثل فرشته، هرگز آرام ندارند اما از مردم می‌گ‌یزند چنانکه جانور وحشی از انسان گریزان است.

۲۱- قوی بازو: پرزور، توانمند. // کوتاه دست: آن که به مال و عرض مردم تجاوز نکند، خویشان دار و پرهیزکار. // شیدا: شیفته، شوریده، عاشق. * شاعر در این بیت صفات متضاد را که در سالکان و عارفان هست بیان می‌کند: با همه توانایی خویشان دار و پرهیزکارند یعنی دستشان از آزار خلق و از کارهای ناشایست [کوتاه است]. خردمندی هستند شوریده و شیدا و هوشیارانی هستند سرمست [از عشق حق].

۲۲- خرقه سوز: سوزاننده خرقه. گویا اشاره است به رسم خرقه‌سوزی که در میان صوفیان متداول بوده است. در آثار صوفیان قرون نخستین کوچکترین اشاره‌ای به آن نشده است، اما از اواخر قرن پنجم به بعد در شعر سنائی، عطار، مولوی سعدی، حافظ و دیگران اشاراتی بدان دیده می‌شود و گویا خرقه‌سوزان صوفی نشانه آن بوده است که نمی‌خواهد به مقام و حالت پیشین برگردد. نک اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۴۹۶ و ۴۷۰ و یوسفی ۳۰۲.

۲۳- سودا؛ در اینجا: خیال، فکر. نک شرح بیت ۹۹ در باب دوم؛ نه سودای خودشان: نه در فکر خود هستند. // کُنْج توحید: گوشه‌ای که در آن عارف با خدای یگانه به راز و نیاز می‌پردازد یا در آن به یگانگی خدا می‌اندیشد.

۲۴- پریشیده عقل: پریشان‌خرد، عقل [در راه عشق خداوند] از دست داده. // آگنده گوش: آنکه گوشش پر است و نمی‌شنود؛ در اینجا نصیحت‌ناپذیر.

۲۵- بط: مرغابی. // سمندر: جانوری از رده دوزیستان که در قدیم می‌پنداشته‌اند در آتش نمی‌سوزد. // عذابُ الحریق: عذاب و دردی که از آتش می‌رسد. مأخوذ است از قرآن کریم (۳/۱۸۱ و ۸/۵۰ و...) و در قرآن به معنی آتش دوزخ است. * مراد آن است که عارف و سالک مانند بط و سمندرند؛ رنجی که در طریقت می‌بینند به آنان صدمه‌ای نمی‌زند.

۲۷- ندارند چشم: انتظار ندارند، توقع ندارند. * یعنی از مردم انتظار ندارند که آنان را بیسندند [همین قدر] که در درگاه خداوند پسندیده شده‌اند کافی است.

۲۸- زَنار: کمربندی که اهل ذمه (اهل کتاب، غیرمسلمانان از مسیحی و زردشتی) در کشورهای اسلامی مجبور بودند به گردن آویزند یا به کمر ببندند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند. اصل کلمه یونانی و به معنی کمربند است. // دلق: لباسی که صوفیان می‌پوشند. * یعنی [سالکان راه حق]

عزیزانی هستند که از چشم مردم نهانند، مردم آنان را افرادی عادی می‌دانند و به مقام و اهمیت آنان واقف نیستند. [از آن دسته از متظاهران] نیستند که در باطن نامسلمان و زناربند و در ظاهر لباس صوفیانه پوشیده باشند.

۲۹- رز: درخت انگور. // ازرق: کبود؛ ازرق رز: کبود رنگ؛ اشاره است به لباس صوفیان که کبود رنگ بوده است. («رز» در ازرق رز به معنی رنگ، و بنا به نوشته لغت نامه دهخدا، از ریشه رزیدن به معنی رنگ کردن است.)

۳۱- معنی: حقیقت و فضیلت؛ جان معنی: حقیقت و فضیلت جان مانند. * مصراع دوم یعنی نه چنین است که در هر صورت و شکلی (یا در هر که به صورت آدمی است) حقیقت و فضیلت وجود داشته باشد. (در هر که به صورت آدمی است، حقیقت انسانیّت وجود ندارد.)

۳۲- نه در زیر هر ژنده‌ای...: نه چنین است که در زیر هر جامه پاره پاره (= جامه صوفیانه) دلی زنده جا داشته باشد. (هر که جامه صوفیانه پوشیده صوفی نیست.)

۳۳- * یعنی اگر هر قطره ژاله [یا باران] در صدف جای می‌گرفت و به مروارید تبدیل می‌شد، بازار پر از مروارید می‌شد، همچنانکه بازار پر از خرمهره است (خرمهره: نوعی مهره سفید یا آبی کم بها که برگردن خر و استر آویزان می‌کنند). مصراع اول ناظر به این اعتقاد قدماست که مروارید دانه بارانی است که در دهان صدف می‌افتد و صدف آن را تبدیل به مروارید می‌کند. نکایات پنجم تا نهم باب چهارم. و درباره این که مروارید در واقعیت امر، چگونه به وجود می‌آید، نگوهرها، ص ۹۲ به بعد.

۳۴- غازی: ریسمان باز، معرکه گیر. // پای چوبین: چوبی که بازیگران به پای خود می‌بندند و با آن راه می‌روند. * یعنی مانند ریسمان بازان و بندبازان به خود پای چوبی نمی‌بندند، زیرا پای چوبی، محکم از جای در می‌رود.

۳۵- حریف؛ در اینجا، همراز، همدم. // آلتست؛ اشاره است به آیه‌ای از قرآن کریم: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... (۱۷۲/۷)؛ یعنی هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم، نسل آنها را برمی‌گرفت، آنان را بر خودشان گواه ساخت که آیا من پروردگار شما نیستم. گفتند: آری... «الست» مرکب است از «أ» همزه استفهام و «أَلَسْتُ» فعل متکلم وحده از «لیس». در عرفان و ادبیات عرفانی «الست» (به صورت اسم از جهت دستوری) اطلاق می‌شود به پیمان عشق که خداوند با آدمیان بسته است پیش از آنکه جسم آنها را بیافریند و در ادبیات عرفانی ترکیباتی چون روز الست، می‌الست، عهدالست، بامدادالست، عالم‌الست و جز آنها به کار رفته است. عالم‌الست را گاهی عالمِ دَرِّ نیز می‌گویند. در اینجا مراد از حریفان خلوت سرای الست، عارفان و سالکان و اصل به حق است که از ازل (= الست) تا رستاخیز (= نفخه صور) مست عشق الهی هستند که از آن به جرعه امی تعبیر شده است. // نفخه: یک بار دمیدن. // صور: بوق و شیپور؛ اشاره است به دمیدن اسرافیل در بوق تا مردگان را در روز رستاخیز برانگیزاند. نک قرآن کریم ۱۸/۹۹، ۲۳/۱۰۱، ۳۶/۵۱، ۳۹/۶۸، ۵۰/۲۰، ۶۹/۱۳، ۲۰/۱۰۲، ۲۷/۸۷، ۷۸/۱۸.

- ۳۶- * یعنی اگر شمشیر بر سرشان آید از هدف و مقصود خود دست بر نمی دارند، زیرا که پرهیز و احتیاط با عشق سازگاری ندارد همچنانکه شیشه و سنگ با هم سازگار نیستند.
- ۳۸- نابالغ؛ در اینجا: به مرحله تشخیص نرسیده، راه سلوک عرفانی نپیموده.
- ۳۹ و ۴۰- که تا جان شیرینش در سرکنم: تا جان شیرین را در راه او [= معشوق] فدا کنم. // آبدان: برکه، استخر. * مرد عاشق پیشه گفت: آخر نه این است که من باید جان شیرین در سر عشق او بدهم، پس بهتر آن است که همچون محتضران در آخرین نفس، دهان با آب ترسازم. تشنه از آن جهت خود را در آبدان زرف می افکند، که می داند شخص غرق شده سیراب خواهد شد. من هم می خواهم غرق در آب عشق او شوم، تا در حال سیراب بودن از محبت بمیرم. (خزائلی، ص ۲۱۵).
- ۴۱- او؛ مراد معشوق است.
- ۴۲- * یعنی از بهشت آسایش و آسودگی وقتی برخوردار می شوی که در برابر معشوق، خودخواهیها را در آتش فنا و نیستی سوخته باشی. (یوسفی، ص ۳۰۵)
- ۴۳- تخم کاران: کشاورزان. * مراد آن است که کشاورزان پس از تحمل رنج و زحمت است که به خرمن می رسند [و با خیال آسوده از این که زحمتشان، به نتیجه رسیده است] خوش می خوابند. خوش را در شعر حَسَّ تَلَقَّظ کنید.
- ۴۴- دور: گردش شراب در مجلس باده خواری. معمول مجلس باده خواری چنان بوده که شراب دهنده (= ساقی) دور می زده و به نوبت به حاضران شراب می داده. // جام؛ در اینجا رمز و نماد عشق و عشق به خداوند و گشوده شدن در فیض به دل سالک است.
- ۴۵- مردان راه: سالکان طریق، عارفان، بزرگان طریقت. // مُنعم: دارای نعمت و توانگر و بخشنده؛ فقیران منعم و گدایان شاه، توصیفی است از بزرگان طریقت که در ظاهر فقیر و گدا می نمایند ولی در باطن بی نیاز و توانگرند و به قول حافظ: گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم؛ ترکیبهای فقیران منعم و گدایان شاه، نوعی تصویرهای پارادوکسی هستند نظیر سلطنت فقر که حافظ به کار برده و بحر آتش که سعدی در غزلی آورده. نک گزیده غزلیات سعدی، ص ۱۳۳.
- ۴۶- در یوزه: گدایی. // شد: رفت. // شوخی: گستاخی.
- ۵۰- قندیل: شمعدان و چراغانی که از سقف آویزان می کنند.
- ۵۲- زرد روی: شرمنده، در اینجا شاید: محروم و ناامید.
- ۵۴- مجاور: آنکه در مکانی مقدس، نظیر مسجد و آرامگاه بزرگان دین اقامت گزیند، معتکف. // فریادخواه: دادخواه.
- ۵۵- پای عمرش فرو شد به گل: عمرش به پایان خواست رسید.
- ۵۶- رمق: بقیه جان.
- ۵۷- غلغل کنان، در اینجا: زمزمه کنان. // و من دَقّ...: کسی که در خانه بزرگواری را بگوید. در بر او

گشوده می‌شود.

۵۸ - طلب‌کار: جستجوگر. // حَمول: بردبار. // کیمیاگر: آنکه به کار کیمیایی پردازد. کیمیا از دانشهای باستان است که مردم بدان اعتقاد داشتند و آن را دانشی می‌دانستند که با آن می‌توان احسام ناقص را به کمال رسانید مثلاً مس را به طلا تبدیل کرد. کیمیا از xemeia یونانی است. کیمیاگران معمولاً آدمهای صبوری بودند که سالها به امید رسیدن به مقصود عمر صرف می‌کردند. // ملول: خسته و آزرده.

۶۰ - نخواهی خریدن به از...: بهتر از یاد و خاطره دوست، چیزی نمی‌توانی بخری.

۶۱ - معجون: دیوانه، اما در اینجا مقصود قیس بنی عامری است. قیس از کودکی به دختر عم خود لیلی، دختر سعد، عشق می‌ورزید. چون پدر و مادر لیلی از دیدار آن دو جلوگیری کردند، قیس دیوانه شد و سر به بیابان نهاد. لیلی از دوری قیس، که دیگر «معجون» شده بود، بیمار گردید و درگذشت. چون معجون از درگذشت لیلی آگاه شد، بر سر گورش رفت و چندان زاری کرد که همانجا مرد. گویا این حادثه در قرن اول هجری روی داده باشد. به داستان عشق لیلی و معجون بارها در آثار عربی و فارسی اشاره شده و نیز شاعرانی چون نظامی گنجوی و جامی آن را به نظم کشیده‌اند. // نیک‌پی: خوش قدم، خجسته گام. // حی (حَی): قبیله.

۶۳ - دستم زدامن...: دست از دامنم...

۶۴ - ریش: مجروح، دردمند. // مَریش: میاش. (از مصدر ریشیدن = پاشیدن).

۶۵ - که بسیار دوری...: بسیار اُتفاق می‌افتد که دوری از معشوق از سر ضرورت است.

۶۶ - فرخنده‌خوری: خوش‌خوی.

۶۷ - * مراد آن است که من شایستگی آن را ندارم که نامم را پیش معشوق بر زبان بیاورند.

۶۸ - * مراد این است که عقل استدلال می‌کند و از راههای پریپیچ و خم می‌گذرد. از طریق عقل نمی‌توان به حقیقت رسید، در حالی که عارفان از راه صفای قلب به حقیقت عرفانی دست می‌یابند. در نظر عارفان جز خدا چیزی وجود ندارد و همه چیز به او برمی‌گردد.

۶۹ - حقایق‌شناس: شناسنده حقیقت، عارف. // اهل قیاس: اهل استدلال، اهل منطق، فلاسفه. درباره قیاس نک شرح بیت ۲۴ دیباچه و گزیده گلستان سعدی، ص ۸۴.

۷۲ - هامون: دشت، زمین هموار.

۷۳ - که با هستیش...: که با وجود خداوند، از خود وجودی نشان دهند و نام هستی ببرند و بگویند ما نیز وجود داریم.

۷۴ - اوج: بالاترین نقطه؛ به اوج: به علت [رفتن] به بالاترین نقطه.

۷۵ و ۷۶ - اهل صورت: ظاهرینان. // ارباب معنی: اهل حقیقت. // به ملکی درند: در ملک [کشور، سرزمین، جایی] هستند. // هفت دریا؛ در دنیای قدیم جغرافی دانان هفت دریا بر روی زمین می‌شناختند. * یعنی ظاهرینان پی نمی‌برند که اهل حقیقت در جایگاهی هستند که در آنجا آفتاب

یک ذره بیش نیست و هفت دریا همچون قطره‌ای است.
 ۷۷- سلطان عزت: خداوند. // جیب: گریبان. * یعنی چون خداوند بیرق برافرازد [= تجلی کند] جهان
 [و جهانیان] سر بر گریبان نیستی فرو می‌برند. (در برابر ذات الهی که وجود حقیقی است، جهان و
 جهانیان معدوم می‌شوند.)

۷۸- قلب: وسط لشکر. نک: غننامه رستم و سهراب، شرح ب ۵۳۵.

۷۹- چاوش: پیشرو لشکر و پیشرو کاروان. // اطلس: پارچه ابریشمی.

۸۰- یل: پهلوان. // نخچیرزن: شکارچی، در اینجا چیره‌دست در تیراندازی و شکارافکنی. // ترکش
 کش: کشنده و حمل‌کننده ترکش، ترکش‌دار.

۸۱- پرنیانی: از پرنیان، از پارچه ابریشمی دارای نقش و نگار. // قباه: قبا؛ نک: شرح بیت ۱۵۳ در باب
 دوم. // خسروانی: پادشاهی، شاهانه.

۸۳- هیبت: بزرگی و جلال و شکوه که در بیننده ایجاد ترس کند. ترس ناشی از شکوه و جلال. //
 پیغوله (بیغوله): کنج، گوشه، گوشه متروک.

۸۴- سر بزرگان: سرور بزرگان، بلند پایه. // مه: بزرگتر.

۸۷- دهشت آلوده: مدهوش، سرگشته، بیمناک، ترسنده.

۸۹- زبان‌آوران: سخنوران، نیکوگفتاران.

۹۰- مگر: شاید. // راغ: سبزه‌زار.

۹۱- کرمک شب فروز: کرم شب‌تاب که حشره‌ای است از راسته قاب‌بالان، نوع ماده این حشره بی‌بان
 و دارای فسفرسائس مخصوصی است که شبها در تاریکی می‌درخشد.

۹۲- خاک‌زاد: زاده شده از خاک. گمان می‌کرده‌اند که کرم شب‌تاب از خاک به عمل می‌آید. // از سر
 روشنایی: از روی روشن‌رایی و آگاهی.

۹۴- کم خویش گیر: به خودت اهمیت نده، خود را نادیده انگار. در غزلیات گوید:

گله از فراق یاران و جفای روزگاران

نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

(گزیده غزلیات، ص ۳۰۹)

۹۵- * یعنی مترس از عشق، که اگر عشق [خداوند] تو را خاک و نابود کند (به مقام فنا فی الله می‌رسی
 و) بقای ابدی می‌یابی.

۹۶- * یعنی دانه گیاهان تا وقتی درست و دست نخورده است نمی‌روید مگر وقتی که (در زیر خاک
 قرار گیرد، رطوبت ببندد و) حالش دگرگون شود. تمثیل است برای بیت پیش یعنی حال تو را هم باید
 محبت بگرداند.

۹۷- * یعنی محبت، تو را با خداوند چنان آشنا می‌سازد که از دست هوای نفس رهایی می‌یابی.

۹۹- * یعنی تنها آواز مطرب، سماع [= نغمه و نوا] نیست بلکه - اگر عشق و شور داشته باشی -

صدای پای چهارپایان نیز نغمه و نواست و تو را به شور و سرمستی وامی دارد.
۱۰۰ و ۱۰۱- دولاب: چرخ چوبی که با آن از چاه آب می کشند. * یعنی چون سالکان سرمست از عشق خداوند، شور و حال داشته باشند [حتی] با آواز چرخ چاه نیز مستی می کنند و مانند چرخ چاه که به بالای می آید، آنان نیز به چرخ [= آسمان] می روند و همچنان که از دلو چرخ چاه، آب می ریزد آنان نیز اشک می ریزند.

۱۰۴- شکر لب: آنکه لب بالا یا پایین وی شکافته و چاکدار باشد؛ در اینجا به معنی شیرین لب و دارنده لبان زیباست.

۱۰۶- آدای پسر: مرادنی نوازی اوست. // سماعش... شنیدن آهنگ نی، پدر را آشفته و از خود بی خود کرد.

۱۰۷- خوی: عرق. (خوی تلفظ کنید تا با نی قافیه شده باشد).

۱۰۸- شوریده حالان: شوریدگان. نک شرح بیت اول.

۱۰۹- واردات: فیضهای ربانی که بر دل سالک وارد می شود. وقتی که سالک طریقت خود را در مقام قرب می بیند، در وجود خود حالتی احساس می کند و چیزهایی درمی یابد که از آن به وارد غیبی یا وارد تعبیر کرده اند. // کاینات: جهان و هر چه در آن هست؛ فشانده سر دست... از جهان و هر چه در آن هست صرف نظر می کند. جهان و جهانیان در نظرش حقیر و صرف نظر کردنی می آید.

۱۱۰- دوست: خدا. // هر آستینش... در هر آستین افشانی جانی تازه می یابد.

۱۱۱- گرفتیم: فرض کردم، برفرض. // نام: در اینجا شهرت طلبی. // ناموس: ریاکاری. // زرق: ریاکاری.

* یعنی برفرض که در شناوری استاد هستی و در حالی که برهنه هستی می توانی خوب دست و پا بزنی و شنا کنی [اگر حمت داری، اگر راست می گویی] جامه شهرت طلبی و تزویر و ریا را از تن به در بیاور، زیرا که غریب اگر جامه در تن داشته باشد، از دست و پا زدن و شنا کردن [و در نتیجه، نجات دادن خود] عاجز خواهد بود.

۱۱۳- تعلق: پیوند با دنیا و امور دنیوی، دلبستگی به دنیا. // حجاب: پرده، پوشش، مانع؛ و در تصوف: غبار دل، زنگ دل. * یعنی دلبستگی به دنیا مانعی است [میان سالک و حق] و سبب محرومیت است، اولی [اگر پیوندها را پاره کنی و به دنیا و امور دنیوی دلبستگی نداشته باشی، به حق و اصل خواهی شد.

۱۱۵- طریق رجا: راه امید.

۱۱۶- سمندر؛ شرح بیت ۲۵ را ببینید.

۱۱۷- موش کور: خفاش، شب پره. (برهان قاطع) گویا سعدی این معنی را در نظر داشته است. // آهنین پنجه: قوی پنجه، زورمند. * یعنی با آدمی زورمند و قوی پنجه [تراز خود] زور [کردن] = مبارزه کردن [از نادانی است.

- ۱۱۸- گرفتن به دوست: دوست گرفتن، به عنوان دوست انتخاب کردن.
- ۱۱۹- جان در سر...: در [عشق ورزی] به او، جان از دست می دهی.
- ۱۲۰- خواست دُخت: دختر خواست، دختر خواستگاری کرد. // قفا خورد: پس گردنی خورد، سیلی خورد. // سودا: شرح بیت ۹۲ را در باب دوم ببینید؛ سودا پخت: خیال بیهوده در سر پروراند.
- ۱۲۱- * یعنی کی او کسی چون تو را در شمار دوستان خود می آورد در حالی که پادشاهان به او توجه دارند؟
- ۱۲۲- چنان مجلسی. اشاره است به مجلس ملوک و سلاطین. // مدارا کند: نرمی و ملایمت کند.
- ۱۲۳- گرمی کند: با حدّت و خشم با تو رفتار می کند.
- ۱۲۴- سوزناک: دلسوخته.
- ۱۲۵- خلیل: دوست، رفیق، یار؛ کوتاه شده خلیل الله یا خلیل الرحمن، لقب ابراهیم پیغمبر و آن دو مأخوذ یا ناظر است به قرآن ۱۲۵/۴؛ ابراهیم (ع) را به امر نمرود به آتش انداختند اما آتش بر او تبدیل به گلستان شد. قرآن ۶۹/۲۱؛ در اینجا سعدی ضمن تلمیح به داستان ابراهیم (ع) «آتش» را استعاره از عشق وی به خداوند قرار داده است.
- ۱۲۶- * یعنی دل من نیست که دامان دلدار را می کشد بلکه عشق اوست که گریبان جانم را رها نمی کند. (یوسفی، ص ۳۱۹)
- ۱۲۷- به خود: از روی اختیار و میل خود.
- ۱۲۸- آتش به من در فروخت: در من آتش زد.
- ۱۳۱ و ۱۳۲- انگبین: عسل؛ برفت انگبین...: عسل، که یار شیرین من است، از من جدا شد و رفت. «یار شیرین» از جهت دستوری بدل است از «انگبین». * در «شیرین» [بیت ۱۳۱] با توجه به «فرهاد» در بیت بعد، ایهام تناسب هست. // شیرین، فرهاد: فرهاد سنگ تراشی معاصر خسرو پرویز ساسانی (۵۹۱ تا ۶۲۸ م.) بود که داستان عشق او به شیرین معروف است. شیرین معشوق و همسر خسرو پرویز بود که طبق داستان، فرهاد نیز به او عشق می ورزید. داستان عشق مثلث خسرو و شیرین و فرهاد از داستانهای پیش از اسلام ایران است که در شاهنامه فردوسی نیز از آن یاد شده است. نظامی گنجوی آن را به نظم کشید و شاعران بسیاری از او تقلید کرده، این داستان را به گونه های دیگر منظوم ساختند. * در توضیح این دو بیت باید گفت: شمع از موم است و موم در اول با عسل آمیخته است سپس آن را از عسل جدا می کنند. انگبین (= عسل) شیرین است و از باب عشق و آمیختگی که موم با آن دارد مانند رابطه عشق شیرین با فرهاد می نماید. بنابراین چنان است که شیرین از او جدا می گردد و در نتیجه شمع مانند فرهاد باید در آتش عشق بسوزد. «ی» در «شیرینی» [بیت ۱۳۲] یاء وحدت است و نوع را می رساند یعنی معشوقی مانند شیرین و از نوع شیرین. (خزائلی، ص ۲۳۴)
- ۱۳۴- یارای ایست: توانایی ایستادن، قدرت پایداری.

۱۳۷- وقت: شرح بیت اول را ببینید. // اصحاب: یاران. // جمع: جمعیت خاطر و تمرکزِ ذهنِ سالک، هنگامی که رو به خداوند دارد و با تمام وجود، متوجه اوست. مقابل جمع، تفرقه است، گفته‌اند: هرگاه سالک بنده را ببیند در حالت تفرقه است و هرگاه خدایش را ببیند در حالت جمع است. اگر به غیر تکیه کند نه در جمع و نه در تفرقه است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، ص ۲۹۱). سعدی در عین حال که به معنی اصطلاحی کلمه توجه دارد معنی لغوی آن را منظور داشته است. * یعنی یاران با دیدار شمع (در پرتو روشنائی آن) وقتی خوش و خاطری جمع داشتند.

۱۳۸- بکشتش پری چهره‌ای: پری چهره‌ای آن را خاموش کرد.

۱۳۹- * یعنی در حالی که دود از سر شمع برمی‌خاست، چنین گفت...

۱۴۰- کشتن: کشته شدن. // فرج یابی: گشایش یابی، رهایی می‌یابی.

۱۴۱- مقتول دوست: کشته شده در راه معشوق. // قُلْ الْحَمْدُ لِلَّهِ... بگو خدا را شکر که در درگاه او (= معشوق) مورد قبول واقع شده است.

۱۴۲- سر مشوی از مرض: در پی مداوا و درمان بیماری (عشق) مباش.

۱۴۳- فدایی: آنکه خود را قربانی (معشوق) می‌کند.

باب چهارم، در تواضع

بزرگان نکردند در خود نگاه

زخاک آفریدت خداوندِ پاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش
چو گردن کشید آتشِ هولناک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
۳

یکی قطره باران ز ابری چکید
که جایی که دریاست من کیستم؟
چو خود را به چشمِ حقارت بدید
سپهرش به جایی رسانید کار
بلندی از آن یافت کو پست شد
۶
۹

بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
تواضع سرِ رفعت افرازدت
به گردن فتد سرکشِ تندخوی
ز مغرورِ دنیا ره دینِ مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
۱۲
۱۵

خدابینی از خویشتن بین مخواه
بلندی به دعوی و پندار نیست
تکبر به خاک اندر اندازدت
بلندیت باید بلندی مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی
به چشمِ حقارت نگه در کسان

که در سرگرانی است قدر بلند؟
 که خوانند خلقت پسندیده خوی
 بزرگش نبینی به چشم خرد؟
 نمایی، که پیشت تکبرکنان
 بر افتاده گر هوشمندی مخند
 که افتادگانش گرفتند جای
 تَعْتُّ مکن بر من عیب ناک
 یکی در خراباتی افتاده مست
 و این را براند، که باز آردش؟
 نه این را در توبه بسته ست پیش

در ایوانِ قاضی به صف برنشست
 مُعْرِف گرفت آستینش که خیز
 فروتر نشین، یا برو، یا بایست
 کرامت به فضل است و رُتبت به قدر
 همین شرمساری عقوبت بَسْت
 به خواری نیفتد زبالا به پست
 چوسرپنجه ات نیست شیری مکن
 که بنشست و برخاست بختش به جنگ،
 فروتر نشست از مقامی که بود
 لِمَ و لا اَسَلِمُ در انداختند
 به لا و نَعَم کرده گردن دراز
 فتادند درهم به منقار و چنگ
 یکی بر زمین می زند هر دو دست
 که در حَلِّ آن ره نبردند هیچ
 به غَرَش درآمد چو شیر عَرین
 به ابلاغِ تنزیل و فقه و اصول

گمان کی بَرَد مردم هوشمند
 از این نامورتر محلّی مجوی
 نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
 ۱۸ تو نیز از تکبر کنی همچنان
 چو استادِ ای بر مقامی بلند
 ۲۱ بسا ایستاده درآمد ز پای
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک
 یکی حلقه کعبه دارد به دست
 ۲۴ گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
 نه مُسْتَظْهَر است آن به اَعْمَالِ خویش

فقیهی کهن جامه ای تنگدست
 ۲۷ نگه کرد قاضی در او تیز تیز
 ندانی که برتر، مقام تو نیست
 نه هر کس سزاوار باشد به صدر
 ۳۰ دگر ره چه حاجت به پند کست؟
 به عَزّت هر آن کو فروتر نشست
 به جای بزرگان دلیری مکن
 ۳۳ چو دید آن خردمند درویش رنگ
 چو آتش بر آورد بیچاره دود
 فقیهان طریقِ جدل ساختند
 ۳۶ گشادند برهم در فتنه باز
 تو گفتی خروسانِ شاطر به جنگ
 یکی بی خود از خشمناکی چومست
 ۳۹ فتادند در عُقده ای پیچ پیچ
 کهن جامه در صَفِّ آخرترین
 بگفت ای صَنادیدِ شرع رسول

- ۴۲ دلایل قوی باید و معنوی
مرا نیز چوگانِ لَعَب است و گوی
به کِلکِ فصاحتِ بیانی که داشت
- ۴۵ سر از کوی صورت به معنی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
سَمَنِدِ سخن تا به جایی براند
- ۴۸ برون آمد از طاق و دَسْتارِ خویش
که هَیهات قدرِ تو نشناختیم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
- ۵۱ معرّف به دلداری آمد برش
به دست و زبان منع کردش که دور
که فردا شود بر کهن میزبان
- ۵۴ چو مَولام خوانند و صدرِ کبیر
تفاوت کند هرگز آبِ زلال
خرد باید اندر سرِ مرد و مغز
- ۵۷ کس از سر بزرگی نباشد به چیز
میفراز گردن به دَسْتار و ریش
به صورت کسانی که مردم و شنند
- ۶۰ به قدر هنر جُست باید محل
نی بوری را بلندی نکوست
چنان ماند قاضی به جورش اسیر
- ۶۳ به دندان گزید از تعجّب یَدین
وز آنجا جوان رویِ هَمّت بتافت
غریو از بزرگانِ مجلسِ بخواست
- ۶۶ نقیب از پی‌اش رفت و هر سو دوید
یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
- نه رگ‌های گردن به حَجّت قوی
بگفتند اگر نیک دانی بگویی
به دل‌ها چو نقشِ نگین برنگاشت
قلم در سرِ حرفِ دعوی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین
که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
به اِکرام و لطفش فرستاد پیش
به شکرِ قدومت نپرداختیم
که بینم تو را در چنین پایه‌ای
که دَسْتارِ قاضی نهد بر سرش
منه بر سرم پای بندِ غرور
به دَسْتارِ پنجه‌گزم سرگران
نمایند مردم به چشم حَقیر
گوش کوزه زَرین بُوَد با سُئال؟
نباید مرا چون تو دَسْتارِ نغز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
که دَسْتارِ پنبه‌ست و سَبَلتِ حشیش
چو صورت همان پُه که دم درکشند
بلندی و نحسی مکن چون زُحل
که خاصیتِ نیشکر خود در اوست
که گفت: إِنَّ هَذَا لَیَوْمٌ عَسِیر
بماندش در او دیده چون فَرَقَدین
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
در این شهر سعدی شناسیم و بس

گریبان گرفتش یکی رِنِدِ مست
 قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
 تحمّل دریغ است از این بی تمیز
 بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
 که با شیرِ جنگی سگالد نَبَرَد
 زند در گریبانِ نادانِ مست

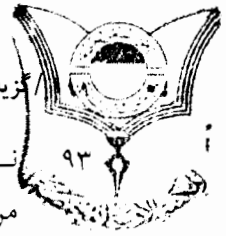
به خشمی که زهرش زدندان چکید
 به خیل اندرش دختری بود خُرد
 که آخر تو را نیز دندان نبود؟
 بخندید کای مامکِ دل فروز،
 دریغ آمدم کام و دندانِ خویش
 که دندان به پایِ سگ اندر برم
 ولیکن نیاید زمردم سگی

نبود آن زمان در میان حاصلی
 که زربرفشاندی به رویش چو خاک
 نکوهیدن آغاز کردش به کوی
 پلنگانِ درّنده صوفِ پوش
 وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
 که در خانه کمتر توان یافت صید
 ولی جامه مردم اینان کنند
 بضاعت نهاده زر اندوخته
 جهانگردِ شبکوکِ خرمن گدای!
 که در رقص و حالت جوانند و چُست
 چو در رقص بر می توانند چُست؟
 به ظاهر چنین زردروی و نزار

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
 ۶۹ از آن تیره دل، مردِ صافی درون
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
 شنید این سخن مردِ پاکیزه خوی
 ۷۲ دَرَدِ مستِ نادانِ گریبانِ مرد
 ز هشیارِ عاقلِ نزیبید که دست

سگی پای صحرانیشینی گزید
 ۷۵ شب از درد بیچاره خوابش نَبُرد
 پسر را جفا کرد و تندی نمود
 پس از گریه مردِ پراگنده روز
 ۷۸ مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
 مُحال است اگر تیغ بر سر خورم
 توان کرد با ناکسان بدرگی

۸۱ طمع بُرد شوخی به صاحب‌دلی
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک
 برون تاخت خواهند خیره روی
 ۸۴ که زنهار از این کژدمانِ خموش
 که چون گربه زانو به دل برنهند
 سوری مسجد آورده دگانِ شید
 ۸۷ رءِ کاروانِ شیرمردانِ زنند
 سپید و سیه پاره بردوخته
 زهی جو فروشانِ گندم نمای
 ۹۰ مبین در عبادت که پیرند و سست
 چرا کرد باید نماز از نشست
 عصای کلیم‌اند بسیار خوار



همین بس که دنیا به دین می‌خرند
گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بترزو قرینی که آورد و گفت
وجودم نیازرد و رنجم نداد
همی در سپوزی به پهلوی من
که سهل است، از این صعب‌ترگو: بگویی
از آنها که من دانم این صد یکی است
من از خود یقین می‌شناسم که هست
کجا داندم عیبِ هفتاد سال؟
ندانند به جز عالمُ الغیبِ من

ولی از تکبرِ سری مست داشت
دلی پُر ارادت، سری پُر غرور
یکی حرف در وی نیاموختی
بدو گفت دانایِ گردن فراز
انائی که پُر شد دگر چون بَرَد؟
تهی آی تا پُر معانی شوی
تهی گردد و باز آی پُر معرفت

به شب، در سرِ پارسایی شکست
بر سنگدل بُرد یک مِشت سیم
تورا و مرا برِ بَریط و سر شکست
تورا به نخواهد شد الا به سیم
که از خلق بسیار بر سر خورند

یکی بود در گنجِ خلوتِ نهران
که بیرون کند دستِ حاجت به خلق

نه پرهیزگار و نه دانشورند
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
بدی در قفا عیبِ من کرد و خُفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد
تو برداشتی و آمدی سوی من
بخندید صاحب‌دلِ نیک خوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است
ز رویِ گمان بر من اینها که بست
وی امسال پیوست با ما وصال
۱۰۲ به از من کس اندر جهان عیبِ من

یکی در نجوم اندکی دست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور
۱۰۵ خردمند از او دیده بردوختی
چو بی بهره عزمِ سفر کرد باز
تو خود را گمان برده‌ای پُر خرد
۱۰۸ ز دعوی پُری زان تهی می‌روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت

یکی بریطی در بغل داشت مست
۱۱۱ چو روز آمد آن نیک‌مرد سلیم
که دوشینه معذور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
۱۱۴ از این، دوستانِ خدا، بر سرند

شنیدم که در خاکِ و خُش از مهران
مجرّد به معنی نه عارف به دُلّی

در از دیگران بسته بر روی او
 ز شوخی به بد گفتن نیک‌مرد
 به جای سلیمان نشستن چو دیو
 طمع کرده در صید موشان کوی
 که طبل تھی را رَوَد بانگ دور
 بر ایشان تفرّج‌کنان مرد و زن
 که یارب‌مراین شخص را تو بیخس
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک
 که معلوم من کرد خوی بدم
 وگر نیستی، گو برو باد سنج
 تو مجموع باش او پراکنده گفت
 چنین است گو گنده مغزی مکن
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
 که دانا فریب مُشَعِبَد خورد
 زبان بداندیش بر خود بیست
 نیابد به نقص تو گفتن مجال
 نگر تا چه عیب گرفت آن مکن
 که روشن کند بر من آهوی من

مگر مشکلتش را کند مُنَجَلی
 جوابش بگفت از سر علم و رای
 بگفتا چنین نیست یا بِالْحَسَن
 بگفت ارتو دانی از این به بگوی
 به گل چشمه خور نشاید نهفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود از کبر در وی نگاه

۱۱۷ سعادت گشاده دری سوی او
 زبان آوری بی‌خرد سعی کرد
 که زنهار از این مکر و دستان و ریو
 ۱۲۰ دَمَادَم بشویند چون گربه روی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور
 همی گفت و خلقی بر او انجمن
 ۱۲۳ شنیدم که بگریست دانای و خَش
 وگر راست گفت ای خداوند پاک
 پسند آمد از عیب‌جوی خودم
 ۱۲۶ گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
 اگر ابلهی مُشک را گنده گفت
 وگر می‌رود در پیاز این سخن
 ۱۲۹ نگیرد خردمند روشن ضمیر
 نه آیین عقل است و رای خرد
 پس کارخویش آن که عاقل نشست
 ۱۳۲ تو نیکوروش باش تا بدسگال
 چو دشوار آمد ز دشمن سخن
 جز آن کس ندانم نکوگویی من

۱۳۵ کسی مشکلی برد پیش علی
 امیرِ عدو بند مشکل‌گشای
 شنیدم که شخصی در آن انجمن
 ۱۳۸ نرنجید از او حیدر نامجوی
 بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب
 ۱۴۱ به از من سخن‌گفت و دانا یکی است
 گر امروز بودی خداوند جاه

- بدر کردی از بارگه حاجبش
 ۱۴۴ که من بعد بی آبرویی مکن
 یکی را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
 ۱۴۷ گرت دُرّ دریای فضل است، خیز
 نسبینی که از خاک افتاده خوار
 مریز ای حکیم آستین‌های دُر
 ۱۵۰ به چشم کسان در نباید کسی
 مگو تا بگویند شُکرت هزار
- نهادش عُمَر پای بر پُشت پای
 ۱۵۳ ندانست بیچاره درویش کوست
 برآشفت بَرّوی که کوری مگر؟
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار
 ۱۵۶ چه مُنصف بزرگان دین بوده‌اند
 فروتن بود هوشمند گزین
 بنانزند فردا تواضع‌کنان
 ۱۵۹ اگر می‌بترسی ز روز شمار
 مکن خیره بر زیر دستان ستم
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 ۱۶۲ بزرگی که خود را نه مردم شمرد
 از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
 آلا ای که بر خاک ما بگذری
 ۱۶۵ که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟
 به بیچارگی تن فرا خاک داد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد
 ۱۶۸ مگر تا گلستانِ معنی شکفت
 فرو کوفتندی به ناواجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن
 مپندار هرگز که حق بشنود
 شقایق به باران نروید ز سنگ
 به تذکیر در پای درویش ریز
 بسروید گل و بشکفد نوبهار
 چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
 که از خود بزرگی نماید بسی
 چو خود گفتی از کس توقع مدار
- نهادش عُمَر پای بر پُشت پای
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالارِ عادل عُمَر
 ندانستم، از من گنه در گذار
 که با زیردستان چنین بوده‌اند!
 نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
 نگون از خجالت سرگردان
 از آن کز تو ترسد خطا در گذار
 که دستی است بالای دست تو هم
 که مر خویشتن را نگیری به چیز
 به دنیا و عقباً بزرگی بسبرد
 که در پای کمتر کسی خاک شد
 به جان عزیزان که یادآوری،
 که در زندگی خاک بوده‌ست هم
 وگر گرد عالم برآمد چو باد
 دگر باره بادش به عالم برود
 بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

- ۱- زخاک آفریدت...: مأخوذ است از قرآن کریم ۷۱/۳۸ // افتادگی: فروتنی، تواضع.
- ۲- جهان سوز: سوزاننده جهان، ستمکار (آن که جهانیان را با ستم می سوزاند). // آتش: دارنده سرشتی چون آتش، تند؛ یا متکبر با توجه به قرآن (۷۶/۳۸) و خلقت ابلیس از آتش.
- ۳- * مراد آن است که طبیعت آتش متکبر است و طبیعت خاک متواضع؛ از آن که آتش به بالا می گراید و خاک روی زمین افتاده است.
- ۴- * یعنی چون آتش تکبر کرد و خاک فروتنی نشان داد، از آتش ابلیس را آفریدند و از خاک انسان را.
- ۵ تا ۷- درباره پدیده آمدن مروارید از قطره باران نکباب سوم، شرح بیت ۳۳ // سپهرش به جایی...: آسمان (= فضای آسمانی) کارش را به جایی رسانید. // لؤلؤ شاهوار: مروارید گرانبها.
- ۹- * قطره باران از آن رو بلندی یافت [و به مروارید گرانبهایی بدل شد] که فروتنی کرد. خود را نیست انگاشت [و بدین سبب] هستی و قدر یافت.
- ۱۰- خدایبینی: خداشناسی، معرفت به وجود خداوند. // خویشتن بین: خودبین، متکبر.
- ۱۱- ناموس: خودستایی، خودپسندی.
- ۱۲- رفعت: بلندی؛ سر رفعت افزایش: سرت را بلند می کند، سربلندت می کند، به مرتبه بلندت می رساند.
- ۱۳- بلندیت، باید...: اگر مرتبه بلند می خواهی خود را از دیگران برتر مشمار و خودپسندی و تکبر مکن.
- ۱۴- مغرور دنیا: فریفته شده به دنیا.
- ۱۵- جاه: مقام. // خسان: فرومایگان.
- ۱۶- سرگرانی: تکبر و خودبینی، سرسنگینی با مردمان.
- ۱۷- محل: مرتبه، مقام.
- ۱۸- * یعنی مگر نه این است که اگر آدمی مثل خودت بر تو بزرگی کند و تکبر نماید از دید خرد او را بزرگ نخواهی دید، [پس تو نیز تکبر مکن].
- ۱۹- همچنان نمایی: همانطور به نظر می آیی [که تکبر کنندگان به چشم تو می آیند...]
- ۲۰- گرفتم: فرض کردم، بفرض. // تعنت: سرزنش.
- ۲۳- خرابات: مرکز فسق و فساد همچون میکده و قمارخانه و جز آن.
- ۲۴- * یعنی اگر [خداوند] آن را [که در خرابات مست افتاده به سوی خود] بخواند چه کسی [می تواند] مانع شود و اگر آن را [که حلقه کعبه به دست گرفته، از درگاه خود] براند چه کسی

[می تواند] باز آورد. این نوع کاربرد این و آن - که این به دور و آن به نزدیک اشاره می کند - متداول بوده و نوعی لَفّ و نشر مشوّش شمرده می شده است.
مسعود سعد گوید:

گاه گفتم که مانده شد خورشید گاه گفتم که خُفت ماه سما
که نه این می برآید از پس خاک که نه آن می بجنبد اندر وا

(دیوان، ج ۱، ص ۱)

انوری گوید:

مقدار شب و روز فزون بود و بَدَل شد ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

(دیوان، ج ۱، ص ۹)

۲۵- مُسْتَطَهِّر: پشت گرم، اعتمادکننده. * یعنی نه آن [عبادت کننده] به اعمال خود می تواند پشت گرم شود و نه در توبه به روی این [گناهکار] بسته شده است.

۲۶- کهن جامه: در بردارنده لباس کهنه. // ایوان: کاخ، ساختمان بزرگ؛ ایوان قاضی: ساختمانی که قاضیان در آن به قضاوت می پرداختند. // برنشست: نشست.

۲۷- تیز تیز: باخشم و تند. // معرّف: شخصی بوده است که در مجالس علمی و رسمی جای هر کس را تعیین می کرده و به منزله مأمور تشریفات امروزی بوده است. (خزائلی، ص ۲۴۳)

۲۸- برتر: جای بالاتر در مجلس. // مقام: جای.

۲۹- صدر: بالای مجلس. // کرامت: عزّت و احترام. // فضل: برتری، دانش.

۳۰- دگر ره: باردیگر. // عقوبت: مکافات، سزای بد. * یعنی بار دیگر نیازی به پند [و تذکر] کسی نیاز نباشد، همین اندازه که شرمساری بردی، به عنوان عقوبت و مکافات کافی است.

۳۱- به عزّت هر آن کو...: هر کس با عزّت پایین تر نشست، یعنی حرمت خود را نگهداشت...

۳۲- به جای بزرگان...: با نشستن در جای بزرگان گستاخی مکن.

۳۳- درویش رنگ: دارنده حالتی چون حالت درویش، درویش صفت. // که بنشست و برخاست...: بختش نشست (افول کرد، خوابید) و با صاحب بخت به جنگ برخاست، خلاصه آنکه بدبخت شد.

۳۵- جَدَل: علم یا فنّ مباحثه و مناظره؛ طریقی جدل ساختند: به مباحثه پرداختند. // لمّ: اصل کلمه در عربی مرکب است از لامِ جَزّ و میم مفتوح که مخفّف «ما» است (ل + م) یعنی چرا. میم در شعر سعدی ساکن خوانده می شود. صاحب غیث اللغات گوید: فارسیان در محاوره خود... میم را ساکن خوانند. // لا أُسَلِّمُ؛ اصل آن در عربی لا أُسَلِّمُ فعل نفی و متکلم وحده است یعنی تسلیم نمی شوم، قبول ندارم. * یعنی فقیهان به مباحثه پرداختند. (یکی می گفت) چرا، [دیگری] می گفت قبول ندارم.

۳۶- فتنه: اختلاف [در فکر و سخن]. // لا: نه. // نَعَم: آری. * یعنی بر یکدیگر در مخالفت را باز کردند، با یکدیگر به مخالف پرداختند و [برای گفتن] «نه» و «آری» گردن افراختند.

۳۷- شاطر: چابک و چالاک.

۳۹- عقده: گره؛ در اینجا استعاره از بحث یا مسأله است.

۴۰- عرین: بیشه، بیشه‌ای که در آن شیر یافته می‌شود، مأوای شیر.

۴۱- صناید (جمع صندید): بزرگواران، سروران. // ابلاغ: رسانیدن. // تنزیل: فرو فرستادن، و یکی از نامهای قرآن است. در اینجا معنی دوم مورد نظر است. // فقه: دانش شرعی، علم به فروع عملی احکام شرع. // اصول: یکی از علوم شرعی است که به وسیله آن احکام فقهی استنباط می‌شود، به سخن دیگر اصول از دلایل استنباط احکام فقهی صحبت می‌کند. * یعنی ای بزرگان شریعت محمد(ص) در ابلاغ و آموزش قرآن [به امت] و در دانشهای شرعی فقه و اصول...

۴۲- معنوی: دارای معنی استوار. // حجت: دلیل و برهان؛ در اینجا دلیل آوردن. * یعنی دلایلی [که در بحث و مناظره می‌آورید] باید نیرومند و دارای معنی استوار باشد نه این که به هنگام دلیل آوردن اصدا را بلند کنید و با خشم و غضب [به رگهای گردن باد بیندازید].

۴۳- لعب: بازی. * یعنی من نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم (دانش و دلایلی برای شرکت در مباحثه دارم).

۴۴- کلک: قلم. // فصاحت: شیوایی در سخن؛ فصاحت به کلک تشبیه شده (اضافه تشبیهی). * یعنی با قلم فصاحت و زبان‌آوری، سخن خود را در دل شنوندگان همچون نقش نگین ترسیم کرد. (با زبان‌آوری همه را تحت تأثیر قرار داد). * در واژه «بیان» ایهام تناسب هست. معنی اصطلاحی کلمه (= علم بیان از علوم بلاغی) با فصاحت تناسب دارد.

۴۵- صورت: ظاهر، در اینجا ظاهر کلام و لفظ اصطلاحات شرعی. کوی صورت اضافه تشبیهی است. صورت را به کوی تشبیه کرده است. * یعنی رشته سخن را از ظاهر الفاظ و اصطلاحات به معنی و لب مطالب کشانید و ادعای دیگران را باطل ساخت.

۴۷- سَنَد: اسبی که رنگش به زردی مایل باشد؛ سمند سخن: سخن سمنند مانند (اضافه تشبیهی). // وَحَل: گل.

۴۸- طاق: نوعی جامه پنبه‌دار، در اینجا ردا و جامه بلند علمای دین. // دستار: عمامه. * یعنی از ردا بیرون آمد (ردایش را از تن بیرون آورد) و همراه با عمامه خود با لطف و بزرگواری برای (مرد کهن جامه) فرستاد.

۴۹- هیهات: افسوس. // به شکر قدومت نپرداختیم: به خاطر آمدنت (به مجلس علما) سپاسگزاری نکردیم.

۵۰- دریغ آیدم: دریغم آید. // مایه: سرمایه، مراد دانش و فقاہت مرد کهن جامه است.

۵۲- پای‌بند غرور: آنچه آدمی را به غرور و خودپسندی پای‌بند می‌کند. مراد آن است که اگر عمامه بر سر نهم گرفتار غرور و خودپسندی می‌شوم.

۵۳- میزَر: پارچه‌ای که به کمر می‌بندند، کهن میزَران: کسانی که به سبب فقر و نداشتن لباس،

پارچه کهنه‌ای بر کمر می‌بندند. // دستار پنجه‌گز: عمامه‌ای که طول آن پنجاه گز باشد. «گز» واحد طول حدود یک متر. * یعنی اگر عمامه پنجاه متری بر سر نهم فردا بر تنگدستان ژنده‌پوش سرگران می‌شوم و فخر می‌فروشم.

۵۴ - مولا (مولی): سرور، آقا. // صدر: کسی که تعیین قضاوت و متولیان وقف به عهده او بوده است. (لغت‌نامه دهخدا)؛ صدر کبیر: قاضی القضاة، رئیس بزرگوار قاضیان. * یعنی وقتی که مرا آقا و صدر کبیر خطاب کنند، مردمان در نظرم حقیر و کوچک می‌آیند.

۵۶ - نباید مرا: برای من لازم نیست. // نغز: خوب، عالی.

۵۷ - سربزرگی: بزرگی سر، کلاه یا عمامه بزرگ در سرداشتن. * یعنی کسی از بزرگی سر زبا گذاشتن کلاه یا عمامه بزرگ [چیزی به حساب نمی‌آید، اهمیت پیدا نمی‌کند؛ کدو دارای سر بزرگ است در حالی که بی‌مغز است (توخالی است).

۵۸ - سَبَلَّتْ یا سَبَلَّتْ: موی پشت لب، سبیل. // حشیش: علف خشکیده. * یعنی دستار مانند پنبه و سبیل مانند علف خشکیده است. (اسناد مجازی)

۵۹ - به صورت: در ظاهر. // مردم و ش: انسان مانند. (و ش پسوند تشابه و ماندگی است.) // چو صورت: مانند صورت نقاشی شده، همچون شکلی بر دیوار. // دم در کشند: خاموش باشند.

۶۰ - هنر: فضیلت، برتری در دانش و اخلاق. // زُحَل: کیوان، از سیارات منظومه شمسی که بنا به نجوم قدیم بلندتر از سیارات دیگر و در فلک هفتم جای دارد و آن را نحس اکبر (شوم) می‌دانستند. * یعنی به اندازه فضیلت و اخلاق باید جایگاه و مقام طلب کرد. مانند سیاره کیوان برتری طلبی و نحسی مکن. (گویا شاعر نحوست زحل را نتیجه برتری طلبی دانسته باشد.)

۶۱ - نی بوریا: نیبی که از آن حصیر می‌بافند. (بوریا در اصل از زبان آرامی گرفته شده.) * یعنی بلندی برای نی بوریا [که هنری دیگر ندارد] نیکوست. زیرا نیشکر خاصیت شیرینی را در خود دارد [و از بلندی قد و قامت بی‌نیاز است].

۶۲ - إِنَّ هَذَا لَيَوْمٌ عَسِيرٌ؛ مأخوذ است از آیه قرآن: فَذَلِكَ يَوْمٌ مِّنْ يَّوْمٍ عَسِيرٍ (۹/۷۴): آن روز همانا روز سختی است. * یعنی قاضی در مقابل جور [= سخنان کوبنده و درشت] کهن جامه چنان گرفتار ماند که گفت همانا روز سختی است.

۶۳ - يَدَيْنِ: دو دست. // فَرَقْدَيْنِ: دو ستاره در نزدیکی قطب شمال. * یعنی از تعجب دو دستش را با دندان گزید و چشمانش مانند فرقدین در او خیره ماند. (تشبیه چشم به فرقدین در ادب فارسی سابقه دارد. مسعود سعد گوید: فرقدان تا چو دیدگان هزبر - شد پدید از کران چرخ دو تا (دیوان، ص ۱).

۶۴ - جوان؛ مراد همان مرد کهن جامه است. // روی همت بتافت: با عزم قاطع روی برگردانید.

۶۵ - غریو: فریاد. // شوخ چشم: گستاخ، در اینجا دلیر و بی‌باک و بی‌پروا.

- ۶۶- نقیب: مأمور محکمه قاضی. گریا مراد همان معرّف است. // نعت: وصف، صفت.
- ۶۷- شیرین نفس: شیرین گفتار، خوش سخن. // در این شهر سعدی شناسیم...؛ معلوم می شود مرد کهن جامه خود سعدی بوده است.
- ۶۸- فرزانه: خردمند، دانا. // رند: در اینجا یعنی آدم لابلالی و بی قید و کسی که به آداب و اخلاق عمومی پای بند نیست. اما در ادبیات عرفانی و به خصوص در شعر حافظ معنی وسیعی دارد. نک یک قصه پیش نیست، ص ۷۰.
- ۶۹- تیره دل: جاهل و بی معرفت، مراد همان رند مست است. // صافی درون: پاکدل، مراد «فرزانه حق پرست» است. // قفا خورد: پس گردنی خورد، سیلی خورد. // سکون: متانت، خویشتن داری. * یعنی دانای حق پرست از رند بی معرفت کتک خورد ولی به سبب خویشتن داری و متانتی که داشت سر بلند نکرد.
- ۷۰- بی تمیز: بی معرفت، نافهم.
- ۷۲- سگالده: قصد کند؛ سگالده نبرد: قصد جنگ کند. * یعنی مرد پاکیزه خوی (= فرزانه حق پرست) گفت: آری مست نادان، گریبان مرد زورمندی را [که می تواند] با شیر جنگی قصد پیکار کند می دزد. (مراد آن است که مرد زورمند حاضر نمی شود با مست نادان مقابله کند).
- ۷۳- نرید: زبیده نیست، شایسته نیست.
- ۷۴- به خشمی: با چنان خشمی.
- ۷۵- خیل: در اینجا یعنی خانواده، خانه؛ به خیل اندرش: در خانواده اش.
- ۷۷- پراکنده روز: پریشان احوال. // که: که بیانی است. آنچه بعد از «که» آمده سخن پدر است. // مامک: مادرک، مادر مهربان، «ک» برای تحبیب است و پدر در مقام محبت به دخترش «مامک» خطاب می کند.
- ۷۸- سلطنت: قدرت، غلبه. * یعنی اگر چه من هم قدرت داشتم و بیشتر [از او] دریغ آمد از دهن و دندان خودم [که به تن و پای سگ بیالایم].
- ۸۰- بدرگی: بدذاتی، بدجنسی.
- ۸۱- شوخ: شخص گستاخ. // صاحب دل: شخص پاکدل و دل آگاه و دارنده ذوق عرفانی. چنانکه از آیات بعد بر می آید شخص صاحب دل از مشایخ صوفیه بوده است. * یعنی شخص گستاخی از شخص پاکدلی چیزی خواست اولی [پاکدل در آن هنگام چیزی نداشت [که به او بدهد].
- ۸۲- کمریند: در اینجا به معنی کمربندی است که کیسه ای بر آن می بستند و زر و سیم در آن می نهادند. // پاک؛ در اینجا یعنی خالی. * یعنی شخص پاکدل چیزی نداشت تا بر روی شخص گستاخ زر بپوشاند. [زر برایش چنان بی ارزش باشد که خاک، و آن را به فرد گستاخ بدهد].
- ۸۳- خواننده خیره روی: گدای بی شرم. // نکوهیدن: سرزنش کردن، بد و بیراه گفتن.
- ۸۴- زنهار: امان، الامان. // صوف پوش: پشمینه پوش، صوفی. * از این بیت تا بیت ۹۳ مضمون

بد و بیراهی است که گدای بی شرم در حق صاحب دل گفته است.

۸۵- * یعنی مانند گریه زانو به بغل می‌گیرند [به نشانه آندوه یا تأمل و اعتکاف] ولی همین که صیدی پیدا شود مانند سگ حمله می‌کنند.

۸۶- شید: نیرنگ، حیل، مردم فریبی. * یعنی در مسجد، دکان مردم فریبی باز می‌کنند (بسه مردم فریبی می‌پردازند) زیرا که در خانه، دکان شیادی آنان رونق ندارد. (زن و فرزندان، او را شناخته‌اند، اما مردم همروز، از شیادی او خبر ندارند).

۸۷- * یعنی دلاوران، در راهها کاروان را غارت می‌کنند ولی [اینان از آنان بدترند که] جامه مردم را می‌کنند.

۸۸- * یعنی پاره‌های سفید و سیاه پارچه را به هم دوخته‌اند او مُرُقَع - یعنی جامه صوفیانه که از تکه پاره و وصله دوخته می‌شد - پوشیده‌اند] و مال و ثروت ذخیره کرده و پول و طلا پس‌انداز کرده‌اند.

۸۹- زهی: صوت تحسین به معنی اَحْسَنَت، آفرین، چه خوب؛ گاهی در مقام تقبیح و استهزا نیز به کار می‌رود به معنی چه بد. حافظ گوید: به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند - زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد. در اینجا نیز برای تقبیح و استهزا به کار رفته است. // جو فروشان گندم نمای: کسان دورنگ که ظاهر و باطنشان متفاوت است. کسانی که متاعی کم‌بها را به جای متاعی گرانبها می‌فروشند، بدکاران نیکوکار نما. // شبکوک: نوعی گدایی، و آن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشته‌ای یا درختی که در میان محله واقع باشد برآیند و به آواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا به ایشان صدقه بدهند. شبکوکا و شبکوک نیز گویند. (از برهان فاطم). از نوشته برهان چنین برمی‌آید که «شبکوک» نام عمل (چنان گدایی کردن) است. ولی سعدی آن را به صورت صفت به کار برده. // خرمن‌گدا: آن که در میان خرمنها می‌گردد و گدایی می‌کند. (باید توجه داشت که «خواهنده خیره‌روی» یعنی گدای بی شرم خود به صوفی نسبت گدایی می‌دهد).

۹۰- سست: بی‌حال. // که (در مصراع دوم) برای بیان حال است؛ یعنی در حالی که. // حالت: خوشی و سرمستی. * یعنی [این صوفیان را] نگاه کن که خود را [در عبادت] پیر و بی حال نشان می‌دهند، در حالی که در رقص و خوشی چالاک و جوانند.

۹۱- * یعنی وقتی که در رقص می‌توانند جست و خیز کنند چرا باید [با تظاهر به ضعف و پیری] نماز را نشسته بخوانند؟

۹۲- کلیم: لقب موسی پیغمبر(ع)؛ عصای موسی(ع)، چنانکه در قرآن (۶۹/۲۰) آمده، آنچه را ساحران به سحر ساخته بودند، بلعید. * خواهند خیره روی درباره صوفیان می‌گوید: همچون عصای موسی بسیار خوارند، اما در ظاهر خود را این چنین زرد روی و لاغر [می‌نمایند].

۹۳- دنیا به دین می‌خرند: دین را از دست می‌دهند تا دنیا (نعمتها و آسایش دنیا) را به دست

باب چهارم / ۱۰۹

آورند. مأخوذ است از قرآن (۸۶/۲): *اولئک الذین اشترو الحیوة الدنیا بِالْآخِرَةِ*: اینان کسانی هستند که دنیا را در برابر آخرت خریدند.

۹۴- شیخ: مراد همان صاحب دل (مذکور در بیت ۸۱) است. * یعنی مرید شیخ صاحب دل، سخنان «خواهنده خیره روی» را به وی بازگو کرد.

۹۵- بدی: شخص بدی (صفت به جای موصوف). // قفا: پشت سر. // قرین: همنشین؛ مراد مریدی است که سخن چینی کرده. * این بیت جوابی است که شیخ به مرید می دهد.

۹۶ و ۹۷- در سپوزی: فرو ببری، از سپوختن به معنی فرو بردن. * این دو بیت تمثیلی است برای مطلب بیت قبل.

۹۸ و ۹۹- * یعنی شیخ صاحب دل و نیک خوی [در برابر بدگویی خواهنده خیره روی که به وسیله مرید نقل شده بود خندید] و گفت: آنچه گفته عیب جوئی سخت و تندی نبوده، سهل و ساده بوده، بگو از این تندتر و سخت تر، عیب مرا بگوید. برای این که من بدتر از آنم که او گفته. او صد یک عیب مرا - که من خودم می دانم - بر زبان آورده.

۱۰۰- بست؛ نسبت داد. * یعنی آنچه او گفت از روی گمان بود من به یقین می دانم که [این عیبها] در من هست.

۱۰۱- وی امسال... او امسال به ما پیوند یافت [شناخت اندکی از ما به دست آورد]...

۱۰۲- عالم الغیب: داننده غیب، دانا بر عوالمی که بر بشر مجهول است یعنی خداوند.

۱۰۴- گوشیار: ابوالحسن گوشیار گیلانی، منجم بزرگ ایرانی که در قرن چهارم می زیسته است. چند کتاب در نجوم از او باقی است.

۱۰۵- خردمند؛ مراد گوشیار است. * مراد آن است که گوشیار او را نادیده می گرفت و چیزی به او نمی آموخت.

۱۰۶- دانای گردن فراز: دانشمند صاحب افتخار، مراد گوشیار است.

۱۰۷- اِناء: ظرف. * یعنی ظرفی که پر شد چگونه می تواند چیزی دیگر را در خود جای دهد. یعنی تو که خود را دانشمند می دانی نمی توانی چیزی یاد بگیری.

۱۰۹- هستی: در اینجا غرور و خودبینی و خودپسندی. * یعنی مانند سعدی، به دور از خودبینی و خودپسندی، [در طلب معرفت] در جهان گردش و جستجو کن تا پر از معرفت باز آیی.

۱۱۰- * در تذکرة الاولیاء در ذکر بایزید بسطامی آمده است: نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت «لا حول ولا قوّة الا بالله». جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی الصباح بهای بربط به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی؛ این قراضه بستان و دیگری را بخر، و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود.» چون

جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست... (چاپ دکتر استعلامی، ص ۱۷۱). // بربط: از آلات زهی موسیقی باکاسه چوبی بزرگ و دسته‌ای کوتاه. // به شب: در هنگام شب.

۱۱۱- سلیم: پاک‌نهاد، صافی ضمیر. // سنگدل؛ مراد شخص مست است که بربط را بر سر پارسا زده بوده.

۱۱۲- دوشینه: دیشب. // تو را و مرا...: بربط تو و سر من شکست.

۱۱۴- از این: از این جهت، بدین سبب. // بر سر: برتر. * یعنی دوستان خدا از این جهت، برترند و شرافت و کرامت یافته‌اند؛ که از مردم بسیار سرزنش می‌شوند یا صدمه و آسیب می‌بینند.

۱۱۵- و خَش: ناحیه‌ای در کنار رود جیحون، در نزدیکی بلخ. // مِهان: بزرگان. مراد عارفان و پارسایان بزرگ است. // یکی؛ متعلق به «مِهان» است، یعنی یکی از مِهان. * یعنی شنیدم در سرزمین و خَش یکی از پارسایان بزرگ، در کنج خلوت نمان بود به اعتکاف و عبادت. ۱

۱۱۶- مجرّد: وارسته، از تعلّقات دنیوی گسسته. // به معنی: در حقیقت. // دَلق: جامه پشمینه درویشی. * یعنی به حقیقت، وارسته و پرهیزگار بود نه آن که با پوشیدن جامه پشمینه درویشی، خود را عارف نمایاند و دست نیاز پیش مردم دراز کند.

۱۱۷- فاعل «بسته» سعادت است. یعنی سعادت باعث شده بود که در او بر روی دیگران بسته باشد و او بی مزاحمت مردم به عبادت پردازد.

۱۱۸- شوخی: گستاخی.

۱۱۹- زَنهار: امان، الامان، بر حذر باشید. // دستان: حيله و نیرنگ. // ریو: حيله و نیرنگ. * یعنی از مکر و فریب او بر حذر باشید. او مانند دیوی است که بر جای سلیمان نشسته است. ظاهری زیبا و باطنی ناپاک دارد. * تلمیحی است به داستان دیوی که خود را به صورت سلیمان در آورد و انگشتر سلیمان را که اسم اعظم الهی بر آن نقش بود در ربود و چندی به جای سلیمان نشست و فرمان راند، تا این که امر آشکار گشت، دیو بگریخت و انگشتر به دست سلیمان افتاد. تکریمه تفسیر طبری، ج ۵، ص ۱۲۴۲.

۱۲۰- دَمادم: پیوسته. * یعنی پیوسته مانند گربه روی خود را می‌شویند. (گربه دستهای خود را لیس می‌زند و آن را به صورت خود می‌کشد، مثل این که صورت خود را می‌شوید) (اشاره به پیوسته وضو گرفتن پارسایان). مراد از مصراع دوم، بیان همان مطلبی است که در مصراع دوم بیت ۱۱۶ گفته شده.

۱۲۱- ریاضت: رنج و سختی نهادن سالکان بر خود به جهت تربیت و تهذیب نفس. // را: در مصراع دوم نشانه اضافه است: بانگِ طبلِ تهی. * مراد آن است که تحمل رنج و سختی عارف خلوت‌گزین برای شهرت و فریب دادن مردم است. همچون طبل تهی که صدایش تا دور دست می‌رود. [ولی آنان که از نزدیک او را می‌شناسند به تو خالی بودن و فریب‌کاری او آگاهند.]

۱۲۲- خلقی بر او انجمن: گروهی گرد او جمع شده بودند. // تفرّج کنان: در حال تفریح و تماشا کردن.

۱۲۶- گو برو بادسنج: برود بیهوده گویی کند. «گو» در این قبیل موارد فعل بعد از خود را تبدیل به نوعی امر غایب می‌کند.

۱۲۷- گنده: بدبو، متعفن. // مجموع باش: جمعیت خاطر داشته باش، خاطر جمع باش. * یعنی اگر نادانی گفت مُشک متعفن و بدبوست تو خاطر جمع باش که او پریشان و بیهوده گفته است.

۱۲۸- گنده مغزی: بیهوده و یاوه‌گویی. * یعنی اگر این سخن را دربارهٔ پیاز بگویند، بگو چنین است بیهوده‌گویی مکن و توضیح و اوضحات مده؛ یا وقتی که دربارهٔ بدبویی پیاز سخن می‌گویند، سخن او را تصدیق کن و با او مجادله مکن و کبر و غرور نشان مده.

۱۲۹- روشن ضمیر: پاکدل. // زبان‌بند: دعا یا طلسم یا افسونی که، ادعا می‌شود؛ با آن زبان دشمنان را می‌بندند. شعبده‌بازان گاهی مردم ساده را می‌فریفتند و کاغذپاره‌ای با خطوط ناخوانا به آنان می‌دادند و می‌گفتند این دعا یا طلسم زبان دشمنان شما را خواهد بست. (از خزائلی، ص ۲۷۳) // هنگامه گیر: معرکه گیر، کسی در کوچه و بازار معرکه بر پا می‌کند و شعبده بازی می‌کند. * یعنی خردمند پاکدل از شعبده‌باز، برای بستن زبان دشمنانش، افسون نمی‌طلبد و فریب آنان را نمی‌خورد.

۱۳۰- مُشعبد: شعبده‌باز. * این بیت نیز به همان مفهوم بیت بالا است.

۱۳۱- عاقل: در اینجا قید است، یعنی عاقلانه. * یعنی کسی که کار خود را عاقلانه پی‌گیری کرد... ۱۳۲- بدسگال: بداندیش، دشمن.

۱۳۳- * یعنی وقتی که سخن (و عیب‌جویی) دشمن بر تو سخت می‌آید [بهتر است] نگاه کنی تا چه عیبهایی بر تو گرفته و آنها را اصلاح کنی.

۱۳۴- آهو: عیب.

۱۳۵- مگر: شاید. // منجلی: روشن، آشکار.

۱۳۶- عدوبند: دشمن را به بند آورنده، دشمن شکار.

۱۳۷- یا بالحسن: ای ابوالحسن، ابوالحسن کنیهٔ علی (ع) است. بالحسن در متن balhasan خوانده شود.

۱۳۸- حیدر: شیر؛ در اینجا یکی از لقبهای علی (ع) است.

۱۳۹- بایسته: آنچه‌تان که لازم بود، شایسته، خوب؛ «بایسته» در اینجا قید است. // خور: خورشید.

۱۴۰- شاه مردان: لقب علی (ع). // برخطا: اشتباه‌کار. // برصواب: درست‌گو، آن که حق با اوست.

۱۴۱- دانا یکی است: دانا [برهمنهٔ امورا] یکی است [و آن خداوند است].

۱۴۲- خداوند جاه: صاحب مقام، شخص عالی مقام. * یعنی اگر امروز شخص صاحب مقام [به

جای علی (ع) بود و در برابر چنان ایرادی قرار می‌گرفت [از تکبّر در وی (= شخص ایراد گیرنده)

نگاه نمی‌کرد.

۱۴۳- بارگه: بارگاه، درگاه حکومتی. // حاجب: پرده‌دار؛ مأمور تشریفات در درگاه خلفا و سلاطین، از وظایف او استقبال از بزرگان و اجازه دخول گرفتن و نظایر آنها بوده است. * یعنی پرده‌دار او را از درگاه بیرون می‌کرد و می‌زدندش بی آن‌که خطایی از او سر زده باشد. (سعدی در اینجا از علمای زمان خود انتقاد می‌کند که به علی (ع) تآسی نمی‌جویند و در برابر سخن حق تسلیم نمی‌شوند).

۱۴۴- مین بعد: بعد از این.

۱۴۵- پندار: در اینجا خودبینی و خودپسندی.

۱۴۶- * یعنی [چنان کسی که خودبینی و خودپسندی در سر دارد] از علم خسته می‌شود و از [شنیدن] وعظ ننگش می‌آید. مصراع دوم تمثیلی است درباره چنان آدمی یعنی به وسیله باران از سنگ، گل شقایق نمی‌روید. (وعظ در چنان کسانی اثر نمی‌کند).

۱۴۷- دُرّ: مروارید. // فضل: دانش و معرفت؛ دُرّ دریای فضل؛ فضل را به مروارید دریا تشبیه کرده یا به دریا تشبیه کرده که در این صورت دُرّ، هر کدام از عناصر و اجزای فضل (= دانش و معرفت) می‌شود. // تذکیر: یادآوری، یادآوری سخنانی درباره اخلاق و دیانت، وعظ و نصیحت. * یعنی هرگاه از دریای دانش و معرفت، دُرّ و جواهری در اختیار داری به عنوان وعظ و نصیحت در پای نیازمند به دانش و معرفت بریز. گویا مرادش آن است که وعظ و نصیحت یا علم و آگاهی را در اختیار مغروران قرار مده.

۱۴۹- آستینهای دُرّ: آستینهای پر از مروارید. در قدیم زر و سیم و اشیاء دیگر چون مروارید را در آستین می‌نهادند. آستین پر از دُرّ، در اینجا استعاره از سخنان حکمت‌آمیز و موعظه و نصیحت است. * یعنی وقتی که مدعی دانش را، از خود پر و گرفتار خودپسندی و غرور می‌بینی آستینهای موعظه و نصیحت را بر او می‌فشان. (پندش مده یا علمش میاموز).

۱۵۰- * یعنی کسی که از خود کبر و غرور نشان می‌دهد در چشم مردم ارزش و اعتباری ندارد. ۱۵۱- * یعنی تو از خویشتن مگو و از خود دم مزن و خود را تحسین مکن تا دیگران تو را سپاس گویند. و وقتی که خودت را تحسین می‌کنی، از دیگران انتظار تحسین و سپاس نداشته باش.

۱۵۲- عُمَر: عمر بن الخطاب خلیفه دوم که از سال ۱۳ تا ۲۳ هجری خلافت کرد. * یعنی شنیدم که در جای تنگی، عمر بر پشت پای گدایی پا نهاد.

۱۵۳- * یعنی گدا نفهمید که چه کسی بر پای او پای نهاد. شخص رنجیده‌خاطر، دوست را از دشمن باز نمی‌شناسد.

۱۵۴- سالار: سرور، بزرگ.

۱۵۵- درگذار: صرف نظر کن، عفو کن.

۱۵۸- فردا: فردای قیامت. // تواضع کنان: تواضع کنندگان، فروتنان. // گردن‌ان: گردن‌کشان،

گردن فرازان، متکبران.

۱۵۹- روز شمار: روز حساب، روز قیامت.

۱۶۰- خیره: از روی خیره‌سری، از روی گستاخی. // مصراع دوم مأخوذ است از قرآن: **يَذُكَّرُ فَوقَ اَيُّدِيهِمْ** (۱۰/۴۸).

۱۶۱- نگیری به چیز: چیزی حساب نکنی.

۱۶۲- نه مردم شمرد: مردم نشمرد، انسان [با فضیلت] به حساب نیآورد. // به دنیا و عقبی: در دنیا و آخرت.

۱۶۳- خاکدان: جای ریختن خاک، استعاره از دنیا. // در پای کمتر کسی...: در پای کسان کم‌مایه و فرودست، خاک (= فروتن) شد.

۱۶۴- آلا: بدان، آگاه باش، هان. // به جان عزیزان: تو را به جان عزیزان سوگند [می‌دهم].

۱۶۵- خاک بوده است: فروتن و افتاده و متواضع بوده است.

۱۶۶- به بیچارگی: به ناچار. // فرا (حرف اضافه): به. * یعنی بنا به ضرورت [سرنوشت و طبیعت زندگی که عمر انسان به هر حال به پایان می‌رسد] تن به خاک سپرد [و از جهان رفت]، اگر چه در اطراف و اکناف جهان چون باد، گردش کرده بود. (مصراع دوم اشاره‌ای به سفرهای طولانی سعدی است.)

۱۶۷- دگر باره بادش...: بار دیگر باد ذرات وجود او را، که خاک شده، در جهان می‌پراکند.

۱۶۸- مگر: همانا، به تحقیق. // معنی: حقیقت، سخنان حکمت‌آمیز؛ گلستان معنی اضافه تشبیهی است، حقیقت و سخنان حکمت‌آمیز را به گلستان تشبیه کرده است. * مراد آن است که از آن هنگام که سخنان حکمت‌آمیز و حقایق گفته‌اند کسی چون سعدی چنان سخنانی را چنین خوش نگفته است.

۱۶۹- چنین بلبلی: بلبلی چون سعدی، سخن‌سرایی چون سعدی. * یعنی اگر چنین بلبلی (= سخن‌سرایی) بمیرد و از استخوانش گلی نروید جای شگفتی خواهد بود.

باب پنجم، در رضا

سعادت به بخشایشِ داور است

- | | | |
|--|---|----|
| نه در چنگ و بازوی زورآور است
نیاید به مردانگی در کمند
نه شیران به سر پنجه خوردند و زور
ضروری است با گردشش ساختن
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
چنانک گُشد نوشدارو که زهر
شِغاد از نهادش برآورد گرد | سعادت به بخشایشِ داور است
چو دولت نبخشد سپهرِ بلند
نه سختی رسید از ضعفی به مور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر
وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر
نه رُستم چو پایانِ روزی بخورد | ۳ |
| برفته‌ست و ما همچنان در شکم
که سر پنبجگان تنگ‌روزی‌ترند
که بیچاره گوی سلامت ببرد | به بدبختی و نیک‌بختی قلم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند
بسا چاره دانا به سختی بمرد | ۹ |
| بگفت ای پدر بی‌گناهم مکروب
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
نه از دستِ داور برآور خروش | فرو کوفت پیری پسر را به چوب
توان بر تو از جورِ مردم گریست
به داور خروش، ای خداوندِ هوش | ۱۲ |
| که نبود زمن دوربین تر کسی | چنین گفت پیشِ زغنِ گرکسی | |

- ۱۵ زغن گفت از این در نشاید گذشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
چنین گفت دیدم گرت باور است
- ۱۸ زغن را نماند از تعجب شکیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش
- ۲۱ نه آبستن دُر بَوَد هر صدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
شنیدم که می گفت و گردن به بند
- ۲۴ اجل چون به خونش بر آورد دست
در آبی که پیدا نگردد کنار
- سیه کاری از نردبانی فتاد
۲۷ پسر چند روزی گیرستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال
بگفت ای پسر، قصه بر من مخوان
۳۰ نکوسیرتی بی تکلف برون
به نزدیکی من شب رو راهزن
یکی بر در خلق رنج آزمای
۳۳ ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
نگویم تواند رسیدن به دوست
ره راست رو تا به منزل رسی
۳۶ چو گاوی که عَصْر چشمش بیست
کسی گر بتابد ز محراب روی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز
۳۹ درختی که بیخش بَوَد برقرار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
- بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
بکرد از بلندی به پستی نگاه
که یک دانه گندم به هامون بر است
ز بالا نهادند سر در نشیب
گره شد بر او پای بندی دراز
که دهر افگند دام در گردنش
نه هر بار شاطر زند بر هدف
چو بینایی دام خصمت نبود؟
نباشد حذر با قَدَر سودمند
قضا چشم باریک بینش بیست
غرور شناور نیاید به کار
- شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از حشرو نشرو سؤال؟
به دوزخ در افتادم از نردبان
به از نیک نامی خراب اندرون
به از فاسق پارسا پیرهن
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
چو در خانه زید باشی به کار
در این ره جز آن کس که رویش در اوست
تو در ره نه ای، زین قبیل واپسی
دوان تابه شب، شب همان جاکه هست
به کفرش گواهی دهند اهل کوی
گرت در خدا نیست روی نیاز
بپرور، که روزی دهد میوه بار
از این بر کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافگند تخم بر روی سنگ	
۴۲ مَنِهْ اَبْرُویِ رِیَا را مَحَل	جُوی وقتِ دَخْلش نیاید به چنگ
چو در خُفیه بد باشم و خاکسار	که این آب در زیر دارد وَحَل
به روی وریا خرقه سهل است دوخت	چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟
۴۵ چه دانند مردم که در جامه کیست؟	گرش با خدا در توانی فروخت
چه وزن آورد جایی اَنبَانِ باد	نویسنده داند که در نامه چیست
مُرائی که چندین وَرَع می نمود	که میزانِ عدل است و دیوانِ داد؟
۴۸ کنند اَبْره پاکیزه تر ز آستر	بدیدند و هیچش در اَنبَان نبود
بزرگان فراغ از نظر داشتند	که این در حجاب است و آن در نظر
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	از آن پرنیان آستر داشتند
۵۱ به بازی نگفت این سخن بایزید	برون حُلّه کن گودرون حَشو باش
کسانی که سلطان و شاهنشه اند	که از مُنکِر ایمن ترم کز مُرید
طمع در گدا، مردِ معنی نبست	سراسر گدایانِ این درگه اند
۵۴ همان بَهْ گر آستن گوهری	نشاید گرفتن در افتاده دست
چو روی پرستیدنت در خداست	که همچون صدف سربه خود دربری
تورا پندِ سعدی بس است ای پسر	اگر جبرئیلت نبیند رواست
۵۷ گر امروز گفتارِ ما نشنوی	اگر گوش گیری چو پندِ پدر
از این بَهْ نصیحتگری بایدت	مبادا که فردا پشیمان شوی
	ندانم پس از من چه پیش آیدت!

۲- دولت: نیکبختی، سعادت.

۴- آختن: دراز کردن. * یعنی وقتی که نمی توانی در کار آسمان (= خدا) [که سرنوشت تو را رقم می زند] تصرف کنی بهتر است با گردش آن بسازی.

۵- نبشته ست: نوشته است، فاعل آن سپهر، آسمان [= خدا] است.

۶- نوشدارو: به عقیده قدما، دارویی که زخمهای سخت را با آن می توانستند علاج کنند و مریض مشرف به موت را نجات دهند. نوشدارو مرکب است از نوش + دارو؛ نوش در اصل anaōša است، بخش نخست نشانه نفی و بخش دوم به معنی مرگ است، پس نوشدارو یعنی داروی بی مرگی. در داستان رستم و سهراب، چون سهراب زخمی می شود، رستم از کاووس نوشدارو

می‌خواهد و او از دادن آن خودداری می‌کند، نکه غمناقه رستم و سهراب، ص ۱۵۹. * یعنی نوشدارو همچون زهر می‌کشد.

۷- شغاد: پسر زال از زنی جز رودابه، نابرداری رستم. شغاد با همداستانی شاه کابل، رستم را در چاه افکند. رستم پیش از مرگش با تیر او راکشت. نکه شاهنامه، ج ۹، ص ۳۲۴. // از نهادش برآورد گرد: نابودش کرد، از چیزی گرد برآوردن یعنی او را پایمال و نابود کردن. ناصر خسرو گوید:
گردش این گنبد و مکر و دهاش گرد برآورد هم از اولیاش.

نیز نکه غمناقه، شرح بیت ۲۵. * یعنی وقتی که رستم آخرین روزی خود را خورد (از نصیب و قسمت، سهم رزقش به پایان رسید)، شغاد هلاکش کرد.

۸- * اشاره دارد به حدیث معروف: السعیّدُ من سَعِدَ فی بطنِ أمّه، وَالسَّقِیُّ من شَقِیَ فی بطنِ أمّه. (خزائلی، ص ۲۸۸).

۹- سرپنجگی: زورمندی. // سرپنجگان: زورمندان.

۱۰- گوی سلامت ببرد: به تندرستی رسید. «گوی سلامت» اضافه تشبیهی است.

۱۱- فرو کوفت: کتک زد. // بی‌گناهم مکوب: بی‌گناه هستم مزن یا به بی‌گناهی مرا مزن. در صورت اول «بی‌گناه» مسند و در صورت دوم قید و میم در آخر بی‌گناه مفعول «مزن» خواهد بود.
۱۳- داور: خداوند. // خداوند هوش: هوشمند، خردمند. * یعنی ای هوشمند به درگاه خداوند دادگر فریاد کن و از او داد بخواه، نه آنکه از او گله و شکایت کنی. (یوسفی، ص ۳۵۷). خزائلی داور را در مصراع دوم به معنی قاضی یا حاکم گرفته است.

۱۴- زغن: پرنده‌ای از راسته شکاریان از دسته بازها، نام دیگر آن «خاد» است. // کرکس: پرنده‌ای قوی و گوشت‌خوار از راسته شکاریان، دارای قدرت دید بسیار، لاشخور.

۱۵- * یعنی زغن گفت از این موضوع شایسته نیست صرف‌نظر کنیم بیا بر اطراف دشت [نگاه کن] تا چه می‌بینی.

۱۷- هامون: دشت، زمین وسیع و هموار؛ به هامون بر: در هامون (دو حرف اضافه برای یک متمم). * یعنی [کرکس] چنین گفت: اگر باورت هست (باور می‌کنی) دیدم که یک دانه گندم در هامون هست.

۱۹- بر دانه: به پیش دانه. // آمد فراز: فراز آمد، پیش آمد. // پای‌بند: دام، تله. * یعنی طناب یا ریسمان دام بر پای کرکس گره خورد، کرکس در دام افتاد.

۲۰- ندانست: نتوانست.

۲۱- نه آستن دُر بود...: در این باره نکات ابیات ۵ تا ۹ باب چهارم و شرح آنها. // شاطر: زیرک، چابک؛ در اینجا: تیرانداز چابک و زبردست.

۲۳- و: در حالی که (واو حالیه). // حذر: پرهیز. // قدر: حکم خداوند درباره بندگان و اشیاء، سرنوشت. * مضمون مصراع دوم مطابق با این مثل عربی است: لَا یَنْفَعُ حَذْرٌ مِنْ قَدْرِ.

- (مجمع‌الامثال، ج ۳، ص ۱۹۶) پرهیز از قضا و قدر سودی ندارد.
- ۲۴- قضا: حکم خداوند دربارهٔ بندگان و اشیاء، سرنوشت؛ متکلمان در فرق قضا و قدر گفته‌اند، قضا عبارت است از ارادهٔ اولیة خداوند و قدر عبارت از ارادهٔ خداوند است بر ایجاد اشیاء. به سخن دیگر سرنوشت تا وقتی که به مرحلهٔ عمل درنیامده قضاست و وقتی که به مرحلهٔ عمل درآمد قدر است. * مضمون بیت با این سخن منسرب به علی (ع) مطابقت دارد: إِذَا حَلَّتِ التَّقَادِيرُ صَلَّتِ التَّدَابِيرُ؛ زمانی که سرنوشت فرارسد چاره‌اندیشی کارگر نمی‌افتد؛ یا إِذَا دَخَلَ الْقَدْرَ بَطَلَ الْحَدْرُ؛ زمانی که سرنوشت درآید پرهیز سود نمی‌بخشد.
- ۲۶- سیه‌کار: بدکار، تبه‌کار. // درنفس: دردم، فوراً.
- ۲۷- گریستن گرفت: شروع کرد به گریه کردن. // دگر: دیگر، دوباره، دوباره. // حریفان: کسانی که به امری واحد می‌پردازند، نسبت به یکدیگر، مثلاً کسانی که به شرابخواری می‌پردازند، حریفان شرابخواری هستند، یاران، دوستان.
- ۲۸- چون رستی: چگونه رهایی یافتی. // حشر: گردآمدن مردم در یک جا. مراد روز رستاخیز است که همه در یک جا جمع می‌شوند. // نثر: زنده کردن مردگان در روز رستاخیز؛ مراد از حشر و نشر و سؤال: پرسشهایی است که از مردگان می‌شود.
- ۳۰- نکو سیرت: دارندهٔ خلق و خوئی نیکو، نیک‌اندیش و نیک‌کردار. // بی‌تکلف برون: دارندهٔ ظاهری بدون تکلف، آن که ظاهر خود را در نظر مردم نمی‌آراید.
- ۳۱- به نزدیک من: در نظر من. // شب رو راهزن: دزدی که شبها راه مردم را می‌زند و به دزدی می‌پردازد. «شب‌رو» به تنهایی نیز به معنی «دزد» به کار رفته. // فاسق: بدکار، تبه‌کار. // پارسا پیرهن: آن که پیرهن پارسایی و پرهیزکاری پوشیده، به ظاهر پارسا.
- ۳۲- * یعنی آن که به درگاه مخلوق [برای خوش آمد یا جلب نفع] خود را رنج و زحمت می‌دهد او به درگاه خداوند روی نمی‌آورد | خداوند به او در قیامت چه اجری بدهد؟ (یعنی اجر نمی‌دهد).
- ۳۳- عمرو و زید: دو نام عربی که در کتابهای صرف و نحو و دانشهای دیگر و نیز در تداول مردم به عنوان مثال ذکر می‌شود مثل فلان و بهمان. // چشم اجرت مدار: انتظار نداشته باش [که عمرو به تو] اجرت دهد.
- ۳۴- دوست: خداوند. // در این ره: در این راه زندگی، در سیر و سلوک. * یعنی نمی‌گویم در سیر و سلوک کسی می‌تواند به خداوند برسد. [می‌گویم] آن کس می‌تواند به خداوند تقرب جوید که رویش در او باشد.
- ۳۵- زین قبیل: از این جهت. // واپسی: واپس مانده‌ای، عقب مانده‌ای.
- ۳۶- عصار: کسی که از کرچک و کنجد و مانند آنها روغن می‌کشد. عصار چشم گاو را می‌بندد تا دور دستگاه روغن‌گیری بگردد و آن را به کار اندازد.

۳۸- * یعنی اگر به هنگام نماز روی نیاز به درگاه خداوند نداری چنانی که گویی پشت به قبله کرده‌ای.

۳۹- * یعنی درختی را پرورش ده که ریشه پایدار داشته باشد. (= به اعمالی بپرداز که بهره‌آخروی بتوانی از آن به دست آوری.)

۴۰- إخلاص: خالص و بی‌غش بودن در بندگی خداوند، خلوص نیت داشتن، اعتقاد پاک داشتن. // بوم: زمین، سرشت و طبیعت (هر دو معنی مفید فایده است). // بر: میوه، ثمره، بهره. * یعنی اگر اعتقاد پاک در زمین وجود تو (یا در سرشت و طبیعت تو) نباشد از ثمره [آخروی] کسی چون تو محروم نخواهد بود. (اگر خلوص نیت داشته باشی، از رحمت خداوند محروم نخواهی بود.)

۴۱- جوی: به اندازه یک جو (جو در قدیم واحد وزن بوده). * یعنی هر کس بر روی سنگ تخم بپاشد (به امید آن که از آن حاصلی بردارد) به هنگام اخرمین برداشتن، به اندازه یک جو، دخل به دستش نمی‌آید.

۴۲- وَحَلَّ: گِل. * یعنی به آبرویی که از راه ریا حاصل شود توجه مکن و اهمیت مده، زیرا در زیر این آب، گل و لای نهفته است. (یوسفی، ص ۳۶۱)

۴۳- خُفیه: نهان، پنهان. // خاکسار: در اینجا با بار معنایی منفی به کار رفته یعنی پست و فرومایه و دون همت. // ناموس: تزویر و ریا. سعدی ناموس را در جای دیگر نیز به این معنی به کار برده: ای به ناموس کرده جامه سفید - بهر پندار خلق و نامه سیاه. (از لغت نامه دهخدا)

۴۴- روی و ریا: دورویی، ظاهر به نیکی داشتن و در باطن بد بودن. // خرقه: جامه درویشی. // گرش با خدا...: اگر بتوانی به خداوند عرضه کنی. (یعنی نمی‌توانی و خداوند عالم به آسار است.)

۴۶- چه وزن آورد: چه وزنی دارد، چه ارزشی دارد. // آنبان باد: کیسه چرمی پر از باد، چیزی توخالی، در اینجا مراد نامه اعمال ریاکاران است. // میزان: ترازو. // دیوان داد: دستگاهی که در آن قاضیان باشند و به شکایات مردم رسیدگی کنند، دادگاه. در اینجا مراد روز رستاخیز است که به نامه اعمال افراد بشر رسیدگی خواهد شد. نیز نک شرح بیت ۶۵ در باب اول. * یعنی در جایی که ترازوی عدل الهی و دیوان داد او [در روز رستاخیز] برپا باشد، اعمال ریاکاران چه ارزشی خواهد داشت؟

۴۷- مُرائی: ریاکار. // وَرَع: پرهیزگاری. // می نمود: نشان می‌داد.

۴۸- آبره: رویه لباس. * یعنی رویه لباس را از آستر لباس پاکیزه‌تر و بهتر می‌کنند، زیرا آستر در پرده است دیده نمی‌شود و رویه در معرض دید مردم است. مراد سعدی آن است که ریاکاران نیز از اعمال، آنچه را در معرض دید مردم است، می‌آرایند و به آنچه در خفا انجام می‌گیرد اهمیت نمی‌دهند.

۴۹- * یعنی بزرگان پاکدل از تظاهر و جلب نظر مردم بی‌نیاز بودند از این رو آستر لباسشان را از

حریر (پرنیان) می‌کردند یعنی به درون و باطن بیش از ظاهر توجه داشتند. (یوسفی، ص ۳۶۱)
 ۵۰ - اقلیم: قسمتی از کره زمین که اوضاع طبیعی آن با دیگر قسمت‌ها یکسان نباشد. قدما خشکی‌های زمین را به هفت اقلیم تقسیم می‌کردند. // فاش: آشکار. // حله: نوعی پارچه گرانبها، بُرد یمانی. // حشو: آنچه میان رویه و آستر لباس می‌گذارند، لایی لباس. * (با طنز و تمسخر می‌گوید): و اگر می‌خواهی در سرزمین و کشور خود شهرت و آوازه بیابی ظاهرت را با جامه گرانبها بیار، باطنت اگر ناپسند است گو باشد، اهمیتی ندارد.

۵۱ - بایزید: ابویزید طیفورین عیسی بسطامی، عارف بزرگ قرن سوم. // منکر: انکارکننده، مخالف. // ایمن: در امان (ایمن ممال آمین است. مصوّت ۱ در آن به مصوّت ۱ تبدیل شده: $\text{āmen} \rightarrow \text{imēn}$). * یعنی بایزید بسطامی این سخن را بیهوده و به شوخی نگفت که من از مخالف خویش بیشتر درامانم تا از آن کسی که به من ارادت می‌ورزد. زیرا اولی عیبم را به من می‌گوید و دومی عیبم را نمی‌بیند و مرا می‌ستاید و گرفتار غرور می‌شوم. (یوسفی، ص ۳۶۲) نیز نک خزائلی، ص ۲۹۵.

۵۲ - این درگه: درگاه خداوند.

۵۳ - گدا؛ مراد سلطان و شاهنشاه مذکور در بیت قبل است که از جهت معنوی گداست. // مرد معنی: شخص یا فضیلت، جوینده حقیقت. نک شرح بیت ۱۶۸ در باب چهارم. * یعنی شخص با فضیلت و حقیقت‌جو از گدا (= شاه) امید طمع نمی‌دارد. [چنانکه] شایسته نیست از کسی که خود افتاده باشد و به زمین خورده باشد، دست‌گیری بخواهند.

۵۴ - گوهر: مروارید. نک شرح ابیات ۵ تا ۹ در باب چهارم. // سر به خود دربری: سر در گریبان خود بری و خاموش باشی.

۵۵ - جبرئیل: یکی از فرشتگان مقرب درگاه خداوند و آورنده وحی به پیغمبر (ص). در قرآن «روح الامین» نامیده شده (۱۹۳/۲۶). کلمه جبرئیل اصلاً عبری است به معنی «مرد خدا» یا «جبروت خدا» و در زبانهای فرنگی به صورت Gabriel به کار می‌رود. * یعنی وقتی که با اخلاص تمام خدا را می‌پرستی، اگر فرشته وحی (جبرئیل) نیز تو را نبیند رواست.

۵۸ - * یعنی اگر بهتر از این [بهتر از من، که سعدی هستم]، پنددهنده‌ای لازم است [تا تو را نصیحت کند، کارت زار است، از این بهتر نصیحت نمی‌توان کرد، اگر این نصایح تو را متنبه نکند] نمی‌دائم بعد از من چه سرنوشتی پیدا خواهی کرد. نیز می‌توان «نصیحتگری» را به معنی مصدری گرفت. یعنی اگر نصیحتی بهتر از این لازم است...؛ ضمناً باید توجه داشت که گاهی حرف شرط از جمله می‌افتد چنانکه در همین بیت ۵۸ و نیز در این بیت.

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

باب ششم، در قناعت

قناعت توانگر کند مرد را

- | | |
|--------------------------------|----|
| خدا را ندانست و طاعت نکرد | ۳ |
| قناعت توانگر کند مرد را | |
| سکونی به دست آور ای بی ثبات | |
| مپرور تن ار مرد رای و هُشی | |
| خردمند مردم هنرپرورند | |
| کسی سیرت آدمی گوش کرد | ۶ |
| خور و خواب تنها طریق دد ست | |
| خُتک نیک بختی که در گوشه ای | |
| بر آنان که شد سرّ حق آشکار | ۹ |
| ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | |
| تو خود را از آن در چه انداختی | |
| نخست آدمی سیرتی پیشه کن | ۱۲ |
| تو برگزّه توستنی بر کمر | |
| که گر پالهنگ از کفّت در گسیخت | |
| به اندازه خور زاد اگر مردمی | ۱۵ |
| درون جای قوت است و ذکر و نَفَس | |
| کجا ذکر گنجد در انبانِ آرزو؟ | |
- که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر کن حریص جهانگرد را
که بر سنگ گردان نروید نبات
که او را چو می پروری می کُشی
که تن پروران از هنر لاغرند
که اول سگِ نَفَس خاموش کرد
بر این بودن آیین نابخرد است
به دست آرد از معرفت توشه ای.
نکردند باطل بر او اختیار
چه دیدار دیوش چه رخسارِ حور
که چه را ز ره باز نشناختی
پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن
نگر تا نیچد ز حکم تو سر
تن خویشتن کُشت و خون تو ریخت
چنین پُرشکم، آدمی یا خُمی؟
تو پنداری از بهر نان است و بس
بسختی نَفَس می کند پا در

- ۱۸ نـدارنـد تـن پـروران آگـهی
 دو چشم و شکم پرنگردد به هیچ
 همی میردت عیسی از لاغری
- ۲۱ مگر می‌بینی که دد را و دام
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 چوموش آن‌که نان و پنیرش خوری
- ۲۴ یکی پُر طمع پیشِ خوارزم شاه
 چو دیدش به خدمت دوتاگشت و راست
 پسر گفتش ای بابکِ نامجوی
- ۲۷ نگفتی که قبله‌ست راهِ حجاز
 مبر طاعتِ نفسِ شهوت‌پرست
 قناعت سرافرازد ای مردِ هوش
- ۳۰ برو خواجه کوتاه کن دستِ آز
 یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
 بگفت ای پسر تلخی مُردنم
- ۳۳ شکر عاقل از دستِ آن کس نخورد
 مرو از پی هرچه دل خواهدت
 کند مرد را نَفْسِ اَمّاره خوار
- ۳۶ اگر هرچه باشد مرادت خوری
 تنورِ شکم دم به دم تافتن
 به تنگی بریزانَدت رویِ رنگ
- ۳۹ کشد مردِ پرخواره بارِ شکم
 شکم‌بنده بسیار بینی خَجَل
 شکم پیشِ من تنگ بهتر که دل
- امیرِ خُتن داد طاقی حریر
- که پُر معده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
 تو در بندِ آنی که خرپوری
 نینداخت جز حرص خوردن به دام؟
 به دام افتد از بهر خوردن چو موش
 به دامش درافتی و تیرش خوری
- شنیدم که شد بامدادی پگاه
 دگر روی برخاک مالید و خاست
 یکی مشکلت می‌پپرسم بگوی
 چرا کردی امروز از این سو نماز؟
 که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است
 سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش
 چه می‌بایدت ز آستینِ دراز؟
- کسی گفت شکر بخواه از فلان
 به از جورِ رویِ تُوُش بُردنم
 که روی از تکبُر بر او سرکه کرد
 که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
 اگر هوشمندی عزیزش مدار
 ز دوران بسی نامرادی ببری
 مصیبت بـوَد روزِ نـسـایافتن
 چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ
 وگر در نیابد کشد بارِ غم
 شکم پیشِ من تنگ بهتر که دل
- یکی را ز مردانِ روشن ضمیر

نپوشید و دستش ببوسید و گفت:
وز او خوب تر خرقه خویشتن
مکن بهرِ قالی زمین بوسِ کس

که برگشته ایام و بدحال بود
غلامانِ سلطان زدندش به تیر
همی گفت و از هولِ جان می دوید
من و موش و ویرانه پیرزن
قناعت نکوتر به دوشابِ خویش
که راضی به قسم خداوند نیست

شدی سنگ در دستِ ابدال، سیم؟
چوراضی شدی سیم و سنگت یکی است
چه مستی زرش پیشِ همت چه خاک
که سلطان زدرویش مسکین تراست
فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر
گدا پادشاه است و نامش گداست
به از پادشاهی که خرسند نیست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو خفتند گردد شبِ هر دو روز
چه بر تخت سلطان، چه بردشت گرد
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که برخیزد از دست آزارِ کس

یکی خانه بر قامتِ خویش کرد
کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
همینم بس از بهرِ بگذاشتن

۴۲ زشادی چو گلبرگِ خندان شکفت
چه خوب است تشریفِ میرِ ختن
گر آزاده‌ای بر زمین حُسب و بس

۴۵ یکی گریه در خانه زال بود
دوان شد به مهمان‌سرایِ امیر
چکان خونش از استخوان، می دوید
اگر جستم از دستِ این تیرزن
۴۸ نیرزد عسل، جانِ من، زخمِ نیش
خداوند از آن بنده خرسند نیست

۵۱ شنیدی که در روزگارِ قدیم
نیپنداری این قول معقول نیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
خبر ده به درویشِ سلطان پرست
۵۴ گدا را کند یک درم سیم سیر
نگهبانیِ مُلک و دولت بلاست
۵۷ گدایی که بر خاطرش بند نیست
بِحُسبند خوش روستایی و جفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
۶۰ چو سیلابِ خواب آمد و مرد بُرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
نسداری بحمدِ الله آن دسترس

۶۳ شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مرد
کسی گفت می دانمت دسترس
چه می خواهم از طارم آفراشتن؟

- ۶۶ مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای
 که کس را نگشت این عمارت تمام
 که بر ره کند کاروانی سرای
- ۶۹ کمال است در نفسِ مردِ کریم
 مپندار اگر سِفله قارون شود
 وگر در نیابد گرمِ پیشه، نان
 مروّت زمین است و سرمایه زرع
 ۷۲ خدایی که از خاک، مردم گُند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 به بخشندگی کوش کآبِ روان
 ۷۵ گراز جاه و دولت بیفتد لثیم
 وگر قیمتی گوهری غم مدار
 کلوخ ارچه افتاده بینی به راه
 ۷۸ وگر خُرده زر ز دندانِ گاز
 به در می کنند آبگینه ز سنگ
 هنر باید و فضل و دین و کمال
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال

۱- ندانست: شناخت. // که: آنکه. * یعنی آنکه بر بخت و روزی قناعت نکرد خدا را شناخت و اطاعت نکرد.

۲- مفهوم مصراع اول با این حدیث انطباق دارد: الْقَنَاعَةُ مَالٌ لَا يَنْفَدُ وَ كَثْرٌ لَا يَفْنَى. یعنی: قناعت مالی است که تمام نمی شود و گنجی است که فنا نمی گردد. نیز نک یوسفی، ص ۳۶۲.

۳- سکون: آرامش، متانت، وقار. // که بر سنگِ گردان...: بر روی سنگی که بغلتد و بگردد گیاهی نمی روید.

۴- ار مرد رای و هُشی: اگر مرد اندیشمند و هوشیار هستی.

۵- هنر: برتری در فضیلت و اخلاق. // تن پروران...: تن پروران از فضیلت چیزی ندارند.

۶- * (مصراع اول) یعنی خوی و رفتار آدمیان را آویزه گوش کرد... // سگِ نفس: نفسِ سگ مانند (اضافه تشبیهی). مراد از نفسِ سگ مانند، نفسِ اماره است که آدمی را به فساد و پلیدی سوق

می دهد. نک شرح بیت ۳۵ در همین باب.

۷- دَد: جانور درنده. // بر این بودن: گرفتار خواب و خور بودن.

۸- خُنُک: خوشا.

۹- حَقُّ: خداوند. // نکردند باطل...: در مقابل خداوند، باطل را انتخاب نکردند، به باطل نگر و دیدند.

۱۰- نداند: نشناسد، تشخیص ندهد. // دیو: شیطان، ابلیس. // حور: در عربی جمع حوراء و به معنی زنان سفیدپوست و سیاه چشم و زنان بهشتی است. در فارسی «حور» به صورت مفرد به کار می رود. * یعنی کسی که تاریکی را از روشنایی تشخیص نمی دهد چه دیو را ببیند و چه زن بهشتی را، [برایش فرق نمی کند].

۱۱- چَه: چاه، در اینجا استعاره از ورطه و مهلکه گناه.

۱۲- مَلِکِ خوی: داشتن خلق و خوی فرشتگان.

۱۳- کُوه: بچه اسب، اسب جوان. // توسن: سرکش؛ کُوه توسن: استعاره از نفس سرکش (= نفس اماره). // بر کمر: بر ستیغ کوه، در پرتگاه کوه. * مراد آن است که تو سوار بر اسب سرکش در پرتگاه کوه هستی، مواظب باش تا از فرمان تو سر نیبیچد. (نفس اماره تو را بر پرتگاه و لغزشگاه گناه برده...)

۱۴- پالهنگ: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب یدک می بندند و او را با آن می کشند. در اینجا افسار، زمام. نیز رزم نامه رستم و اسفندیار، ص ۷۴ را ببینید. * یعنی اگر (کُوه توسن) افسار را از دست تو پاره کرد، خود و تو را به کشتن داد.

۱۵- زاد: توشه راه. در اینجا به معنی مطلق غذا و خوراک است. // خُم: خمره.

۱۶- قوت: آن مقدار غذا که برای زنده ماندن لازم است. // ذکر: یاد کرد، یاد کرد خدا.

۱۷- انبان: کیسه چرمی؛ انبان آز: استعاره از شکم پر خواران. // به سختی...: نفس پایش را به سختی دراز می کند. نَفَس به آدمی تشبیه شده که جایش تنگ است و به سختی پایش را دراز می کند و جایی برای خود باز می کند.

۱۸- پر معده: آن که معده اش پر است، پر خوار، شکمبار. // حکمت: فلسفه، دانش، در اینجا، اعتقاد و ذهن متوجه به خداوند. * مفهوم بیت یادآور حدیث نبوی است: نَوْرُ الْحِكْمَةِ الْجَوْعُ: نور حکمت گرسنگی است. نیز نک یوسفی، ص ۲۶۳ و خزائلی ص ۲۹۹.

۱۹- * مصراع دوم یعنی: این روده پیچ در پیچ خالی باشد بهتر است.

۲۰- عیسی: عیسی بن مریم، پیغمبر مسیحیان، در اینجا استعاره از روح. // خر: خری که عیسی بر آن سوار می شد؛ در اینجا استعاره از تن آدمی یا نفس اماره. «عیسی» و «خر» در آثار ادبی فارسی با همین مظهریت اغلب به کار رفته اند. مأخذ اصلی «خر» داشتن عیسی (ع) انجیل است. وقتی عیسی بر اورشلیم وارد می شود بر خری سوار است و در صحیفه زکریا فصل ۹ آیه ۹ آنجا که

آمدن عیسی را بشارت می دهد، آمده است: ای دختر صیون بسیار شادمان باش و ای دختر اورشلیم گلبنانگ بکش، اینک پادشاه تو به تو می آید. او عادل و رهاانده و متواضع و بر حمار یعنی بر کوزه، بچه خر، سوار است. (تورات و انجیل، چاپ لندن، ۱۸۵۶، ص ۱۶۴۵)

۲۱- می نبینی: نمی بینی. // دد: جانور وحشی درنده. // دام: جانور وحشی غیر درنده چون آهو و گوزن یا جانور اهلی چون گاو و گوسفند.

۲۲- گردن کشند: گردن فزازی کند، بزرگی فروشد.

۲۳- * مراد آن است که اگر، مانند موش نان و پنیر کسی را بخوری با او پیوستگی خواهی یافت و دل به او خواهی داد و گرفتارش خواهی شد و ضربه اش را خواهی خورد. تمثیلی است درباره کسی که دل به دنیا می بندد و آلوده مادیات می شود و به ناچار دنیا زهر فساد را در کام او می چکاند.

۲۴- خوارزم شاه: پادشاه خوارزم؛ خوارزم ناحیه ای است از ایران قدیم، در شمال شرقی دریای خزر و در دو سوی رود جیحون. اکنون جزء جمهوری ازبکستان است. نکرزمینه های خلافت شرقی، ص ۴۷۴، پادشاهان خوارزم را خوارزم شاه می گفتند. // پگاه: زود.

۲۵- به خدمت: به جهت تعظیم و احترام.

۲۶- بابک: پدرک، پدرجان؛ «ک» برای تحبیب است. // یکی مشکلت: یک مشکل از تو.

۲۷- حجاز: سرزمینی در عربستان. شهر مکه در حجاز است. در این جا به نمازگزاردن به سوی کعبه (واقع در شهر مکه) توجه هست. // کردی... نماز؛ پسر به طنز خم و راست شدن پدر را در مقابل خوارزم شاه نماز نامیده.

۲۹- مرد هوش: مرد هوشیار. // بر نیاید ز دوش: از دوش (شانه) بلند نمی شود. * یعنی آدم پرطمع همیشه سرافکنده است.

۳۰- آستین دراز: کنایه از دست دراز کردن برای گدایی و خواستن زر و سیم از توانگران. * یعنی چه لازم است که دست دراز کنی او به طمع چیزی بخواهی.

۳۱- صاحب دل: پاکدل، دل آگاه، دارنده ذوق عرفانی. // شکر؛ در قدیم شکر را به عنوان دارو به کار می بردند.

۳۳- روی... سرکه کرد: روی تزش کرد، آخم کرد و بی اعتنائی نمود.

۳۴- تمکین تن: تسلیم شدن به خواهشهای تن، پیروی از نفس.

۳۵- نفس اماره: نفس فرماینده به بدی، چیرگی شهوات و حیوانیت بر آدمی. مأخوذ است از قرآن: إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ (۵۳/۱۲) همانا نفس، آدمی را به کارهای زشت و ا می دارد. // عزیزش مدار: نفس را عزیز مدار، به خواهشهای او اعتنا مکن.

۳۶- هر چه باشد مرادت: هر چه آرزویت هست. // نامرادی: بی توفیقی، عدم موفقیت، شکست.

۳۷- تنور شکم: شکم تنور مانند (اضافه تشبیهی). // تافتن: افروختن. * یعنی لحظه به لحظه

چیزی به شکم انداختن و پیوسته خوردن.

۳۸- * یعنی اگر هنگام فراخی نعمت، معده خود را از غذا پر کنی در روز تنگی از گرسنگی رنگ به رویت نخواهد ماند. (یوسفی، ص ۳۶۴)

۴۰- شکم بنده: بنده شکم، پر خوار. // شکم پیش...: به عقیده من اگر شکم بر اثر کم خوردن تنگ باشد بهتر از دلتنگی به علت فقر و نیافتن خوراک است.

۴۱- روشن ضمیر: روشن رای، روشن دل. // ختن: شهر و ناحیه‌ای در ترکستان چین. // طاق: واحدی برای پارچه، طاقه، قواره. نیز طاق به معنی نوعی لباس بلند است و هر دو معنی اینجا مفید فایده است.

۴۳- شریف: جامه‌ای که پادشاهان و بزرگان می‌بخشیدند، خلعت. // خرقه: جامه درویشی.

۴۴- مکن بهر قالی...: برای به دست آوردن قالی (فروش) زمین کسی را مبوس.

۴۵- زال: پسر سفید مو. // برگشته ایام: تیره روز.

۴۶- دوان: در حال دویدن (قید).

۴۷- چکان خونش از استخوان: در حال چکیدن خون از استخوانش (گروه قیدی). // هول: ترس.

۴۹- * یعنی ای جان من، ای عزیز، عسل به زخم نیش نمی‌ارزد. قناعت کردن به دوشاب (شیره انگور) خود بهتر است.

۵۰- قسم خداوند: نصیب و روزی که خداوند معین کرده است.

۵۱- ابدال: (جمع بدل یا بدل) بر جمعی از بندگان خاص خدا اطلاق می‌شود، گفته‌اند تعداد ابدال ثابت و معین است. ۷ تن و ۱۲ تن و ۴۰ تن گفته‌اند. صوفیان معتقد بودند جهان به وجود ابدال پایدار است. در ادبیات عرفانی کرامات فراوانی به آنان نسبت دادند. نیز نک دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۲، ص ۳۸۴. * یعنی سنگ در دست بندگان خاص خداوند (بنا به کرامتی که داشتند) به نقره تبدیل می‌شد، با توجه به بیت بعد گویا سعدی می‌خواهد بگوید این که گفته‌اند سنگ در دست ابدال سیم می‌شد، بیانی مثالی و رمزی است از آن که سیم و سنگ برای آنان یکسان بوده است.

۴۲- * یعنی بنده خاص خداوند، مانند کودک، درونش از آزمندی خالی است. همچنان که زر و خاک برای کودک یکسان است و با هر دو می‌خواهد بازی کودکانه خود را بکند، در برابر همه بنده خاص خداوند هم زر و خاک مساوی است.

۵۴- مسکین: بیچاره، تهی دست.

۵۵- فریدون: پادشاه پیشدادی؛ نک شرح ب ۵۸ در باب اول. // عجم: غیر عرب، ایرانی، در اینجا ایران.

۵۷- بند: تعلق به امور دنیوی. // خرسند: راضی و قانع و خشنود.

۵۸- جفت: همسر [ش]. // ذوق: خوشی و نشاط. // ایوان: قصر.

۶۰- سیلابِ خواب: خواب سیلاب مانند (اضافه تشبیهی). // مرد برد: [خواب] مرد را در ریود. // گُرد: فردی از کردها، که اغلب به داشتن پیشه چوپانی و گله‌داری شهرت داشتند. * یعنی وقتی که آدمها به خواب می‌روند، چه پادشاه بر تخت پادشاهی خوابیده باشد و چه کرد در دشت، حالشان یکسان است.

۶۱- کِبَر: غرور، تکبر. * یعنی چون ببینی توانگر [را که] سَر [ش] از کبر مست [است] برو شکر کن [که متکبر نیستی].

۶۳- صاحب‌دل: پاکدل، دل آگاه. // یکی خانه: یک خانه، خانه‌ای. // گُرد: ساخت.

۶۴- * یعنی کسی به او گفت می‌دانم دسترس و توانایی داری که خانه‌ای بهتر از این بسازی. گفت [همین خانه] بسنده و کافی [است].

۶۵- طارم: خرگاه و گنبد، ساختمانی با سقف گنبدی؛ طارم افراشتن: خانه و عمارت بلند ساختن.

۶۶- مکن: مساز. // سیل؛ در اینجا استعاره از گذر زمان و ناپایداری انسان و متعلقات او در گذر زمان است. // غلام: جوان. // عمارت: آبادانی، ساختمان؛ این عمارت: آبادانی این جهان. * یعنی هیچ کس نتوانست این جهان و آبادانی آن را به پایان برساند.

۶۷- کاروانی: (منسوب به کاروان)، اهل کاروان، مسافر. * یعنی از عقل و معرفت دور است که شخص مسافر بر سرراه، خانه‌ای بسازد.

۶۸- نَفْس: ذات. * یعنی در ذات و در وجود شخص بزرگوار و بخشنده کمالی وجود دارد. شخص کریم به مرحله‌ای از کمال آدمیت رسیده است که اگر زر و سیم نداشته باشد نقصان و کاستی در او نخواهد بود (احساس کاستی و نقصان نخواهد کرد). شاعر میان نقصان و کمال طباق ایجاد کرده است. در برخی نسخه‌ها به جای «سیم»، «بیم» است؛ در این صورت یعنی چه کاستی و ترسی خواهد داشت.

۶۹- سفله: پست و فرومایه. // قارون: مردی از بنی اسرائیل و معاصر و مخالف موسی (ع) که بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین کرد. زلزله پدید آمد و قارون و ثروت او را در کام زمین فرو برد (قرآن ۲۸/۷۶ و ۷۶ و ۷۱). سعدی در گلستان گوید:

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

(گزیده گلستان سعدی، ص ۱۲۹)

// طبع: ذات، سرشت. // لثیم: خسیس و بخیل.

۷۰- کَرَم پیشه: کریم، بزرگوار و بخشنده. // نهاد: سرشت، ذات.

۷۱- مَرُوت: جوانمردی. // زرع: زراعت، کشت. * جوانمردی چون زمین است و بذل و بخشش سرمایه به منزله کشت و زرع در آن. پس به مستحقان ببخش تا ریشه درخت کرم بی‌شاخه و بار نماند.

- ۷۲- کند: بیافریند. // مردمی: انسانیت بخشش، احسان. // گم کند: ضایع گذارد، پاداش ندهد. مفهوم مصراع دوم یادآور این آیه شریفه است: إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ (۱۲۰/۹). یعنی خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌گذارد.
- ۷۳- که: زیرا که. * یعنی از فراهم و ذخیره کردن نعمت (مال و ثروت) و باقی گذاشتن آن، بلندی مقام و برتری مجوی. زیرا که آب ایستاده و در یک جا مانده بوی ناخوش می‌دهد.
- ۷۵- نادر: به ندرت (قید). * یعنی اگر آدم خسیس و بخیل از مقام بیفتد و دولت (نیکبختی و ثروتش) را از دست بدهد، به ندرت ممکن است دوباره به جاه و دولت پیشین برسد.
- ۷۶- قیمتی گوهر: مروارید گرانها، استعاره از انسان اصیل و شریف و با فضیلت.
- ۷۸- گاز: وسیله‌ای که با آن فلزات از جمله طلا را می‌برند. * یعنی هرگاه خرده طلا از دندان گاز به زمین افتد، با شمع و چراغ به جستجوی آن می‌پردازند.
- ۷۹- آبگینه: شیشه؛ در قدیم شیشه را از ذوب کردن نوعی سنگ آتش‌زنه می‌ساختند. * یعنی شیشه را از دل سنگ بیرون می‌کشند؛ زنگارش را می‌زدایند]. مراد آن است که ارزش و قدر کسی پنهان نمی‌ماند اگر انسان هنر و فضل و کمال داشته باشد سرانجام آشکار می‌شود.

باب هفتم، در عالم تربیت

چه در بندِ خاری! تو گل دسته‌بند

- نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
چه در بندِ پیکارِ بیگانه‌ای؟
به مردی ز رستم گذشتند و سام
به گرزگران مغز مردان مکوب
تو سلطان و دستور دانا خرد
هوئی و هوس: رهزن و کیسه بُر
کجا ماند آسایشِ بخردان؟
چو خون در رگانند و جان در جسد
چو بینند سرپنجهٔ عقل: تیز
هم از دستِ دشمن ریاست نکرد
که حرفی بس از کار بندد کسی
- سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
تو با دشمنِ نَفَسِ هم خانه‌ای
عنان باز پیچانِ نَفَسِ از حرام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
وجود تو شهری است پر نیک و بد
رضا و وَرَع: نسیک نامانِ حُر
چو سلطان عنایت کند با بدان
تورا شهوت و حرص و کین و حسد
هوئی و هوس را نمائند ستیز
رئیزی که دشمن سیاست نکرد
نخواهم در این نوع گفتن بسی
- اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان درکش ای مردِ بسیاردان
صدف وار گوه‌رشناسانِ راز
فراوان سخن باشد آگنده گوش
چو خواهی که گویی نَفَسِ بر نَفَسِ
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵

نشاید بُریدن نینداخته
 بهُ از ژاژخایانِ حاضرِ جناب
 تو خود را به گفتار، ناقص مکن
 جوی مُشک بهتر که یک توده گِل
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 اگر هوشمندی یک انداز و راست
 که گر فاش گردد شود روی زرد؟
 بُوَد کز پشش گوش دارد کسی
 نگر تا نبیند در شهر باز
 که بیند که شمع از زبان سوخته ست

که او خود بگوید بر هر کسی
 ولی راز را خویشتن پاس دار
 چو گفته شود یابد او بر تو دست
 به بالای کام و زبانش مهل
 ولی باز نتوان گرفتن به ریو
 نیاید به لاحتول کس باز پس
 نیاید به صد رُستم اندر کمند
 وجودی از آن در بلا اوفتد
 به دانش سخن گوی یا دم مزن
 بُوَد حرمتِ هر کس از خویشتن
 بجز کشته خویشتن نَدروی
 از اندازه بیرون وز اندازه کم
 که مر قیمتِ خویش را بشکنی
 جهان از تو گیرند راه گریز
 نه رَجِر و تَطَاوُل به یک بارگی

نباید سخن گفت ناساخته
 ۱۸ تأمل کنان در خطا و صواب
 کمال است در نَفْسِ انسان سخن
 کم آواز هرگز نبینی خجل
 ۲۱ حذر کن ز نادانِ ده مرده گوی
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز در حُفیه مرد
 مکن پیشِ دیوارِ غیبت بسی
 ۲۴ درونِ دلت شهر بند است راز
 از آن مردِ دانا دهان دوخته ست

۲۷ تو پیدا مکن رازِ دل بر کسی
 جواهر به گنجینه داران سپار
 سخن تا نگویی بر او دست هست
 سخن دیو بندی است در چاهِ دل
 ۳۰ توان باز دادن ره نَرّه دیو
 تو دانی که چون دیو رفت از قفس
 یکی طفل برگیرد از رَحْش بند
 ۳۳ مگوی آن که گر برملا اوفتد
 به دهقانِ نادان چه خوش گفت زن:
 ۳۶ چه نیکو زده ست این مثل برهمن
 چو دشنام گویی دعا نشنوی
 مگوی و مَنه تا توانی قدم
 نباید که بسیار بازی کنی
 ۳۹ وگر تند باشی به یکبار و تیز
 نه کوتاه دستی و بیچارگی

- ۴۲ یکی خوب خُلقِ خَلقِ پوش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
- ۴۵ اگر همچنین سر به خود در بَرَم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
حضورش پریشان شد و کار زشت
در آینه گر خویشان دیدمی
- ۴۸ چنین زشت از آن پرده برداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
تو را خامشی ای خداوندِ هوش
اگر عالمی هَیبتِ خود مَبَر
- ۵۱ ضمیرِ دلِ خویش منمای زود
ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد
قلم سِرِّ سلطان چه نیکو نهفت
بهایم خموشند و گویا بشر
- ۵۷ چو مردم سخن گفت باید به هوش
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش
اگر هست مرد از هنر بهره ور
اگر مُشکِ خالص نداری مگوی
- ۶۰ به سوگندگفتن که زر مغربی ست
عَضُد را پسر سخت رنجور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
قفس های مرغِ سحرخوان شکست
- ۶۶ پسر صبحدم سوی بستان شتافت
بخندید کای بلبلِ خوش نَفَس
شکیب از نهادِ پدر دور بود
که بگذار مرغانِ وحشی ز بند
که در بند ماند چو زندان شکست؟
یکی نامور بلبلِ خوش سرای
جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت
تو از گفتِ خود مانده ای در قفس
- که در مصر یک چند خاموش بود
به گردش چو پروانه جویانِ نور
که پوشیده زیر زبان است مرد
چه دانند مردم که دانشورَم؟
که در مصر نادان تر از وی هموست
سفر کرد و بر طاقِ مسجد نِیشت:
به بی دانشی پرده ندریدمی
که خود را نکوروی پنداشتم
چو گفتمی و رونق نماندت، گریز
وقار است و، نااهل را پرده پوش
وگر جاهلی پرده خود مَدَر
که هرگه که خواهی توانی نمود
به کوشش شاید نهان باز کرد
که تا کارد بر سر نبودش نگفت
زبان بسته بهتر که گویا به شر
وگر نه شدن چون بهایم خموش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
ورت هست خود فاش گردد به بوی
چه حاجت؟ مَحک خود بگوید که چیست

- ۶۹ ندارد کسی با تو ناگفته کار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار
مکن عیبِ خلق، ای خردمند، فاش
چو باطل سرایند مگمار گوش
- ۷۲ مـرا در نظامیـه ادرار بود
مرأستاد را گفتم: ای پُر خرد
شنید این سخن پیشوایِ ادب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
گر او راهِ دوزخ گرفت از خـسی
- ۷۵ به نیکوترین نام و نعتش بخوان
میر ظن که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی به روی اندرم
نه ای بی بصر، غیب دان حاضر است؟
کز او فارغ و شرم داری ز من؟
- ۷۸ کسی را که نام آمد اندر میان
چو همواره گویی که مردم خرنند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است
نیاید همی شرمت از خویشتن
- ۸۱ طریقت شناسانِ ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یارِ شوریده رنگ
بگفت از پسِ چار دیوارِ خویش
چنین گفت درویشِ صادق نَفَس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
- ۸۴ به خلوت نشستند چندی به هم
درِ ذِکْرِ بیچاره ای باز کرد
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟
همه عمر ننهادهام پای، پیش
ندیدم چنین بخت برگشته کس
مسلمان ز جورِ زبانش نرست
- ۸۷ وز این درگذشتی چهارم خطاست
کز او بر دلِ خلق بینی گزند
- ۹۰ سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاهی ملامت پسند

- ۹۳ حلال است از او نقل کردن خبر
دوم پرده بر بی حیایی مَتَن
ز حوضش مدار، ای برادر، نگاه
سوم کژ ترازویِ ناراست خوی
- ۹۶ شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز
- ۹۹ یکی گفت با صوفیی در صفا:
بگفتا: خموش، ای برادر، بَخُفت
کسانی که پیغام دشمن برند
کسی قولِ دشمن نیارد به دوست
۱۰۲ نیارست دشمن جفا گفتم
تو دشمن تری کآوری بر دهان
سخن چین کند تازه جنگِ قدیم
از آن همنشین تا توانی گریز
۱۰۵ سیه چال و مرد اندر او بسته پای
میانِ دو تن جنگ چون آتش است
۱۰۸ ندیدم ز غمّاز سرگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
۱۱۱ میانِ دو کس آتش افروختن
چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید
- مگر خلق باشند از او بر خَدَر
که خود می دَرَد پرده بر خویشتن
که او می درافتد به گردن به چاه
ز فعلِ بدش هر چه دانی بگویی
- بسه دروازه سیستان بر گذشت
بر آورد دزد سیه کار بانگ:
که ره می زند سیستانی به روز
- ندانی فلانت چه گفت از قنّا؟
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
ز دشمن همانا که دشمن ترند
جز آن کس که در دشمنی یار اوست
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
که دشمن چنین گفت اندر نهران
به خشم آورد نیک مرد سلیم
که مر فتنه خفته را گفت: خیز
بِه از فتنه از جای بردن به جای
سخن چین بدبخت هیزم کش است
نگون طالع و بسخت برگشته تر
خلاف افگند در میانِ دو دوست
وی اندر میان کور بخت و خجل
نه عقل است و خود در میان سوختن
که از هر که عالم، زبان در کشید
- کند مردِ درویش را پادشا
چو یاری موافق بود در برت
- زنِ خوبِ فرمانبر پارسا
برو پنج نوبت بزن بر دَرَت ۱۱۴

چو شب غمگسارت بود در کنار
 خدا را به رحمت نظر سوی اوست
 که یکدل بود با وی آرام دل
 نگه در نکویی و زشتی مکن
 که آمیزگاری بپوشد عیوب
 زن دیو سیمای خوش طبع، گوی
 ولیکن زن بد، خدایا پناه!
 غنیمت شمارد خلاص از قفس
 وگرنه بسینه دل به بیچارگی
 بلای سفر به که در خانه جنگ
 که در خانه دیدن بر ابرو گره

پسر را خردمندی آموز و رای
 بمیری و از تو نماند کسی
 پسر، چون پدر نازکش پرورد
 گرش دوست داری به نازش مدار
 وگر دست داری چو قارون به گنج
 که باشد که نعمت نماند به دست
 نگردهد تهی کیسه پیشه‌ور
 به غربت بگرداندش در دیار
 کجا دست حاجت برد پیش کس؟
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نسیند، جفا بیند از روزگار

نسینند بد، مردم نیک‌بین

همه روز اگر غم خوری غم مدار
 که را خانه آباد و همخوابه دوست
 کسی برگرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش دل‌نشان‌تر که خوب
 ببرد از پیری چهره زشت خوی
 دل‌آرام باشد زن نیک‌خواه
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس
 سراندر جهان نه به آوارگی
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 به زندان قاضی گرفتار به

چو خواهی که نامت بماند به جای
 که گر عقل و طبعش نباشد بسی
 بسا روزگارا که سختی برد
 خردمند و پرهیزگارش برآر
 بیاموز پرورده را دسترنج
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست
 به پایان رسد کیسه سیم و زر
 چه دانی که گردیدن روزگار
 چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟
 به خردی بخورد از بزرگان قفا
 هرآن کس که گردن به فرمان نهد
 هرآن طفل کو جور آموزگار

یقین بشنو از من که روز یقین

- یکی را که عقل است و فرهنگ و رای
 به یک خرده می‌پسند بر وی جفا
 بود خار و گل با هم ای هوشمند
 صفایی به دست آور ای تیره‌روی
 ۱۴۱
- گرش پای عصمت بلغزد ز جای
 بزرگان چه گفتند؟: خُذْ مَا صَفَا
 چه در بندِ خاری! تو گل دسته‌بند
 که ننماید آئینه تیره، روی
 که چشمت فرود دزد از عیب خویش
 پس آنگه به همسایه گو بد مکن
 ۱۴۴
- نکوکاری از مردم نیک‌رای
 تو نیز ای عجب هرکه را یک هنر
 نه یک عیب او را برانگشت پیچ
 چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه
 ندارد به صد نکته نغز گوش
 جز این علتش نیست کان بد پسند
 نه مر خلق را صنوع باری سرشت؟
 ۱۴۷
- یکی را به ده می‌نویسد خدای
 ببینی، ز ده عیبش اندر گذر
 جهانی فضیلت برآور به هیچ
 به نفرت کند و اندرون تباہ
 چو زحفی ببیند برآرد خروش
 حسد دیده نیک‌بینش بگند
 سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 بخور پسته مغز و بینداز پوست
 ۱۵۰
- نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
 ۱۵۳

۱- صلاح: نیک بودن، نیکی، صالح و نیکوکار بودن. // تدبیر: زندگی را بر مدار عقل اداره کردن، خردورزی و چاره‌اندیشی. // خوی: خصلت، عادت، خلق؛ در اینجا مراد عادات و اخلاق نیک است.

۲- دشمن نفس؛ مراد نفس اماره است. نک شرح بیت ۳۵ در باب ششم. در حدیث هست: اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ، یعنی سخت‌ترین دشمن تو نفس توست که در میان دو پهلوئی توست.

۳- * یعنی آنان که عنان نفس اماره را برگرداندند و از کارهای حرام باز داشتند، از جهت مردانگی و پهلوانی [به مناسبت تسلط بر نفس] از رستم و سام (پهلوانان حماسی) فراتر رفتند (و بیشتر از آنان از خود دلاوری نشان دادند).

۵ و ۶- دستور: وزیر. // رضا: راضی بودن به آنچه از خداوند می‌رسد. // وَرَع: پرهیزگاری، پارسایی. // حُر: آزاد، آزاده. // کیسه بُر: جیب‌بُر، دزد. * یعنی وجود تو مانند شهری است که مردمان نیک و بد بسیار در آن زندگی می‌کنند. تو همچون پادشاه هستی و عقل تو مانند وزیری

دانااست. [در این شهر]، رضا و ورع همچون افرادِ آزادهٔ نیکنام هستند و هوی و هوس مانند راهزنان و جیب‌بران.

۷- * مراد این است که تو که پادشاه وجودت هستی اگر توجّهت به هوی و هوس باشد، برای رضا و پرهیزگاری آسایشی نمی‌ماند. (اگر هوی و هوس را در وجود خود پیروی دیگر پرهیزگار و پارسا نمی‌توانی باشی).

۹- * یعنی وقتی که هوی و هوس، عقل را قوی بینند در مقام مبارزه بر نمی‌آیند و تسلیم می‌شوند.

۱۰- سیاست نکرد: تنبیه نکرد، گوشمال نداد.

۱۲- پای در دامن آری: دامن درچینی، به خود پرداززی و از مداخله در کار دیگران خودداری کنی. مقایسه کنید با ابیات ۵ تا ۹ در باب چهارم.

۱۳- زبان درکش: خاموش باش. // فردا قلم نیست...: در فردای قیامت آنان که در این جهان زبان نگاه داشتند و نیالودند از حساب و کتاب و سؤال و جواب معاف هستند.

۱۴- صدف‌وار: مانند صدف؛ (وار پسوند تشابه است.) // لؤلؤ: مروارید. مقایسه کنید با ابیات ۵ تا ۹ در باب چهارم. * مراد این است: آنان که هر حقیقت را شناختند، جز سخنان گوهر مانند چیزی بر زبان نیاوردند.

۱۵- فراوان سخن: پرسخن، پرگو. // آگنده گوش: آن که پند نمی‌شنود. سعدی در جای دیگر بوستان گفته: پریشیده عقل و پراگنده هوش - ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش. (ص ۱۰۳)، چاپ دکتر یوسفی) // نگیرد: اثر نمی‌کند.

۱۷- ناساخته: آماده نشده، سنسجیده. // نشاید: شایسته نیست. // نینداخته: اندازه نگرفته. مصراع دوم یادآور مثل «گز نکرده نباید برید» است.

۱۸- تأمل‌کنان: درنگ کنندگان و اندیشه‌کنندگان. // ژاژخایان: بیهوده‌گویان. (ژاژ در اصل نام گیاهی است که بنا به نوشته لغت‌نامهٔ دهخدا همان «کاکوتی» باید باشد که نمی‌توان آن را جوید زیرا آب به خود نمی‌گیرد). نکلغت‌نامه.

۱۹- * یعنی سخن در نفس انسان نشانهٔ کمال است و انسان با سخن (= نطق) از دیگر جانوران تمایز می‌یابد. [پس] تو با گفتار بیهوده و با ژاژخایی خود را ناقص مکن و از کمال دور مساز.

۲۱- ده مرده گوی: کسی که به اندازهٔ ده تن سخن می‌گوید.

۲۲- خفیه: نهان، پنهان.

۲۵- شهربند: زندانی، محبوس. * مراد آن است که رازت را با کسی در میان مگذار.

۲۶- * فرض بر این است که زبانهٔ شمع با روشنی خود، راز خود را آشکار می‌کند. از این رو می‌گوید: مرد دانا که شمع را می‌بیند که با آشکار کردن راز خود زبانش (= زبانه‌اش) می‌سوزد، عبرت می‌گیرد و خاموشی اختیار می‌کند و دهانش را می‌دود.

- ۲۷- پیدا مکن: آشکار مکن. // بر هر کسی: در پیش هر کس. // او: آن کسی که رازت را به وی گفته‌ای.
- ۲۸- پاس‌دار: نگهداری کن.
- ۲۹- * یعنی تا وقتی مطلبی یا رازی را آشکار نکرده‌ای در اختیار توست ولی همین که آشکار کردی دیگر در اختیار تو نیست [و مخالفان چه بسا آن را علیه تو به کار ببرند].
- ۳۰- بندی: گرفتار، اسیر؛ دیوبندی (موصوف و صفت): دیو به اسارت گرفته شده. // مهل: رها مکن. * یعنی سخن همچون دیوی است که در چاه دل گرفتار شده و به بند کشیده شده باشد، مگذار که بر بالای کام و زبان تو برآید (بر زبانت می‌آورد).
- ۳۱- ریو: مکر و فریب. * یعنی می‌توان راه بر دیو نرگشود و او را رها کرد ولی دوباره نمی‌توان با مکر و حيله او را گرفتار ساخت. مراد آن است که راز گفته شده را دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توان پنهان نگاه داشت.
- ۳۲- لا حول؛ مخفف «لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» یعنی نیست نیرویی و قوتی مگر از آن خدا. جمله «لا حَوْلَ...» را هنگام ترس و توسل به خداوند بر زبان می‌آورند.
- ۳۳- رخش: اسم اسب رستم. نکرزنامهٔ رستم و اسفندیار، شرح ب ۱۲۳.
- ۳۴- بر ملا اوفتد: فاش شود، آشکار گردد. (ملاً، در عربی ملاً، به معنی گروه مردم است).
- ۳۶- بَرَهْمَن: پیشوای دینی برهمنی (از ادیان قدیم هند). در اینجا به ضرورت شعر barhaman خوانده می‌شود.
- ۳۷- کشته: کاشته شده، مزروع.
- ۴۰- جهان: مردم جهان (مجاز: ذکر محلّ، ارادهٔ حال). * یعنی اگر یک‌باره تند و تیز (= خشمگین، عصبی) شوی، مردم از تو فرار می‌کنند.
- ۴۱- رَجْرَج: منع کردن، راندن؛ در زبان فارسی و از جمله در اینجا: اذیت و آزار. // تطاول: دست‌درازی.
- ۴۲- خَلَق: کهنه، ژنده. * میان خَلَق و خَلَق، جناس ناقص هست.
- ۴۳- * به‌طور پوشیده شاعر، خردمند مصری را به شمع تشبیه کرده است و «نور» استعاره از معرفت و علم است.
- ۴۴- پوشیده زیر زبان...: برابر است با این جملهٔ عربی: *الْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ*، یعنی انسان در زیر زبان خود پنهان است. این جمله را به پیغمبر (ص) و نیز به علی (ع) نسبت داده‌اند.
- ۴۵- سر به خود دربرم: سر در گریبان در سکوت و خاموشی باشم. // دانشور: دانشمند، دانا.
- ۴۷- حضورش پریشان شد: خاطر جمعی و حضور ذهن را از دست داد. // طاق: ساختمان قوسی شکل؛ در اینجا گویا درگاه و آستانهٔ مسجد مراد باشد. // نِیشت: نوشت.
- ۴۹- زشت: به زشتی و نادانی (قید). // از آن: از آن جهت. * یعنی از آن جهت از روی نادانی از

- چهره خود! پرده برداشتم که خود را زیباروی تصوّر می‌کردم.
- ۵۰ - کم آواز را... آوازه: آوازه کم آواز. («را» نشانه اضافه است). * یعنی شهرت آن که اندک سخن می‌گوید بلند است (شهرت بسیار دارد). وقتی پرگویی کردی و رونق و محبوبیتت نماند فرار کن. * جناس زاید میان «آواز» و «آوازه» هست.
- ۵۱ - خداوند هوش: هوشیار، خردمند. * یعنی ای هوشیار، سکوت و کم سخنی برای تو موجب وقار و سنگینی و متانت است و برای نابخرد و جاهل پرده پوش است. (جهل و نابخردی او را می‌پوشاند).
- ۵۲ - هیبت: بزرگی و شکوه که در بیننده حس احترام یا ترس ایجاد کند.
- ۵۳ - ضمیر: باطن، درون، راز. // توانی نمود: می‌توانی نشان دهی، می‌توانی آشکار کنی.
- ۵۴ - پیدا شود: آشکار شود. // به کوشش...: با کوشش نمی‌توان دوباره نهان کرد. (فعلی جمله «نهان کردن» و «باز» [= دوباره] قید است).
- ۵۵ - که تا کارد...: تا کارد [= چاقوی قلم تراشی] بر سر قلم نیامد چیزی نگفت (= ننوشت). اشاره به این که تا قلم را تراشند نمی‌نویسد.
- ۵۶ - بهایم (جمع بهیمه): چهارپایان. * یعنی چهارپایان خاموشند در حالی که انسان ناطق و گوینده است. [انسان] اگر زبان را ببندد بهتر از این است که گوینده شرّ (بهتان و دروغ و اباطیل) باشد. * میان بشر و به شر جناس مرکب هست.
- ۵۷ - مردم: انسان تربیت یافته و با فضیلت (از لغت نامه). * یعنی باید مانند انسانهای تربیت یافته و با فضیلت هوشمندانه سخن گفت.
- ۵۸ - * یعنی آدمیت آدمی زاده، با سخن گفتن و خردمندی آشکار است...
- ۵۹ و ۶۰ - هنر خود بگوید نه صاحب هنر...، نظیر آنچه در گلستان گفته است: مشک آن است که بپوید نه آن که عطار بگوید. (گزیده گلستان، ص ۳۱۴)
- ۶۱ - مغربی: منسوب به مغرب (شمال آفریقا)، زری که از شمال آفریقا می‌آورده‌اند در خلوص شهرت داشته است. // مَخک: سنگی که با آن عیار طلا و نقره را معلوم می‌کنند.
- ۶۲ - عَصْدُ الدَّوْلَةِ دیلمی پادشاه معروف آل بویه (۳۳۸-۳۷۲ ه.ق). // شکیب: صبر، بردباری. // نهاد: طبیعت، سرشت.
- ۶۳ - یکی پارسا: یک پارسایی. // که بگذار...: پرندگان وحشی را که در قفس نگه داشته‌ای آزاد کن.
- ۶۴ - مرغ سحرخوان: بلبل. // که در بند ماند...: وقتی که در زندان را شکستند چه کسی در زندان می‌ماند؟
- ۶۵ - طاق: نک شرح ب ۴۷ در همین باب. // بستان سرا: خانه و ساختمانی در وسط باغ؛ نیز در گزیده گلستان، ص ۱۸۹ (سرابستان) را ببینید.

- ۶۹- طعن: سرزنش. // زبان آور: سخنور، ناطق و خطیب.
- ۷۰- آرام دل: آن که باعث آرامش دل است، محبوب. // صحبت: مصاحبت، همنشینی.
- ۷۱- * یعنی ای خردمند، عیب مردم را آشکار نکن، به عیب خود مشغول باش تا از گنتن عیب خلق باز مانی. * شیوه بیان در مصراع دوم متأثر از زبان عربی است. «شغل» در عربی با دو حرف جَر «ب» و «عن» به دو معنی به کار می‌رود: شَغَلَ به: بدان پرداخت. شَغَلَ عنه: از آن روی گرداند. خواجه عبدالله نصاری گوید: هر چیز که تو را از او مشغول کند بر تو شوم است. (طبقات الصوفیه، ص ۱۰۶). نیز نک: گزیده غزلیات، واژه‌ها و نامها و گزیده گلستان ۱۳۹/۱۴۲. * مضمون بیت اشاره است به این سخن علی(ع): مَنْ نَظَرَ فِي عَيْبِ نَفْسِهِ اشْتَغَلَ عَنْ عَيْبِ غَيْرِهِ: کسی که به عیب خود نظر کند به عیب دیگران نمی‌پردازد. یا به این حدیث نبوی: طوبى لِمَنْ شَغَلَهُ عَيْبُهُ عَنْ عَيْبِ النَّاسِ: خوش به حال آن که عیب خودش او را از توجه به عیبهای مردم باز دارد. (یوسفی، ص ۳۷۴)
- ۷۲- مگمار گوش: گوش مده. // ستر: پوشش، در اینجا به معنی پوشش جاهایی از بدن است که باید پوشیده شود. نک شرح ب ۱۱ در باب دوم. // بصیرت: چشم. * مصراع دوم اشاره است به این آیه از قرآن: قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ: مؤمنان را بگو تا چشمان را از دیدن آنچه روا نیست بپوشند. (۲۴/۳۰)
- ۷۳- نظامیه؛ مراد مدرسه نظامیه بغداد است که به کوشش خواجه نظام الملک طوسی وزیر معروف سلجوقیان (مقتول به سال ۴۸۵ هـ ق) در بغداد بنا گردید و تا سالیان درازی بر پا بود. سعدی در این مدرسه تحصیل کرده بوده. // ادرار: مستسری، مقرری، شهریه. // تلقین: فهمانیدن مطلب به طور شفاهی، آموختن، اینجا گویا به معنی یادگرفتن باشد. // تکرار: تکرار و بازگفتن و تمرین درس مراد است.
- ۷۵- برآشفت: خشمگین شد.
- ۷۶- * یعنی این که دوست بر تو حسودی کرده، موردپسندت واقع نشده، [اما] چه کسی به تو یاد داده که غیبت کردن کار خوبی است؟
- ۷۷- خسی: فرومایگی، پستی. // از این راه دیگر: از راه غیبت کردن.
- ۷۸- کسی را... نام: نام کسی («را» نشانه اضافه است). // نعت: صفت، خصلت. // بخوان: نام ببر.
- ۷۹- میر ظن: گمان مبر، در اینجا: انتظار نداشته باش.
- ۸۰- سیرت: خلق و خوی، رفتار، روش اخلاقی. * یعنی در کوچه او در میان مردم، پشت سرم، آن چنان از خلق و خوی و رفتار من سخن بگو که دررویم هم بتوانی بگویی.
- ۸۱- ناظر: بیننده. // بی‌بصر: نابینا، بی‌معرفت. // غیب‌دان: خداوند. * یعنی اگر از چشم آن که رو در روی توست و تو را می‌بیند شرم داری؛ ای بی‌معرفت نه این است که خداوند غیب‌دان [همه جا] حاضر [و ناظر] است؟

۸۲- و: در حالی که (واو حالیه). * مصراع دوم، یعنی از خداوند فارغ هستی و بدو توجه نداری در حالی که از من شرم داری؟

۸۳- طریقت: در مقابل شریعت، روش عرفانی؛ طریقت‌شناس: سالکِ طریقی عرفان، عارف.

۸۴- * مصراع دوم، یعنی دربارهٔ یک بیچاره سخنان نارواگفت، غیبتش کرد.

۸۵- شوریده رنگ: آشفته حال. // غزا: جنگ با دشمنان دین. // فرنگ: نامی است که مسلمانان به اقوام ساکن اروپا و نیز به خود اروپا گفته‌اند. فرنگ مأخوذ است از نام قوم فرانک Franks گروهی از قبایل ژرمنی. غزا در فرنگ کردن، اشاره است به جنگهای صلیبی و آن جنگهایی است که در قرون ۱۱ تا ۱۳ میلادی مسیحیان اروپا برای بازگرفتن اورشلیم (بیت المقدس) از دست مسلمانان راه انداختند. سعدی بنا به گفتهٔ خودش در گلستان، در طی جنگهای صلیبی اسیر فرنگ شده بوده است.

۸۷- درویش صادق نفس: درویش پاکدل، مراد کسی است که در بیت ۸۵ بر غیبت‌کننده ایراد گرفته است.

۸۸- ایمن: در امان.

۸۹- * سفیان بن حسین گفته است: پیش ایاس بن معاویه بودم. کسی را غیبت کردم. گفت: امسال در روم و ترکستان غزا کردی؟ گفتم: نه، گفت: روم و ترک از تو آسوده‌اند و برادر مسلمان از تو آسوده نیست. (از ترجمهٔ رسالهٔ فشریه، ص ۲۳۵). حسن بصری از بزرگان تابعین (۲۱-۱۱۰ هـ) گفته است: اگر در پشت سر سه کس عیب بگویند غیبت به شمار نمی‌رود: صاحب هوی، و فاسق که فسق ظاهر کند، و حاکم و فرمانروای ستمکار. (نقل به معنی از ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۴۰۸) نیز نک: کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۹۶.

۹۰- ملامت پسند: آن که سرزنش کردن او پسندیده باشد.

۹۱- مگر: باشد که، شاید.

۹۲- مَتَّن: مبالغه، مپوش. (تنیدن: بافتن) * یعنی غیبت آن که فسق ظاهر می‌کند و از آشکار کردن گناه خود پرهیز ندارد رواست.

۹۳- حوض: آبگیر، آبی که عمق اندکی دارد. // می‌درافتد: در می‌افتد. * یعنی آن‌که با گردن [می‌خواهد] به چاه درافتد، تو از افتادن او به حوض جلوگیری مکن. این بیت تمثیلی است برای مفهوم بیت ۹۲. مراد آن است: کسی که با فسق و فجور خود را رسوا می‌کند، تو پرده بر گناهانش مکش، یا از گناهان کوچک پرهیزش مده.

۹۴- کژ ترازوی ناراست خوی: فروشنده‌ای که شاهین ترازویش کج است و در نتیجهٔ آن کم‌فروشی می‌کند. بنا به قرآن (۱/۸۳) عذابی سخت در انتظار کم‌فروشان است.

۹۶- دانگ: واحد وزن، برابر هشت حبه. * یعنی بقال از جنسی که به دزد فروخت به اندازهٔ نیم‌دانگ کم داد (کم‌فروشی کرد).

- ۹۷- شب‌رو: دزد که شبها به دزدی می‌رود. * یعنی خدا یا تو دزد شبانه را در آتش دوزخ مسوزان. زیرا بقال سیستانی در روز روشن راه می‌زند | = دزدی می‌کند = کم‌فروشی می‌کند. | * غمّازی در عنوان حکایت یعنی سخن‌چینی.
- ۹۸- در صفا: در عالم صمیمیت، از روی اخلاص. // از قفا: در پشت سر.
- ۹۹- بخت: خاموش باش، بخواب. «بخت» فعل امر از خفتیدن است.
- ۱۰۲ و ۱۰۳- نیارست. نتوانست، جرأت نکرد. * یعنی دشمن جرأت نکرد [در رویاروی،] جفا بگوید و آزارم دهد آنچنان که از شنیدن [آن جفاگویی] تنم بلرزد، [ولی] تو از او دشمن تری که آن جفاگویی را بر زبان می‌آوری و می‌گویی که دشمن در پشت سر تو چنین و چنان گفته است.
- ۱۰۴- سلیم: پاکدل، پاک نهاد، شاید در اینجا صبور و بردبار مناسب باشد.
- ۱۰۵- فتنه: فساد، آشوب. * یعنی از آن کس که فساد و آشوب از میان رفته و خاموش را از نو بیدار کند، فرار کن. مضمون بیت نزدیک به مضمون این حدیث است: الْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ لَعَنَ اللَّهُ مَنْ أَيْقَظَهَا.
- ۱۰۶- * یعنی اگر انسان در سیاه‌چالی زندانی باشد و پایش را بسته باشند بهتر است از این که سخن‌چینی کند و سخنان فتنه‌انگیز را از جایی به جایی برد.
- ۱۰۸- غمّاز: سخن‌چین. // نگون طالع: تیره‌بخت.
- ۱۰۹- تیره‌رایی: بددلی، بدذاتی.
- ۱۱۲- هر که عالم: هر که در عالم هست، مردم عالم. در غزلی نیز گفته است: شبان آهسته می‌نالیم مگر دردم نهان ماند - به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم. یعنی به گوش هر که در عالم هست. * یعنی آن کسی مانند سعدی خوشی خلوت گزیدن را درک کرد که از بدگویی مردم عالم زیان بست.
- ۱۱۳- درویش: در اینجا به معنی تهی‌دست و بی‌چیز است.
- ۱۱۴- پنج نوبت بز: پنج بار طبل شادی بز. در قدیم بر درگاه پادشاه پنج نوبت طبل یا نقاره (دو طبل به هم پیوسته) در پنج وقت مقرر یا در پنج وقت نماز به صدا در می‌آمد. به نوشته غیاث‌اللغات پنج نوبت از زمان سلطان سنجر سلجوقی متداول گردیده و پیش از آن سه نوبت می‌زده‌اند. پنج نوبت [نقاره] زدن نشانه عظمت و جلال و شکوه بوده است، چنانکه سعدی در قصیده‌ای گوید: گر پنج نوبت به در قصر می‌زنند - نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. (کلیات، ص ۷۵۳) * مصراع دوم یعنی اگر همسری موافق داری، باید بسیار شادمان باشی.
- ۱۱۵- غمگسار: غمخوار، در اینجا مراد همسر دلسوز و مهربان است.
- ۱۱۶- که را: هر کس را. // همخوابه: همسر. * یعنی هر کس که خانه آباد و همسری موافق دارد، نظر رحمت خداوند به سوی اوست.
- ۱۱۷- آرام‌دل: آن که سبب آرامش دل است، همسر مهربان.

- ۱۱۹- خوش منش: خوش خلق، سازگار. // دل نشان: دلنشین، دلپذیر و خوش آیند. // که: از. // خوب: زیباروی. // آمیزگاری: خوش معاشرت بودن، خوش اخلاقی. * یعنی زن سازگار و خوش خلق، از زن زیبا، دلپذیرتر و خوش آیندتر است. زیرا خوش خلقی عیبهای ظاهری را می پوشاند.
- ۱۲۰- ببرد... گوی: در مسابقه برد، سبقت گرفت، موفق تر بود. نیز نک شرح ب ۸ در باب دوم. // پری چهره زشت خوی: زیباروی بد اخلاق. // زن دیو سیمای خوش طبع: زن زشت خوش اخلاق.
- ۱۲۳- * یعنی اگر همسر سازگاری نداری سر در جهان به آوارگی ده، در غیر این صورت، خود را تسلیم بیچارگی کن.
- ۱۲۶- رای: در اینجا به معنی تدبیر و چاره اندیشی در امور زندگی است.
- ۱۲۷- طبع: مراد طبع سلیم است یعنی ذهن صواب اندیش که می تواند در امور زندگی چاره اندیشی کند.
- ۱۲۸- بسا روزگارا: چه بسیار روزگار، روزگاران دراز. مصوّت «آ» در آخر روزگار برای مبالغه و کثرت و شدت است. // فاعل «سختی برد» پسر در مصراع دوم است.
- ۱۳۰- پرورده: دست پرورده، فرزند. // را: به؛ پرورده را: به پرورده. // دسترنج: در اینجا یعنی پیشه و حرفه و صنعت. // دست: قدرت، تمکن. // قارون: نک شرح ب ۶۹ در باب ششم.
- ۱۳۱- دستگاه: ثروت، مال، قدرت و تمکن.
- ۱۳۲- پیشه ور: صنعتگر.
- ۱۳۳- گردیدن روزگار: گردش روزگار، حوادث روزگار. // دیار: سرزمین، شهر. در اینجا سرزمینها و شهرها مناسب می نماید. (دیار در اصل جمع دار به معنی خانه است.) * یعنی چه می دانی [شاید] که حوادث روزگار [فرزند تو را] در سرزمینها و شهرها به حال غریبی گردش دهد.
- ۱۳۴- پیشه: صنعت.
- ۱۳۵- هامون: دشت و بیابان. // نَوَشت: درنوردید، طی کرد (نَوَشتن = نوردیدن = طی کردن).
- ۱۳۶- بخورد... قفا= قفاخورد: پس گردنی خورد، تنبیه و تأدیب شد.
- ۱۳۷- * مصراع دوم، یعنی طولی نمی کشد که به بزرگی می رسد.
- ۱۳۹- روزِ یقین: روزِ قیامت. استعمال «روزِ یقین» به جای روزِ قیامت، نوعی ارداد است. نک شرح ب ۵۰ در دیباجة کتاب.
- ۱۴۰- عصمت: پاکدامنی؛ پایِ عصمت، اضافه استعاری است.
- ۱۴۱- حُذْ مَا صَفَا: بگیر آنچه را پاک و صافی است. مأخوذ است از حدیث: «حُذْ مِنَ الدَّهْرِ مَا صَفَا وَمِنَ الْعَيْشِ مَا كَفَى وَدَعِ الظُّلْمَ وَالْجَفَا فَإِنَّ الْعُمَرَ قَصِيرٌ وَالنَّاقِدُ بَصِيرٌ» یعنی از روزگار هر آنچه پاک باشد بگیر و از زندگانی به حد کفایت قانع باش، ستم و آزار را رها کن؛ زیرا عمر کوتاه است و

نقد کننده بیناست. (خزائلی، ص ۳۳۷، یوسفی، ص ۳۹۰)
 ۱۴۳- که ننماید... زیرا آینه کدر و سیاه، چهره را نشان نمی دهد. * مراد آن است که باید قلبت صافی و پاک باشد تا در آن ذوق و صفائی پدید آید.
 ۱۴۶- اشاره است به آیه شریفه: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا. (سوره انعام، آیه ۱۶۰)
 ۱۴۸- جهانی فضیلت...: یک دنیا فضیلت را [که در وجودی جمع است] هیچ انگازی و یک عیب آن صاحب فضیلت را برانگشت پیچی و همه جا بازگو کنی.
 ۱۴۹- به نفرت کند...: با نفرت و با اندرون تباه نگاه می کند.
 ۱۵۰- زَحْف: در اصطلاح عروض، آن است که بحر عروضی سالم نباشد و شعر از اصول افاعیل عروضی خارج شده باشد.

۱۵۲- ضنع: آفرینش. * مراد آن است که سیاه و سپید (شاید به مجاز گناهکار و بی گناه) و خوب و زشت همه آفریده خداوندند و خواست ازلی آن بوده است که یکی بی گناه و دیگری گناهکار آفریده شود. سعدی در جاهای دیگر نیز این فکر جبری را مطرح می سازد. چنانکه می دانیم سعدی اشعری مذهب است و اشاعره معتقدند که قضا و قدری حتمی بر جهان حاکم است و بشر هم یکسره محکوم این تقدیر تغییرناپذیر است و از روی جبر محتوم در گردونه هستی حرکت می کند. انسان کمترین اختیاری ندارد. خداوند هر کاری که می کند عین عدل و صواب است. اگر همه اولیاء و انبیاء را عذاب کند و یا همه گناهکاران را بی جهت عزیز سازد و به بهشت برین درآورد، کسی را یارای چون و چرا نیست، چنانکه می گوید:

گر جمله را عذاب کنی و عطا دهی

کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا؟

عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی

لطف است اگر کشی قلم عفو برخطا

(کلیات، ص ۷۰۱ و ۷۰۳)

و نک مقاله «سعدی و حسن و قبح افعال» از دکتر احمد احمدی: ذکر جمیل سعدی، ج ۱، ص ۷۹-۹۲. نیز غزالی نامه نوشته استاد جلال الدین همایی، ص ۶۱ و «سعدی و قضا و قدر» از دکتر مهدی محقق در مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، ص ۳۶۱.

باب هشتم، در شکر بر عافیت

ستایش خداوند بخشنده را

- | | |
|---|---------|
| نفس می‌نیازم زد از شکرِ دوست
عطایی است هر موی از او برتنم
ستایش خداوندِ بخشنده را
که را قوتِ وصفِ احسانِ اوست؟
چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک
بی‌آبی بیفشان از آینه گرد | ۳
۶ |
| که شُکری ندانم که در خوردِ اوست
چگونه به هر موی شُکری کنم؟
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف، مستغزقِ شانِ اوست
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
که مِصْقَلِ نگیرد چو زنگار خورد | |
| جوانی سر از رایِ مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مَهْد
نه در مَهْد نیرویِ حالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو پوشیده چشمی بینی که راه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | ۹
۱۲ |
| دلِ دردمندش به آذر بتافت
که ای سست‌مهرِ فراموش عهد
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرمِ لَحْدِ خورد پیه دِمَاغ؟
ندانند همی وقتِ رفتن ز چاه،
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای | |
| ملاحت همی کرد کای شوخ چشم
شنیدم که پیری پسر را به خشم | ۱۵ |

تورا تیشه دادم که هیزم شکن
 زبان آمد از بهر شکر و سپاس
 گذرگاه قرآن و پند است گوش ۱۸
 دو چشم از پی صنّع باری نکوست

نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
 به غیبت نگرداندش حق شناس
 به بُهتان و باطل شنیدن مکوش
 زعیبِ برادرِ فروگیر و دوست

ندانند کسی قدرِ روزِ خوشی
 زمستانِ درویش در تنگ سال ۲۱
 سلیمی که یک چند نالان نخفت
 چو مردانه رو باشی و تیز پای
 به پیرِ کهن بر ببخشد جوان ۲۴
 چه دانند جیحونیان قدرِ آب
 عرب را که در دجله باشد قعود
 کسی قیمتِ تندرستی شناخت ۲۷
 تو را تیره شب کی نماید دراز
 براندیش از افتان و خیزان تب
 به بانگِ دُهلِ خواجه بیدارگشت ۳۰

مگر روزی افتد به سختی کشی
 چه سهل است پیشِ خداوند مال!
 خداوند را شکرِ صحت نگفت
 به شکرانه باکند پایان بی پای
 توانا کند رحم بر ناتوان
 ز واماندگان پُرس در آفتاب
 چه غم دارد از تشنگان ز رود
 که یک چند بیچاره در تب گذاخت
 که غلّتی ز پهلو به پهلو ی ناز؟
 که رنجور داند درازای شب
 چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟

یکی را عَسَس دست بر بسته بود
 به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ
 شنید این سخن دزدِ مغلول و گفت ۳۳
 برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست
 مکن ناله از بینوایی بسی

همه شب پریشان و دل خسته بود
 که شخصی همی نالد از دستِ تنگ
 ز بسیچارگی چند نالی؟ بخفت
 که دستت عَسَس تنگ برهم نبست
 چو بینی زخود بینواتر کسی

برهنه تنی یک دَرَم وام کرد
 بنالید کای طالعِ بد لگام
 چو ناپخته آمد ز سختی به جوش
 به جای آور، ای خام، شکرِ خدای ۳۶

تنِ خویش را کِسوتی خام کرد
 به گرما بیختم در این زیرِ خام
 یکی گفتش از چاهِ زندان، خموش
 که چون ما، نه ای خام بردست و پای ۳۹

<p>به مستوریِ خویش مغرور گشت جوان سر بر آورد کای پیر مرد که محرومی آید ز مُستکبری مبادا که ناگه درافتی به بند که فردا چو من باشی افتاده مست؟ مزین طعنه بر دیگری در کینشت به عنفش کشان می بزد لطف دوست</p>	<p>فقیهی بر افتاده مستی گذشت ز نخوت بر او التفاتی نکرد ۴۲ تکبر مکن چون به نعمت دری یکی را که در بند بینی مخند نه آخر در امکانِ تقدیر هست ۴۵ تو را آسمان خط به مسجد نیشست نه خود می رود هر که جوین اوست</p>
---	--

- ۱- می نیارم = نمی یارم: نمی توانم. // دوست: خداوند. // در خورد: سزاوار، شایسته.
- ۲- * یعنی هر مویی که در تن من هست بخششی از سوی خداوند است، چگونه [ممکن است] از برای هر مویی شکری بکنم؟
- ۳- را: از برای. * فعل جمله در مصراع اول حذف شده است.
- ۴- * یعنی چه کسی را آن توانایی هست که نیکبهای خداوند را وصف کند؟ زیرا که هر صفتی [که بر زبان آوریم] در شأن او مستغرق است. به سخن دیگر شأن او آنچنان بالاست که همه صفتهای کمال را شامل است. از این رو کسی قادر نخواهد بود همه صفتهای او را بر زبان آورد. (در مصراع دوم شأن به ضرورت قافیه شأن خوانده می شود).
- ۵- بهش: بهوش: هوشیار.
- ۶- آینه: استعاره از قلب است. // گرد: استعاره از گناه یا حجابی است که میان بنده و خداوند حایل می شود. // مِصْقَل: آلتی که فلزات را با آن صیقل می دهند. // زنگار: زنگ فلزات و زنگ آینه. (در قدیم آینه را از فلز صیقل داده شده می ساختند). * یعنی پیوسته گرد گناه را از دلت پاک کن، زیرا وقتی که دل آینه مانندت، زنگ زد [به گناه آلوده شد] دیگر صیقل نمی تواند زنگ را از آن بزدايد. یعنی دیگر با هیچ وسیله ای دلت صافی نمی گردد. (در مصراع دوم به ضرورت قافیه، «خورد» را «خَرْد» باید خواند).
- ۷- بتافت: پیچید. // آذر: آتش؛ در اینجا استعاره از بی مهری و نامهربانی. // بتافت: فروخت، سوزاند. * یعنی جوانی از فرسان مادر سرپیچی کرد و دل دردمند مادر را با آتش بی مهری سوزاند.
- ۸- مهّد: گهواره. // سُست مهر: کم محبت، نامهربان. // فراموش عهد: عهد و پیمان [محبت] را فراموش کننده.

۹- * یعنی نه این است که در گهواره بی توش و توان بودی و نمی توانستی از خود مگس را دور کنی؟

۱۰- سالار: سرور، آقا. // سرپنجه: زورمند، پهلوان.

۱۲- لَحد: قبر، گور. * یعنی وقتی که کرم گور پیه مغز را خورده باشد، چشم، دیگر باره، چگونه چراغ بینایی را روشن خواهد کرد (= خواهد دید).

۱۳ و ۱۴- پوشیده چشم: کور. // نداند: تشخیص نمی دهد. * یعنی هنگامی که کوری را می بینی که راه را از چاه تشخیص نمی دهد، اگر سپاس خداوند را به جای بیابوری که صاحب چشم هستی، ادر این صورت بسیار خوب است و می توان تو را صاحب چشم و بنیاد دانست؛ وگرنه تو هم کور و نابینا هستی.

۱۵- شرح چشم: گستاخ، بی پروا به جای این بیت در نسخه فروغی این بیت هست: یکی گوش کودک بمالید سخت - که ای بوالعجب رای برگشته بخت. ما از حاشیه فروغی و نسخه یوسفی در متن آورده ایم.

۱۷- * مصراع دوم، یعنی شخص حرقشناس و با خدا زبان را برای غیبت کردن ادر دهان نمی گرداند.

۱۸- بُهتان: نسبت دروغ به کسی دادن.

۱۹- صنع: آفرینش. // باری: (در عربی باری) خالق، خداوند. * یعنی دیدگان برای دیدن آفرینش خداوند خوب است یا آفریده شده است. پس، از دیدن عیب دوست و برادر [چشمان] را ببند. ۲۰- سختی کشی: سختی کشیدن، رنج و زحمت.

۲۱- تنگ سال: تنگ سالی، سال کمیابی و گرانی قوت و روزی. // خداوند مال: ثروتمند. * یعنی در نظر شخص ثروتمند، گذران شخص بی چیز و تهی دست در زمستان سال کمیابی و گرانی قوت و روزی، آسان می نماید.

۲۲- سلیم: شخص سالم و تندرست. * یعنی تندرستی که مدتی به سبب بیماری به رختخواب نیفتاد، شکر تندرستی خود را به درگاه خداوند به جا نمی آورد. (افعال، ظاهراً برای تأکید به صیغه ماضی ادا شده است.)

۲۳- مردانه رو: به مردانگی تند رونده، سریع السیر. // تیز پای: سریع سیر. // کُند پایان: آنان که به کندی و آهستگی راه می روند. * یعنی اگر تندرونده و تیز پای هستی، به شکرانه این نعمت، کند - پایان را رعایت کن. چندان سرعت نگیر که کندگامان نتوانند به تو برسند.

۲۴- به پیر کهن یو: بر پیر کهن (دو حرف اضافه برای یک متمم).

۲۵- جیحونیان: آنان که در کنار رود جیحونند. جیحون یا آمودریا از کوههای پامیر سرچشمه می گیرد و به دریاچه آرال می ریزد.

۲۶- قعود: نشستن، اینجا مراد اقامت است. // زَرود: محلی بی آب و خشک در راه مکه. * یعنی

- عربی که در کنار رود دجله اقامت دارد...
- ۳۰- شرح بیت ۱۱۴ را در باب هفتم ببینید.
- ۳۱- عَسَس: شبگرد، پاسبان (عَسَس در عربی جمع عَس است و در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود). * یعنی پاسبان دست یکی را بسته بود...
- ۳۲- همی نالد...: از بی چیزی و تهی دستی می‌نالد.
- ۳۳- مَغْلُول: کسی که دست و پایش را با غُل (زنجر) بسته باشند. // بخت: بخواب، خاموش باش (فعل امر).
- ۳۴- برهنه تن: شخص لخت و عور. // درم: واحد پول نقره. // کسوت: لباس. // خام: چرم دباغی نشده؛ کسوت خام: لباس چرمی نامرغوب.
- ۳۷- طالع: بخت. // بذلِ گام: سرکش، نامساعد.
- ۳۸- ناپخته: شخص بی تجربه، سرد و گرم نچشیده. مراد برهنه تن بیت ۳۶ است. // آمد... به جوش = به جوش آمد: اضطراب و ناراحتی خود را بیشتر آشکار کرد. // خموش: خاموش باش.
- ۳۹- ای خام: ای ناپخته و بی تجربه. // خام (در مصراع دوّم): بند چرمی که دست و پای زندانیان را با آن می‌بندند. * مصراع دوّم، یعنی که مانند ما بند بر دست و پای نداری، بر دست و پایت بند نیسته‌اند. * میان خامِ مصراع اوّل با خامِ مصراع دوّم جناس تام هست.
- ۴۰- مستوری: پرهیزگاری، پاکدامنی.
- ۴۱- نَخوت: تکبر، خودپسندی.
- ۴۲- به نعمت دری: در میان نعمت هستی. // مُستکبری: تکبر، خودپسندی. * مصراع دوّم یعنی زیرا که محرومیت از عنایت خداوند! نتیجه خودپسندی و خودبینی است. و اشاره دارد به ناامید شدن ابلیس به واسطه تکبری که ورزید و از سجده بر آدم خودداری کرد. نک (قرآن کریم ۳۴/۲)
- ۴۴- * یعنی نه این است که آخر ممکن است سرنوشت چنان پیش آورد که...
- ۴۵- تو را آسمان...: سرنوشت و تقدیر تو را به مسجد انداخت. مقدر چنان بود که تو از مسجدیان و از پارسایان باشی. // کنشت: معبد یهودیان (خصوصاً)، عبادتگاه کافران (عموماً)، کلمه اصلاً عبری و با کلیسا و کنیسه از یک ریشه است. (از فرهنگ معین)
- ۴۶- عُنف: درشتی، سختی؛ به عُنف: به زور، خواه ناخواه. * یعنی جوینده خداوند، خود و از روی اراده به سوی او نمی‌رود. بلکه | لطف خداوند است که بنده را خواه ناخواه به سوی خود می‌کشد. از کلام سعدی در اینجا مطابق عقاید اشعریان، جبریت استنباط می‌شود. در گلستان نیز گوید:

گر گزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت رسد زخلق و نه رنج

از خدا دان خِلاف دشمن و دوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
که دل هر دو در تصرّف اوست
از کماندار بپند اهل خرد
(گزیده گلستان، ص ۱۳۴)

نیز شرح بیت ۱۵۲ را در باب هفتم ببینید.

باب نهم، در توبه و راه صواب

بضاعت به چندان که آری بری

- ۳ بیا ای که عمرت به هفتاد رفت همه برگ بودن همی ساختی قیامت که بازار مینو نهند بضاعت به چندان که آری بری که بازار چندان که آگنده تر
- ۶ ز پَنجَه دَرَم پَنج اگَر کم شود چو پنجاه سالت برون شد ز دست اگَر مُرده مسکین زبان داشتی
- ۹ که ای زنده چون هست امکان گفت چو ما را به غفلت بشد روزگار
- ۱۲ شبی در جوانی و طیب نِعَم چو بلبل سرایان چو گل تازه روی جهان دیده پیری زما بر کنار چو فندق دهان از سخن بسته بود
- ۱۵ جوانی فرا رفت کای پیرمرد یکی سر بر آراز گریبان غم
- مگر خفته بودی که برباد رفت؟ به تدبیر رفتن نپرداختی منازل به اعمال نیکو دهند وگر مُنفسی شرمساری بری تهی دست را دل پراگنده تر دلت ریش سرپنجه غم شود غنیمت شمر پنج روزی که هست به فریاد و زاری فغان داشتی لب از ذکر چون مرده برهم مخفت تو باری دمی چند فرصت شمار
- جوانان نشستیم چندی به هم ز شوخی در افکنده غُلغُل به کوی ز دور فلک لیلِ مویش نهار نه چون مالب از خنده چون بسته بود چه در کُنج حسرت نشینی به درد؟ به آرام دل با جوانان بچم

- جوابش نگر تا چه پیرانه گنت!
 چمیدن درختِ جوان را سَرَد
 شکسته شود چون به زردی رسید
 بریزد درختِ گشنِ برگِ خشک
 که بر عارضم صبحِ پیری دمید
 دَمادَم سِرِ رشته خواهد ربود
 که ما از تَنَعُم بشستیم دست
 دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار
 نشاید چو بلیل تماشایِ باغ
 چه می خواهی از باز برکنده بال؟
 شما را کنون می دَمَد سبزه نو
 که گُلِ دسته بندد چو پژمرده گشت؟
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 که پیران برند استعانت به دست
 فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
 چنان زشت نبود که از پیرِ خام
 ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
 به از سالها برخطا زیستن
 به از سود و سرمایه دادن ز دست
 بَرَد پیرِ مسکین سپیدی به گور
- بر آورد سر سالخورد از نهفت
 چو بادِ صبا برگستان و زَد
 چمد تا جوان است و سر سبز خوید
 بهاران که بید آورد بید مُشک
 ۲۱
 نزیید مرا با جوانان چمید
 به قید اندرم جُرّه بازی که بود
 شمار است نوبت بر این خوان نشست
 چو بر سر نشست از بزرگی غبار
 ۲۴
 مرا برف باریده بر پر زاع
 کند جلوه طاووس صاحب جمال
 ۲۷
 مرا غله تنگ اندر آمد درو
 گلستان ما را طراوت گذشت
 مرا تکیه، جان پدر، بر عصاست
 ۳۰
 مُسَلَّم جوان راست بر پای جست
 گُلِ سرخ رویم نگر زَرِّ ناب
 هوس پختن از کودکی ناتمام
 ۳۳
 مرا می باید چو طفلان گریست
 نکو گفت لقمان که نازیستن
 هم از بامدادان در کلبه بست
 ۳۶
 جوان تا رساند سیاهی به نور
- جوانا ره طاعت امروز گیر
 فراغِ دلت هست و نیروی تن
 ۳۹
 من این روز را قدر نشناختم
 قضا روزگاری ز من در ربود
 چه کوشش کند پیرِ خر زیر بار؟
 ۴۲
 شکسته قَدَح و ر ببنند چُست
- که فردا جوانی نیاید ز بیر
 چو میدان فراخ است گویی بزَن
 بدانستم اکنون که در باختم
 که هر روزی از وی شی قَدَر بود
 تو می رو که بر باد پایی سوار
 نیاورد خواهد بهایِ درست

طریقے ندارد مگر باز بست
چو افتاد، هم دست و پای بزن
چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟
نبردی، هم افتان و خیزان برو
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

فرو بست پایِ دویدن به قید
زمام شتر بر سرم زد که خیز
که برمی نخیزی به بانگِ جرس؟
ولیکن بیابان به پیش اندراست
نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
به منزل رسید اول کاروان
که پیش از دُهل زن بسازند رخت
نبینند ره رفتگان را اثر
پس از نقل، بیدار بودن چه سود؟
چومرگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟
شبت روز شد دیده بر گن ز خواب
که افتادم اندر سیاهی سپید
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
ور این نیز هم در نیابی گذشت
گر امیدواری که خرمن بری
نشیند به جای تو دیگر کسی
نخواهی به در بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفته ست در ریگ گور
که گنبد، نباید بر او گردکان
حساب از همین یک نفس کن که هست

کنون کاوفتادت به غفلت ز دست
که گفتمت به جیحون در انداز تن؟
به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چو از چابکان در دویدن گرو
گر آن باد پایان برفتند تیز

شبی خوابم اندر بیابان قید
شتربانی آمد به هول و ستیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس
مراهمچو تو خواب خوش در سراست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
خُنک هوشیاران فرخنده بخت
به ره خفتگان تا بر آرند سر
سَبَق بُرد رهرو که برخاست زود
کنون باید، ای خفته، بیدار بود
چو شبیت در آمد به روی شباب
من آن روز بر گندم از عمر امید
دریغا که بگذشت عمر عزیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری
نشستی به جای دگر کس بسی
اگر پهلوانسی و گریغ زن
خر وحش اگر بگسلاند گمند
تو را نیز چندان بود دست زور
منه دل بر این سالخورده مکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست

- ۶۹ مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
 که فرصت عزیزاست وَالْوَقْتُ سَيْفٌ
- ۷۲ فرو رفت جسم را یکی نازنین
 به دخمه برآمد پس از چند روز
 چو پوسیده دیدش حریرین کفن
 من از کرم برکنده بودم به زور
- ۷۵ دو بیتم جگر کرد روزی کباب
 دریغا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
 برآید که ما خاک باشیم و خشت
- ۷۸ میان دو تن دشمنی بود و جنگ
 ز دیدار هم تا به حدی رمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش
 بداندیش او را درون شاد گشت
- ۸۱ شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان به بالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
 پس از مرگ آن کس نباید گریست
- ۸۴ ز روی عداوت به بازوی زور
 سر تاجور دیدش اندر مفاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 چنان تنگش آگنده خاک استخوان
- ۸۷ ز دور فلک بدر رویش هلال
 کف دست و سر پنجه زورمند
 چنانش بر او رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
- ۹۰ مکن شادمانی به مرگ کسی
 که دهرت نماند پس از وی بسی
- کفن کرد چون کرمش ابریشمین
 که بزوی بگیرد به زاری و سوز
 به فکرت چنین گفت با خویشتن
 بکسندند از او باز کرمان گور
 که می گفت گوینده ای با رباب:
 بروید گل و بشکفد نوبهار
 سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
 سرآمد بر او روزگاران عیش
 به گورش پس از مدتی برگذشت
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همی گفت با خود لب از خنده باز
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته برگندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آگنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 که از عاج پرتوتیا سرمه دان
 ز جور زمان سرو قدش خجال
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بشرشت بر خاکش از گریه گیل
 بفرمود بر سنگ گورش نپشت
 که دهرت نماند پس از وی بسی

بنالید کای قادرِ کردگار
 که بگریست دشمن به زاری بر او
 که بزوی بسوزد دلِ دشمنان
 چو بیند که دشمن ببخشایم
 که گویی در او دیده هرگز نبود
 به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
 که چشم و بُنا گوش و روی است و سر

که جان تو مرغی است نامش نَمَس؟
 دگر ره نگرود به سعی تو صید
 دمی پیش دانا به از عالمی است
 در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت،
 ستانند و مهلت دهندش دمی
 نمائند به جز نام نیکو و زشت
 که یاران برفتند و ما بررهیم
 نشینند با یکدگر دوستان
 که نشست با کس که دل برنکند
 قیامت بیفشاند از موی گُرد
 سر و تن بشویی ز گُردِ سفر
 سفر کرد خواهی به شهری غریب
 ور آایشی داری از خود بشوی

که بارانِ رحمت بر او هر دمی
 ز بهرم یکی خاتم ز خرید
 به خرمایی از دستم انگشتی
 به شیرینی از وی توانند برد
 که در عیش شیرین برانداختی

شنید این سخن عارفی هوشیار
 عجب گر تو رحمت نیاری بر او
 ۹۶ تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دلِ دوست رحم آیدم
 به جایی رسد کارِ سر دیر و زود
 ۹۹ زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک
 که زنه‌ار اگر مردی آهسته‌تر

خبر داری ای استخوانی قفس
 ۱۰۲ چومرغ از قفس رفت و بگسست قید
 نگه دار فرصت که عالم دمی است
 سکندر که بر عالمی حکم داشت
 ۱۰۵ میسر نبودش کزو عالمی
 برفتند و هر کس درود آنچه کشت
 چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
 ۱۰۸ پس از ما همین گل دمَد بوستان
 دل اندر دلارام دنیا مبنند
 چو در خاکدانِ لحد خفت مرد
 ۱۱۱ نه چون خواهی آمد به شیراز در
 پس ای خاکسار گنه عن قریب
 بران از دو سر چشمه دیده جوی

۱۱۴ ز عهدِ پدر یادم آید همی
 که در طفلیم لوح و دفتر خرید
 به در کرد ناگه یکی مشتری
 ۱۱۷ چو شناسد انگشتی طفلِ خُرد
 تو هم قیمتِ عمر شناختی

قیامت که نیکان بر اعلیٰ رسند
 ۱۲۰ تو را خود بماند سر از ننگ پیش
 برادر، ز کارِ بدان شرم‌دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 ۱۲۳ به جایی که دهشت خورند انبیا
 ز قعرِ ثری بر ثریا رسند
 که گردت برآید عمل‌های خویش
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
 تو عذرگنه را چه داری؟ بیا

همی یادم آید ز عهدِ صغر
 به بازیچه مشغول مردم شدم
 ۱۲۶ برآوردم از بسی قراری خروش
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 به تنها نداند شدن طفلِ خُرد
 ۱۲۹ تو هم طفلِ راهی به سعی ای فقیر
 که عیدی برون آدمم با پدر
 در آشوبِ خلق از پدرگم شدم
 پدر ناگهانم بمالید گوش
 بگفتم که دستم ز دامن مدار!
 که نتواند او راه نادیده بُرد
 برو دامنِ راه‌دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
 به فتراکِ پاکان در آویز چنگ
 ۱۳۲ مریدان به قوت ز طفلان کم‌اند
 بیاموز رفتار از آن طفلِ خُرد
 ز زنجیرِ ناپارسیان پرست
 ۱۳۵ اگر حاجتی داری این حلقه گیر
 برو خوشه چین باش سعدی صفت
 چو کردی، ز هبیت فروشوی دست
 که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
 مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
 که چون استعانت به دیوار بُرد
 که در حلقهٔ پارسایان نشست
 که سلطان از این در ندارد گزیر
 که گرد آوری خرمن معرفت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت
 ۱۳۸ قضا نقشِ یوسف جمالی نکرد
 در این باغ سروی نیامد بلند
 نهالی به سی سال گردد درخت
 ۱۴۱ عجب نیست برخاک اگر گل شکفت
 به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!
 که ماهی گورش چو یونس نخورد
 که بادِ اجل بیخش از بُن نکند
 ز بیخش برآرد یکی بادِ سخت
 که چندین گل اندام در خاک خفت
 که کودک رَوَد پاک و آلوده پیر

ز سَودا و آشفنتگی بر قدش
۱۴۴ ز هَولم در آن جایِ تاریکِ تنگ
چو باز آمدم زان تغیر به هوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
۱۴۷ شبِ گورِ خواهی منورِ چو روز
تنِ کسارگنِ می بلرزد ز تب
گروهی فراوان طمع ظن برند
۱۵۰ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
برانداختم سنگی از مَرقدش
بشورید حال و بگردید رنگ
ز فرزندِ دلبندم آمد به گوش:
بهُش باش و با روشنایی درآی
از اینجا چراغِ عمل بر فرورز
مبادا که نخلش نیارد رُطب
که گندم نیفشانده خرمن برند
کسی بُرد خرمن که تخمی فشاند

۲- همه: پیوسته، همواره (قید). // برگ: توشه، اسباب؛ برگ بودن: وسیله زندگی، اسباب معاش.
// همی ساختی: تهیه می کردی. // رفتن: رفتن به سرای دیگر. // به تدبیر رفتن...: به چاره گری برای رفتن و سفر آخرت مشغول نشدی.

۳- مینو: بهشت. // منازل: مقامها و مراتب [در سرای دیگر]. * یعنی در روز قیامت که بهشت را در برابر اعمالی نیکو می دهند، گویی بازاری برپا می شود که در آن با افعال پسندیده معامله می کنند و هر کس به قدر سرمایه ای که دارد می تواند آسایش آن جهانی را برای خود تأمین کند.
(خزائلی، ص ۳۵۷)

۴- بضاعت: سرمایه.

۵ - آگنده: پُر. * یعنی بازار هر چه [از کالا] پرتو باشد، بیشتر موجب پیریشان خاطری آدم تنگدست خواهد بود.

۶ و ۷- * یعنی از پنجاه درم (یول نقرهات) اگر پنج درم کم شود، دلت در دست غم ریش می گردد (دل آزرده می شوی)، وقتی پنجاه سال از عمرت از دست رفته، [و کاری نکرده ای، باری] این پنج روز باقی را غنیمت شمار.

۷- مسکین: بیچاره.

۹- ذکر: یاد؛ در اینجا یاد خدا. // مخفت: مخوابان، برهم مگذار؛ لب... مفخت: خاموش مباش.

۱۰- بشد: سپری شد، رفت. // باری: به هر حال (قید).

۱۱- طیب: پاکیزگی، خوشی. // نعم: نعمتها؛ طیبِ نعم: خوشی نعمتهای [زندگی]. // به هم: با هم.

۱۲- سرایان: در حال سرودن، در حال آواز خواندن. // تازه روی: شاداب، شادمان. // شوخی: مزاح گویی. // غلغل: شور و فریاد.

۱۳- ز دور فلک...: از گردش روزگار موهای سیاه [شب مانندش، مثل] روز [سفید شده بود].

- ۱۵- فرا رفت: پیش رفت. // به درد: بادرد، دردمندانه (قید).
- ۱۶- یکی: باری، یک بار. // به آرام دل: با آرامش خاطر. // بچم: بخرام، به گردش پرداز. (از مصدر چمیدن)
- ۱۷- برآورد سر... از نهفت: سر [از گریبان که در آن فرو برده و پنهان ساخته بود] بیرون کرد.
- ۱۸- صبا: باد ملایم، باد بهاری، نسیم خوش که گویند از سوی شمال شرقی می وزد.
- ۱۹- خوید: غلّه نارسیده. (بر وزن بید تلفظ کنید).
- ۲۰- بید مشک: درختی از گونه بید دارای شکوفه‌های معطر، در اینجا مراد از بید، درخت بید مشک و مراد از بید مشک شکوفه‌های آن است. // گشن: انبوه، در اینجا پرشاخه و برگ. * یعنی در فصل بهار که درخت بید مشک شکوفه می آورد، درخت پرشاخ و برگ، برگهای خشکش را از دست می دهد. تمثیلی است آنچه در قبل گفته شد. مراد آن است جوان رو به بالندگی و تازه رویی دارد، در حالی که پیر رو به فرسودگی.
- ۲۱- نزیبید: زینده نیست، شایسته نیست. // چمید: چمیدن: خرامیدن. // عارض: چهره، صورت؛ بر عارضم... بر چهره‌ام سفیدی آشکار شد، موهایم سفید شد.
- ۲۲- قید: ریسمان و زنجیر و جز آنها که دست و پای کسی یا حیوانی را با آنها می بندند. // جژه باز: باز سفید و چالاک. در اینجا استعاره از شادابی و چالاک‌ی دوران جوانی است. * یعنی باز سفید چالاک‌ی که در بند داشتم لحظه به لحظه بند و رشته را پاره می کند. (جوانی لحظه به لحظه از من دور می شود).
- ۲۳- خوان: سفره؛ در اینجا استعاره از جوانی و شادابی و سرزندگی آن است. // تنعم: با ناز و نعمت قرین بودن، خوشی و آسایش و عشرت.
- ۲۴- بزرگی: در اینجا مراد سالخورگی است. // غبار: در اینجا مراد سفیدی موی است.
- ۲۵- برف؛ مراد موهای سفید است. // پَر زاغ: مراد موهای سیاه دوران جوانی است.
- ۲۷- تنگ اندر آمد: نزدیک شد، فرارسید؛ فردوسی گوید: و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه - مکن تیره بر خیره این تاج و گاه. غمناّم دستم و سهراب، ب ۴۲۷. * یعنی زمان دروکردن کِشْتِ عمر من [= زمان مرگ من] فرارسیده است [در حالی که] سبزه نو [جوانی] شما تازه می دمد.
- ۲۸- گلستان ما را طراوت: طراوت گلستان ما. // که گل دسته بند...: وقتی که گل پژمرده می شود چه کسی از آن دسته گل درست می کند؟ استفهام انکاری است یعنی هیچ کس این کار را نمی کند.
- ۲۹- جان پدر: ای جان پدر، ای عزیز!
- ۳۰- استعانت: یاری جستن. // که: در حالی که. * یعنی در هنگام برخاستن از جا، یکباره برجستن، برای جوانان مسلم و مقدور است. در حالی که پیران با یاری جستن از دست، از جای بلند می شوند.
- ۳۱- گل سرخ رویم: روی همچون گل سرخ من. // زرناب: طلای خالص. // زرد شد آفتاب:

غروب نزدیک شد. * یعنی چهره همچون گل سرخم را نگاه کن که مانند طلای ناب زرد شده است؛ [آری] وقتی که آفتاب به زردی گراید غروب می‌کند. مصراع دوم نوعی تمثیل است برای مصراع اول. در مصراع دوم فعلها به جهت تأکید به ساخت ماضی آمده است.

۳۲- هوس پختن: در اندیشه هوا و هوس بودن، به دنبال هوای نفس رفتن. // ناتمام: نابالغ. // پیرخام: پیر بی تجربه.

۳۴- لقمان: مردی دانا و حکیم که بنا به روایات در زمان داوود پیغمبر می‌زیسته است. در قرآن مجید سوره‌ای به نام او هست و از زبان او پندهایی به فرزندش نقل شده است. سعدی در گلستان گوید: لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از ناینیان که تا جای نینند پای نینند. (گزیده گلستان، ص ۷۹)

۳۵- کلبه؛ مراد دکان است. * یعنی در دکان را از هنگام صبح بستن، بهتر از این است [که صاحب دکان سود و سرمایه را از دست بدهد.

۳۶- * یعنی تا جوان موی سیاه خود را به سفیدی رساند (سفید کند)، پیر بیچاره، موهای سفید را به گور خواهد برد.

۳۷- طاعت: اطاعت (خداوند)، عبادت.

۳۹- این روز: روزگار جوانی. // درباختم: از دست دادم.

۴۰- قضا: سرنوشت. نیز نک شرح ب ۲۴ در باب پنجم. // شب قدر: شب بسیار گرامی، قرآن در این شب نازل شده است. در قرآن فرماید: لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ (۳/۹۷) شب قدر از هزار ماه بهتر است. این که شب قدر کدام یک از شبهای سال است دانسته نیست. در بیشتر روایات شب قدر در ماه رمضان دانسته شده. در ادب فارسی بعضاً شب قدر به معنی مطلق شب بسیار عزیز به کار رفته است. // هر روزی از وی...: هر روز از روزگار جوانی مانند شب قدری عزیز و گرامی بود.

۴۱- بادپا: اسب تندرو.

۴۲ و ۴۳- قَدَح: کاسه؛ شِکَسْتَه قَدَح: کاسه شکسته. // بِنْدَنَد: بند بزنند؛ طَرُوف چینی و سفالی را بند می‌زدند و می‌چسبانیدند. // چُجَسْت: اینجا قید است یعنی با چستی و ماهرانه. // نیاورد خواهد...: بهای کاسه درست را نخواهد داشت. * در واژه «درست» ایهام تناسب هست. معنای غیر مورد نظر آن یعنی «سیم و زر مسکوک» با واژه «بها» مناسبت دارد. // طریقی ندارد...: راهی نیست مگر این که [آن قَدَح شکسته] را دوباره بند بزنند. «قَدَح» را در این دو بیت می‌توان استعاره از «طهارت و پارسایی» انسان دانست که نباید از بین برود و نباید انسان به گناه آلوده گردد. سعدی می‌گوید حال که آلوده شده باید جبران کرد. بیتهای بعدی نیز در همین موضوع است.

۴۴- چو افتاد: چون اتفاق افتاد، چون [حادثه] به جیحون افتادن [حادث] شد. یا می‌توان «افتاد» را کوتاه شده «افتادی» دانست؛ یعنی اکنون که به جیحون افتادی. وجه سومی هم هست و آن این که

فاعل «افتاد» را «تن» بدانیم.

۴۶- چابکان: تندروندگان. // گرو نبردی: پیش نیفتادی. (گرو بردن: پیشی گرفتن و در مسابقه بردن).

۴۷- باد پایان: تندروندگان. (همان چابکان بیت پیش و استعاره از کسانی است که در اعمال خیر و قیام به وظایف آدمیت، از دیگران پیش افتاده‌اند).

۴۸- قید: منزلی در راه مکه. // قید: ریسمان و طناب که دست و پا را با آن می‌بستند. * یعنی خواب دست و پای مرا بست؛ خواب، مرا از رفتن باز داشت.

۴۹- هول: ترس؛ به هول و ستیز: با تهدید و خشم. // زمام: افسار، مهار.

۵۰- زپس: پس از [رفتن کاروان]. // برمی‌نخیزی: بر نمی‌خیزی. // جَرَس: زنگ؛ مراد زنگ گردن شتران است که برای حرکت از جا برمی‌خیزند یا مراد زنگی است که علاوه بر طبل برای بیدار کردن کاروانیان به صدا در می‌آورده‌اند.

۵۲- نوشین: خوش. // رحیل: کوچ؛ بانگ رحیل: ندا و آواز حرکت. در سفر مکه به هنگام حرکت کاروان، آواز درمی‌دادند «الرَّحِيلُ الرَّحِيلُ!» [حرکت کنید، حرکت کنید!] // سبیل: راه؛ کی رسی در سبیل: کی در راه [به کاروانیان] خواهی رسی؟ استفهام انکاری است یعنی نمی‌رسی. بنا به نوشته دکتر معین در فرهنگ فارسی، سبیل به معنی «بدرقه حاج» (= همراهان حاجیان) که از طرف دولت با امیری خاص و لوازم سفر می‌رفته‌اند نیز هست. شاید این معنی نیز اینجا مورد نظر بوده باشد. آقای دکتر رسول شایسته، از مؤلفان لغت‌نامه دهخدا و دایرة‌المعارف بزرگ اسلامی در یادداشتی به نگارنده نوشته‌اند: «در این بیت سعدی اگر کلمه [سبیل] را «کاروان» معنی کنیم، پر بیراهه نرفته‌ایم.»

۵۴- خُتک: خوشا. // فرخنده بخت: خوشبخت. // که پیش از...: که پیش از آن که طبل‌زن، حرکت کاروان را اعلام کند، رخت و وسایل خود را آماده سازند. مراد آن است که خوشا به حال آن خوش اقبالان که پیش از فرارسیدن مرگ، خود را آماده سفر آخرت می‌کنند.

۵۵- به ره: در راه. // ره‌رفتگان را اثر: اثر راه‌رفتگان. * یعنی آنان که در راه می‌خوابند، وقتی سر از خواب برمی‌آورند که از رفتگان اثری نیست.

۵۶- سَبَقِ برد: پیش افتاد. // نَقْل: جابه‌جا شدن. * آن راهروی که زود برخاست، [از دیگران] پیش افتاد. پس از جابه‌جا شدن و رفتن [کاروان] بیدار شدن چه فایده‌ای دارد؟ استفهام انکاری است، یعنی فایده‌ای ندارد.

۵۷- * یعنی ای در خواب غفلت فرو رفته، اکنون باید بیدار شوی. وقتی که مرگ فرا می‌رسد و از خواب غفلت بیدار می‌شوی، چه سودی خواهی برد؟! (بیدار شدن در آن هنگام فایده‌ای ندارد). مضمون بیت یادآور این حدیث است: «النَّاسُ نِيَامٌ، فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهَوْا» مردم خفتگان‌اند که چون بمی‌روند بیدار شوند. (خزائلی، ص ۳۶۱).

۵۸ - شیب: موی سفید پیری. // شباب: جوانی. // شبت روز شد: هنگام خوابیدن و غفلت به پایان رسید و هنگام عمل آمد. // دیده برکن: چشم باز کن. * در واژه‌های «شیب» و «شباب» و «شب» آرایه جناس شبه اشتقاق هست.

۵۹ - * یعنی من آن هنگام از عمر امید بریدم (دل به مرگ نهادم) که در موهای سیاہ [سر و صورتم]، سفیدی افتاد. («م» در آخر «افتادم» مضاف‌الیه «سیاهی» است: اندر سیاهیم: در موهای سیاهم.)

۶۱ - ناصوابی: ناراستی. // گذشت (در مصراع دوّم): می‌گذرد. (ماضی در معنی مضارع محقق‌الوقوع.)

۶۲ - وقت تخم: هنگام پاشیدن بذر. * مضمون بیت یادآور این حدیث است: الدُّنْيَا مَرْزَعَةٌ الْآخِرَةُ، یعنی دنیا کشت‌زار آخرت است. (یوسفی، ص ۴۰۶).

۶۵ - خِرِّ وَحَشٍ...: اگر خِرِّ وحشی کمند و بند را پاره کند، وقتی که در ریگزار می‌افتد، گرفتار می‌شود.

۶۷ - سالخورده مکان: دنیای کهنه. * یعنی بر این دنیای کهن دل مده زیرا [همچنانکه] گردو، در روی گنبد نمی‌یابد [و می‌افتد، تو نیز در این جهان پایدار نخواهی بود].

۶۸ - * یعنی چون دیروز از دست رفته [و معلوم هم نیست که فردا به دست آید] پس همین یک دم را که هست به حساب بیاور و غنیمت شمار.

۶۹ - الْوَقْتُ سَيْفٌ: وقت [مانند] شمشیر است. مأخوذ از این حدیث نبوی است: الْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ، لَوْ لَمْ تَقْطَعْهُ بِالطَّاعَاتِ لَقَطَعَكَ بِالْقَوَاتِ، یعنی وقت مانند شمشیری برنده است اگر تو آن را با اطاعات و عبادات ثبری، او با گذشتنش رشته زندگی تو را می‌برد. (از یوسفی، ص ۴۰۶)

۷۰ - فرو رفت: درگذشت، مرد. // جَم: جمشید، پادشاه معروف پیشدادی. نک شرح ب ۵۸ در باب اول. * یعنی فرزند نازپرورده‌ای از جمشید در گذشت. [همچنان که کرم ابریشم پیرامون خود، تارهایی از ابریشم می‌تند و با آن خود را می‌پوشاند] جمشید نیز فرزند نازپرورده را در کفن ابریشم درپوشانید.

۷۱ - دخمه: سردابه‌ای که ایرانیان قدیم جسد مردگان را در آن می‌گذاشتند.

۷۳ - * یعنی من ابریشم را به زور از کرم [ابریشم] جدا کرده بودم، [اینک] کرمهای گور آن کفن ابریشم را از تن آن نازنین برکنده‌اند.

۷۴ - رُبَاب: آلت موسیقی (در فارسی با ضمّ اول و در عربی با فتح اوّل تلفظ می‌شود).

۷۷ - کبر: غرور و خودپسندی.

۷۸ - رَمَان: رَمَنده، گریزان.

۷۹ - یکی را... در سر: در سر یکی («را» نشانه اضافه است.) // جیش: سپاه، لشکر. * اجل بر سر یکی [از آن دو] تاختن آورد.

- ۸۰ - بداندیش: دشمن؛ بداندیش او را درون: درون بداندیش او. («را» نشانه اضافه است.)
- ۸۱ - شبستان: خوابگاه، یا گنبد و بارگاه که بر روی گور می ساخته‌اند، چنانکه از بیت ۸۶ برمی آید، صاحب گور فرمانروا و صاحب تاج بوده است. // دراندوده: اندوده به گل. // زرانده دید: زرانده دیده بود (ماضی ساده به جای ماضی بعید). * یعنی گور او را گل اندوده دید، در حالی که زمانی خانه‌اش را زرنگار دیده بود.
- ۸۲ - آمد فراز = فراز آمد: پیش آمد. // لب از خنده باز: در حالی که لبش از خنده باز شده بود.
- ۸۳ - وقتِ مجموع: خاطر آسوده. * گفتار کسی است که بر گور دشمنش گذشته و مرادش آن بوده که: خوشا به حال آن آدم آسوده خاطری که دشمنش مرده، و پس از مرگ دشمن در آغوش یار روزگار به خوشی می گذراند.
- ۸۴ - * این بیت عبارت معترضه‌ای است که سعدی در میان حکایت آورده و می گوید پس از مرگ چنین آدمی که پس از مرگ دشمنش زنده مانده و بر مرگ او شادمانی می کند نباید گریه کرد.
- ۸۵ - برکنندش از روی گور: بر کند از روی گورش.
- ۸۶ - مگاک: گودال. // جهان بین: بینا. // آگنده: پر شده، پر؛ آگنده خاک: پر از خاک.
- ۸۷ - تاراج مور: غارت شده به وسیله مور.
- ۸۸ - آگنده: پر. // عاج: دندان فیل که از آن اشیاء گوناگون از جمله سرمه‌دان سازند. // توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که برای بیناتر شدن چشم و برای مداوای چشم به کار می بردند. // سرمه‌دان: ظرف کوچک که در آن سرمه (= گرد نرم شده سولفور نقره یا آهن که برای سیاه کردن مژه‌ها و پلکها به کار می بردند)، می ریختند. در متون قدیم بعضاً میان سرمه و توتیا فرقی قائل نشده‌اند. چنانکه سعدی نیز در اینجا، توتیا را در سرمه‌دان جای داده است. * به علت وزن شعر کلمه‌ها جابه جا شده است: خاک استخوانش [را] چنان تنگ آگنده که سرمه‌دان عاج از توتیا [آگنده باشد]، یعنی استخوانش پر از خاک شده.
- ۸۹ - بدر روی: چهره بدر مانند، چهره همچون ماه شب چهارده. // هلال: ماه نو. // خلال: چوب باریک.
- ۹۱ - چنانش بر او...: چنان از دل بر او رحمتش آمد: چنان دل سوزاند. // بسیرشت: خمیر کرد، آغشته کرد (از مصدر سرشتن).
- ۹۲ - نیشت: نوشت؛ بفرمود... نیشت: فرمان داد بنویسند.
- ۹۳ - دهرت نماند: روزگار تو را باقی نمی گذارد. («ماندن» در معنی متعدی به کار رفته است.)
- ۹۴ - عارف: صاحب معرفت، دانا.
- ۹۷ - مگر: امید است که. // دوست؛ در اینجا خداوند. // رحم آیدم: رحم آید از بهر من. // بیخشایدم: مرا ببخشاید، از تقصیرم درگذرد.
- ۱۰۰ - زنه‌ار: هان، امان، الامان. // که چشم و بناگوش...: مراد آن است که اجزای خاک روزگاری

اعضائی از انسانها بوده است. سعدی در اینجا همان مضمونی را بیان می‌کند که در بسیاری از رباعیات خیّام یا رباعیات منسوب به او تکرار شده است. مثل این رباعی:

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز مغز سر کیقباد و چشم پرویز

نیز نکشاهنامه چاپ مسکو، ج ۸، ص ۹۹ ابیات ۷۹۸ تا ۸۰۰.

۱۰۱- استخوانی قفس: قفس استخوانی؛ مراد تن آدمی است.

۱۰۲- قید: بند، ریسمان، طناب. // دگره: باردیگر.

۱۰۳- نگه‌دار فرصت: فرصت را غنیمت شمار. // عالم دمی است: زندگی در این جهان یک نفس برآوردن است. // دمی پیش دانا...: یک لحظه در نزد دانا از یک عالم بهتر است. (گویا مرادش لحظه‌هایی از زندگی سالک و بنده صالح است که در آن لحظه‌ها جاننش با هستی مطلق و ذات الهی اتصال می‌یابد. نک بیت ۴۰ در همین باب.)

۱۰۴- سکندر: پادشاه مقدونیّه (۳۳۶-۳۲۳ ق. م.) که ایران و بین‌النهرین و مصر را تسخیر کرد و در هند تا درّه پنجاب پیش رفت. // بگذشت: درگذشت، مرد.

۱۰۵- * یعنی برای او (= اسکندر) این امکان وجود نداشت که جهان را [که زیر سیطره داشت] از او بگیرند و یک لحظه مهلتش بدهند. (اگر تمام سرزمینهای خود را می‌داد نمی‌توانست لحظه‌ای مهلت بیابد.)

۱۰۶- درود: درو کرد.

۱۰۷- کاروانگه: کاروانگاه، کاروانسرا؛ در اینجا استعاره از دنیا.

۱۰۹- دل آرام: سبب آرامش دل، محبوب، معشوق؛ دل آرام دنیا: دنیای همچون محبوب و معشوق (اضافه تشبیهی).

۱۱۰- لحد: گور. // قیامت بیفشاند...: در روز رستاخیز از موی خود گرد و غبار خواهد افشاند؛ مراد آن است که تا روز رستاخیز در گور خواهد خفت.

۱۱۱- به شیراز در: به شیراز (دو حرف اضافه برای یک متمم).

۱۱۲- خاکسار گنه: گرد آلود گناه، آلوده به گرد و غبار گناه. // عن قریب: به زودی. * مصراع دوّم، یعنی به شهری غریب و بیگانه سفر خواهی کرد (به سفر آخرت خواهی رفت).

۱۱۳- * مراد آن است که گریه کن و آرایش گناه را از خودت بشوی.

۱۱۵- لوح: هر چیز پهن و دارای سطح صاف که بتوان بر آن چیزی نوشت، تخته‌ای که حروف و کلمات را برای یاد دادن به کودکان بر آن می‌نوشتند. // خاتم: انگشتر.

۱۱۶- مشتری: خریدار. * مراد آن است که شخصی خریدار انگشتر شد و با دادن خرمایی آن را از من گرفت.

۱۱۹- اعلیٰ: بالاتر، جایگاهی برتر. شاید مخفف اعلیٰ علین باشد که بالاترین مقام در بهشت

است. // ثری: زمین، خاک. // ثریا: نام مجموعه‌ای از ستارگان است در صورت فلکی گاو (ثور) و به فارسی ثریا را «پروین» و «نرگسه چرخ» گویند. * یعنی در روز رستاخیز صالحان و نیکوکاران از ژرفای خاک [که در آن خفته بودند] به آسمان می‌رسند.

۱۲۰- تو را... سر: سر تو («را» نشانه اضافه است). * یعنی سر تو از ننگ در پیش می‌ماند (سر به زیر می‌مانی) زیرا عملهایت [گناهانی که مرتکب شده‌ای] در اطرافت جمع می‌شوند. (شاعر گناهان را اشیاء یا اشخاصی دانسته است که در گرداگرد گناهکار گرد می‌آیند.)

۱۲۲- اولوالعزم: صاحبان کوشش و اراده؛ پیغمبران بزرگ و بنیانگذاران ادیان که برحسب مشهور عبارتند از: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، و محمد(ص). واژه مرکب «اولوالعزم» مأخوذ از قرآن است (۳۵/۳۶)؛ اولوالعزم را تن: تن اولوالعزم («را» نشانه اضافه است). // هول: ترس.

۱۲۳- دهشت: سرگشتگی و ترس؛ دهشت خوردند: سرگشته و وحشت زده شوند. // را: درباره؛ تو عذرگنه را: تو درباره عذرگناه.

۱۲۴- صغر: خردسالی.

۱۲۵- به: از راه یا به جهت. // بازیچه: بازی و سرگرمی. // آشوب: هياهو و شور و غوغا.

۱۲۷- شوخ چشم: گستاخ. // آخرت چند بار...: آخر چند بار به تو گفتم که دست از دامنم مدار. (به ضرورت وزن ضمیرها در جای خود نیستند.)

۱۲۸- * یعنی کودک خردسال، نمی‌تواند به تنهایی [از خانه بیرون] برود. زیرا راه نادیده را نمی‌تواند [به پایان] برد.

۱۲۹- به سعی؛ قید برای مصراع دوم است. // فقیر: نیازمند به حق، نیازمند به رحمت خداوند. * یعنی با سعی و کوشش دامن راه دانان را بگیر، به آنان متوسل شو.

۱۳۰- مکن... نشست: نشست مکن، نشست و برخاست مکن. // فرومایه مردم: مردم فرومایه، اشخاص پست. // هیبت: بزرگی و شکوه و احترام.

۱۳۱- فتراک: تسمه و ریسمانی که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند. // دريوزه: گدایی، خواهنگی، خواهش. * مراد آن است که به پاکان متوسل شو یا از پاکان یاد بگیر؛ زیرا که صاحب معرفت از توسل به پاکان یا از آموختن از آنان ننگ ندارد.

۱۳۲- مرید: در اصطلاح تصوّف به کسی گفته می‌شود که دست ارادت به پیروی دهد و آداب طریقت را از او یاد گیرد و در همه امور زندگی از او پیروی کند. مرید باید در برابر پیر تسلیم محض باشد. حافظ گوید:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

از این رو سعدی مریدان را [در برابر پیران] از کودکان کم‌قوت‌تر و پیران [مشاخ، جمع مشایخه، جمع الجمع شیخ] را مانند دیوار استوار دانسته است.

۱۳۳- استعانت: یاری جُستن. * یعنی از آن کودک [تو پایی که دست به دیوار می‌گیرد] و با کمک دیوار راه می‌رود، یاد بگیر او با استعانت از مشایخ مسیر زندگی را پیمای. [۱۳۴- * نهاد جمله در مصراع دوم است. * یعنی آن که در انجمن پرهیزگاران نشست، از زنجیری که بر اثر معاشرت با ناپرهیزگاران به گردنش می‌افتد] رهایی می‌یابد. «زنجیر» را می‌توان استعاره از گناه و آلودگی‌هایی دانست که بر اثر معاشرت با فاسدان گریبان‌گیر شخص می‌شود. ۱۳۵- این حلقه: مراد حلقهٔ پارسایان است یعنی به پارسایان تو سَل جو. // گزیر: چاره. ۱۳۶- خوشه چین: کسی که پس از گردآوری محصول، خوشه‌های باقی مانده را جمع می‌کند. کنایه از کسی که از هر جا و از هر کس چیزی می‌آموزد. // سعدی صفت: مانند سعدی. // خرمن معرفت: معرفتِ خرمن مانند (اضافهٔ تشبیهی).

۱۳۷- صنعا: شهری در یمن، امروزه، پایتخت آن کشور است؛ به صنعا در: در صنعا (دو حرف اضافه برای یک متمم). // اندر گذشت: درگذشت، مرد. * یعنی در صنعا کودکی از آن من درگذشت، چه گویم که از این حادثه تا چه حد رنج بردم.

۱۳۸- قضا: سرنوشت. نیز نک شرح بیت ۲۴ در باب پنجم. // یوسف: پسر یعقوب (ع) که در زیبایی مثل زده می‌شود؛ یوسف جمال: دارندهٔ جمال و زیبایی چون یوسف. // یونس: یکی از پیغامبران بنی اسرائیل است. قوم وی دعوت او را نپذیرفتند و او بی فرمان خدا از میان آنان بیرون رفت و در کشتی نشست تا دورتر رود و او را نیابند. در دریا ماهی به فرمان خدا یونس را در ربود و او چهل روز در شکم ماهی بود. آنگاه ماهی او را بی آنکه آسیبی دیده باشد، در کنار دریا از گلو بیرون آورد و بر لب دریا نشانند. در قرآن مجید سورهٔ دهم به نام یونس است. نیز نک ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۳، ص ۶۹۰. * یعنی سرنوشت و قضا و قدر هر که را چون یوسف زیبا آفرید؛ گور، همچون ماهی که یونس را بلعید، آن زیبای یوسف و ش را در کام خود کشید. مراد آن است که عمر زیباییان و خوبان کوتاه است. مقایسه کنید با این شعر ابوطیب مصعبی:

چرا عمر طاووس و دُرّاج کوتاه
چرا مار و کُرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۳۹۴)

۱۳۹- این باغ: این جهانِ باغ مانند] (استعاره). // بادِ اجل: اجل باد مانند (تشبیه). * یعنی هر سروی که بالید و قد کشید، اجل ریشهٔ او را از بُن کند. (سرو استعاره از انسان خوش قامت و زیباروی.)

۱۴۱- این بیت را با آیات ۹۹ و ۱۰۰ در همین باب مقایسه کنید.

۱۴۲- * یعنی در دل به خود گفتم ای که مایهٔ ننگ مردان هستی (گناهکار و آلوده هستی) بمیر. از آن که کودک پاک و معصوم از جهان می‌رود و تو که پیر هستی آلوده می‌روی.

۱۴۳- سودا: عشق و شیفتگی. نیز نک شرح ب ۹۹ در باب دوم. // مَرقد: آرامگاه، گور. * یعنی از

- شدت عشق و شیفتگی بر قد و بالای فرزند، سنگی از گورش (آرامگاهش) کندم و به کناری انداختم. (یوسفی، ص ۴۱۴)
- ۱۴۴- هول: ترس، وحشت. // بشورید حال: حالم دگرگون و آشفته شد. // بگردید: تغییر یافت.
- ۱۴۵- تغییر: دگرگونی.
- ۱۴۶- با روشنایی درآی: به روشنی (پاکی و خلوص در بندگی) داخل شو.
- ۱۴۷- چراغ عمل: عملِ چراغ مانند. * یعنی اگر می خواهی شب گورت مانند روز روشن باشد، از این جهان و از فرصتی که در آن داری، چراغی از اعمال نیکو روشن کن.
- ۱۴۸- کارکن: کارگر؛ در اینجا پرورنده درخت خرما. // نخل: درخت خرما. // زُطَب: خرما.
- ۱۴۹- فراوان طمع: دارنده طمع فراوان، بسیار آزمند. // ظنّ برند: گمان می برند.
- ۱۵۰- بر: میوه، ثمره، بهره. // آن: آن کسی. * یعنی ای سعدی آن کسی ثمره و بهره برده که ریشه ای نشانده است...

باب دهم، در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی زدل

۳	بیا تا برآریم دستی زدل به فصل خزان در نبینی درخت برآرد تهی دست‌های نیاز مپندار از آن در که هرگز نیست قضا خلعتی نامدارش دهد
۶	همه طاعت آرند و مسکین نیاز چو شاخ برهنه برآریم دست خداوندگارا نظر کن به جود گناه آید از بنده خاکسار
۹	کریمما به رزق تو پرورده‌ایم گدا چون کرم بیند و لطف و ناز چو ما را به دنیا تو کردی عزیز عزیزی و خواری تو بخشی و بس خدایا به عزت که خوادم کن مسلط مکن چون منی بر سرم
۱۲	به عقبا همین چشم داریم نیز عزیز تو خواری نبیند ز کس به دل گنه شرمسارم مکن ز دست تو یه گر عقوبت برم جفا بردن از دست همچون خودی دگر شرمسارم مکن پیش کس
۱۵	به گیتی بتر زین نباشد بدی مرا شرمساری ز روی تو بس

- ۱۸ گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 اگر تاج بخشی سرافرازدم
 تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
 ۲۱ که با نفس و شیطان برآید به زور؟
 به مردانِ راهت که راهی بده
 ۲۴ خدایا به ذاتِ خداوندیت
 به لَبِیْکِ حُجَّاجِ بَيْتِ الْحَرَامِ
 به طاعاتِ پیرانِ آراسته
 ۲۷ که ما را در آن وَرطهٔ یکِ نَفْسِ
 امید است از آنان که طاعت کنند
 به پاکانِ کز آایشم دور دار
 ۳۰ به پیرانِ پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز رویِ سعادت میند
 چَراغِ یَقِینِمِ فِرا راه دار
 ۳۳ بگردان زنادیدنی دیده‌ام
 من آن دَرّه‌ام در هوایِ تو نیست
 ز خورشیدِ لطفِ شِعاعی بَسَمِ
 ۳۶ بدی را نگه کن که بهتر کس است
 مرا گر بگیری به انصاف و داد
 خدایا، به ذلّتِ مران از دَرَمِ
 ۳۹ ور از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگِ تَردامنی؟
 فقیرم به جُرمِ و گناهم مگیر
 ۴۲ چرا باید از ضعفِ حالم گریست؟
 خدایا، به غفلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دستِ تدبیرِ ما؟
- سپهرم بوَد کَهِتَرینِ پایه‌ای
 تو بردار تا کس نیندازدم
 فروماندهٔ نَفْسِ اَمّاره‌ایم
 که عقلش تواند گرفتن عِنان
 مَصَافِ پلنگان نیاید ز مور
 وز این دشمنانم پناهی بده
 به اوصافِ بی‌مثل و مانندیت
 به مدفونِ یَثْرِبِ عَلَیْهِ السَّلَامِ
 به صدقِ جوانانِ نوخاسته
 ز ننگِ دوگفتن به فریاد رس
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
 و گِر زَلَّتِی رَفت معذور دار
 ز شرمِ گنه دیده بر پشتِ پا
 زبانم به وقتِ شهادت میند
 ز بسد کردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپسندیده‌ام
 وجود و عدم ز احتقارم یکی است
 که جز در شعاعت نبیند کَسَمِ
 گدارا ز شاه التفتاتی بس است
 بنالم که عفوّم نه این وعده داد
 که صورت نبندد دری دیگرم
 کنون کامدم در به رویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی،
 غنی را تَرَحُّمِ بوَد بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم قوی است
 چه زور آورد با قضا دستِ جهد؟
 همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما

- ۴۵ چه خوش گفت درویش کوتاه دست
گر او توبه بخشد بماند دُرُست
به حَقّت که چشمم ز باطل بدوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
- ۴۸ تو یک نوبت ای ابر رحمت بهار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیرِ زبان بستگان
- ۵۱ که شب توبه کرد و سحرگه شکست
که پیمان ما بی ثبات است و سُست
به نورت که فردا به نارم مسوز
غبارِ گناهم برافلاک رفت
که در پیشِ باران نیاید غبار
ولیکن به مُلکی دگر راه نیست
تو مرهم نهی بر دلِ خستگان
- ۵۴ شنیدم که مستی ز تابِ نَبید
بنالید بر آستانِ کَرَم
مؤذَن گریبان گرفتش که هین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
- ۵۷ بگفت این سخن پیرو بگریست مست
عجب داری از لطفِ پروردگار
تو را می‌نگویم که عذرم پذیر
همی شرم دارم ز لطفِ کریم
- ۶۰ کسی را که پیری درآرد ز پای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش
اگر یاری اندک ز کُل داند
- ۶۳ تو بینا و ما خائف از یکدگر
برآورده مردم ز بیرون خروش
به نادانی ار بندگان سرکشند
اگر جرم بخشی به مقدارِ جود
- ۶۶ وگر خشم گیری به قدرِ گناه
گرم دست گیری به جایی رسم
- به مقصورهٔ مسجدی در دوید
که یارب، به فردوسِ اعلیٰ برم
سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
که مستم، بدار از من ای خواجه دست
که باشد گنهکاری امیدوار؟
در توبه باز است و حق دستگیری
که خوانم گنه پیشِ عفوشِ عظیم
چو دستش نگیری نخیزد ز جای
خدایا به فضلِ توام دست گیر
فروماندگی و گناهم ببخش
به نابخردی شهره گرداندم
که تو پرده پوشی و ما پرده در
تو با بنده در پرده و پرده پوش
خداوندگاران قلم در کشند
نماند گنهکاری اندر وجود
به دوزخ فرست و ترازو مخواه
وگر بفگنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟ که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

کس از من سیه نامه تر دیده نیست که هیچم فعالِ پسندیده نیست
 ۷۲ جز این کاعتمادم به یاریِ توست امیدم به آمرزگاریِ توست
 بضاعت نسیاوردم الا امید خدایا، ز عفوَم مکن ناامید

۱- برآریم دستی: یک بار دست بلند کنیم. // که: زیرا. // فردا: فردای پس از مرگ. // گل: خاک، گور. * یعنی [اکنون که توانایی داریم] بیا تا یک بار از [صمیم قلب، دستِ دعا و استغاثه به درگاهِ خداوند] بلند کنیم.

۲ تا ۵ - به فصلِ خزان در: در فصلِ پاییز (دو حرف اضافه برای یک مَثَم). // دستهای نیاز: دستهایی که با نیازمندی قرین است (اضافه اقترانی). // از آن در: از آن درگاه، از درگاه خداوند. // برآورده دست: دست بلند کننده، دست برآورنده (صفت مفعولی مرگب به جای صفت فاعلی مرگب). // قضا، قدر: نک: شرح ب ۲۴ در باب پنجم. // خلعت: جامه دوخته که بزرگان می بخشند؛ در اینجا خلعت نامدار استعاره از برگهای درخت است. * یعنی [مگر] نمی بینی که در پاییز درخت از سرما بی برگ می ماند و دستهای تهی خود (= شاخه های لختِ خود) را نیازمندان به درگاه خداوند بلند می کند و از رحمتِ خداوند، [عطیه ای می یابد و] دست خالی بر نمی گردد. - گمان مکن از آن درگاه، که هرگز بسته نمی شود، دستِ نیاز برآورنده، ناامید باز گردد - [در نتیجه] قضا خلعت نامداری [چون برگهای سبز] به وی می دهد و قدر میوه در آستینش می گذارد. * این چهار بیت تمثیل است برای بیت اول.

۶ و ۷- مسکین نواز: نوازش کننده افراد بیچاره، خداوند. * یعنی همه اطاعت و عبادت به درگاه خدا می آورند ولی بنده مسکین و بیچاره، نیاز می آورد. بیا تا مانند آن شاخ برهنه، به درگاه خداوند دست برآریم. زیرا از این بیشتر نمی توان بی برگ [= بی توشه و آذوقه] نشست. * در «برگ» ایهام تناسب هست به «برگ درخت».

۸ - جود: بخشش. // جرم: گناه. // آمد... در وجود = در وجود آمد: پدید آمد.

۹- خاکسار: فروتن، ذلیل. * یعنی گناه از بنده خاکسار به امید عفو خداوند سر می زند.

۱۰- کریم: بخشنده و بزرگواری. // رزق: روزی. // پرورده ایم: پرورش یافته ایم (فعل به صورت لازم به کار رفته). // انعام: نعمت دادن، نعمت بخشی.

۱۱- کرم: بخشندگی و بزرگواری. // ناز: نعمت و رفاه. (از لغت نامه دهخدا) منوچهری گوید:

خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز ایمنی و عزّ و ناز فرخی و دین و داد

- ۱۲- عُقْبَى: آخرت. // همین چشم داریم: همین انتظار را داریم.
- ۱۳- مصراع اول یادآور آیه‌ای از قرآن کریم است: تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ: به هر که خواهی عزت دهی و هر که را خواهی خوار گردانی (۲۶/۳).
- ۱۴- به عزت: (عز + ت ضمیر) سوگند به عزتو، سوگند به عزتت، تو را به عزت و ارجمندیت سوگند می‌دهیم. // ذلّ: خواری؛ ذلّ گنه: خواری و تیره‌روزی که به سبب گناهکاری به انسان روی می‌آورد (اضافهٔ مسبب به سبب). * میان عزّ و ذلّ طباق هست.
- ۱۵- عقوبت: شکنجه، عذاب. * مراد آن است که آدمیان [ستمکار] را بر من چیره مکن. اگر قرار است شکنجه و عذاب ببینم، بهتر است از دست تو باشد.
- ۱۶- به: در. // بتوزین: بدتر از این.
- ۱۸- سپهر: آسمان. // کهنترین: کوچکترین، کمترین. * یعنی اگر اندک لطفی تو بر من داشته باشی، آسمان کمترین جایگاه من خواهد بود.
- ۱۹- * یعنی اگر تو تاج [به من] ببخشی، [این تاج بخشی تو] سرم را می‌افزاید (سرافراز می‌شوم)، [آری] تو بلندی ببخش تا کسی [نتواند] مرا ببیندازد.
- ۲۰- نفس اماره: نفس فرماینده به بدی. نک شرح ب ۳۵ در باب ششم.
- ۲۱- * یعنی نفس سرکش (اماره) آنچنان تند می‌تازد که عقل نمی‌تواند عنانش را بگیرد. (عقل بر نفس چیره نمی‌شود). * نفس بر اسب سرکش و بادپایی تشبیه شده که انسان را با خود می‌برد و عقل به خود انسان تشبیه شده که بر آن سوار است و نمی‌تواند افسارش را بکشد و نگاهش دارد. (استعارهٔ کنایی)
- ۲۲- که: چه کسی. // بر آید: برابری می‌کند، مقابله می‌کند. // مصاف (جمع مصفّ): میدان جنگ، مجازاً جنگ و زورآوری.
- ۲۳- به مردان راحت: تو را به مردان راحت (به مقربان درگاهت) سوگند می‌دهیم. // راهی بده: راهی راست نشان بده، هدایت کن. // این دشمنان: مراد نفس و شیطان است.
- ۲۴- لَبَّيْكَ: بلی، واژه‌ای است که حاجیان هنگام طواف بر زبان می‌آورند و به ندای خداوند جواب می‌دهند. // بیث الحرام: خانهٔ مقدّس و محترم؛ مراد خانهٔ کعبه است. // مدفون: دفن شده. // یثرب: نام قدیم شهر مدینه؛ مدفون یثرب: پیغمبر اسلام (ص) که در شهر یثرب (= مدینه) دفن شده. * یعنی [خدا] یا تو را به لبّیک گفتن حاجیان در کعبه و به آن که در یثرب دفن شده (پیغمبر) - که بر او درود باد- سوگند می‌دهیم.
- ۲۶- طاعات: اطاعتها، عبادتها. // پیران آراسته: پیرانی که [به محاسن اخلاق و اعمال نیکو] آراسته‌اند. // صدق: راستی و پاکدلی و خلوص نیت.
- ۲۷- ورطه: بیابان، گودال، جای خطر؛ در آن ورطهٔ یک نفس؛ مراد لحظهٔ مرگ و جان سپردن

است؛ که در آن دم آخر زندگی که باید به وحدانیت خداوند گواهی داد. // دو گفتن: اعتقاد داشتن به دو خدا، ثنویت، شرک.

۲۹- به پاکان: سوگند به پاکان. // آرایش: آلودگی به گناه. // زلّت: لغزش. // رفت: حادث شد، اتفاق افتاد.

۳۰- به پیران...: سوگند به پیرانی که... // زشرم گنه...: [پیرانی که] از شرم گناه، چشم به زیر انداخته‌اند و چشمشان بر روی پاست.

۳۱- وقت شهادت: هنگام گفتن شهادت (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ). * در هنگام جان دادن، گفتن این دو شهادت نشانه ایمان به اسلام و مسلمانی است.

۳۲- یقین: اعتقاد و ایمان قلبی؛ چراغ یقین؛ اضافه تشبیهی است: ایمان و اعتقادی که مانند چراغ، راه زندگی را روشن می‌کند. // فرا: در «فرا» حرف اضافه است.

۳۳- دست: قدرت، نیرو (مجاز). * یعنی از آنچه نباید دید، چشمم را بگردان و قدرت برانجام دادن آنچه ناپسندیده است به من مده.

۳۴- هوا: هوئی: دوستی، محبت. // نیست: معدوم، نابوده. // احتقار: ناچیز بودگی، خواری. * یعنی من به منزله آن ذره‌ای هستم که در دوستی و عشق به تو نیست و معدوم هستم و وجود و عدمم به سبب ناچیزی و خواری یکسان است. * در واژه «هوا» ایهام تناسب هست. معنای غیرمنظور آن یعنی «هوای تنفسی» با ذره مناسبت دارد. واژه «خورشید» در بیت بعد نیز مؤید این نکته است.

۳۵- بَسَم: بس است برای من. // نبیند کسم: کسی مرا نمی‌بیند.

۳۶- * یعنی به شخص بدکاری [چون من] نظر کن، [که در اثر نظر لطف تو به شخص بهتری تبدیل می‌شود]. یاء در آخر «بدی» یاء وحدت است: یک شخص بد = خود سعدی [

۳۷- بگیری: گرفتار کنی، عقوبت کنی، عذاب دهی. * یعنی اگر از روی انصاف و عدالت [به سبب گناهانم] مرا عذاب دهی، به درگاه تو می‌نالم که عفو تو، چنین وعده‌ای به من نداده (من از عفو تو انتظار نداشتم که گناهان مرا به حساب آوری).

۳۸- به ذلّت: به خواری. // صورت نبندد: به تصوّر نمی‌آید؛ که صورت نبندد دری دیگرم: زیرا که دری دیگر به ذهن و تصوّر نمی‌آید، دری دیگر را سراغ ندارم.

۳۹- از جهل: به سبب نادانی. // غایب شدم: روی به درگاهت نیاوردم.

۴۰- تردامنی: دامن آلودگی، گناهکاری. // غنی: بی‌نیاز، خداوند بی‌نیاز. نک شرح ب ۱۱ در دیباچه.

۴۱- فقیر: نیازمند [به رحمت خداوند]. // مگیر: گرفتار مکن، عذاب مده.

۴۲- چرا باید از ضعف حالم گریست؟: چرا بایدم از ضعف حال گریستن: چرا به سبب ضعف حال باید گریه کنم.

۴۳- شکستیم عهد: عهد و پیمان [بندگی] را شکستیم. گویا اشاره است به پیمان «الست». نک شرح ب ۳۵ در باب سوم. // قضا: نک شرح ب ۲۴ در باب پنجم. // چه زور آورد...: کوشش بشری در برابر حکم خداوندی چه کاری می تواند بکند.
۴۵- کوتاه دست: ناتوان.

۴۶- او: خداوند. // توبه بخشد: به توبه رهنمون شود، یا توبه را بپذیرد. // که: زیرا که.
۴۷- به حقت: تو را به حقت سوگند. // به نورت: تو را به نورت سوگند. // فردا به نارم مسوز: در قیامت در آتش دوزخ مرا مسوزان.

۴۸- ز مسکینیم روی...: به سبب بیچارگی و فروماندگی رویم در خاک رفت. // غبار گناه...: گناه بسیار شد و به آسمان رفت. گویا مرادش آن است که در همه جا فاش و منتشر گشت.
۴۹- نپایند: پایدار نمی ماند، از میان می رود.

۵۰- در این مملکت: در مملکت خداوند، در درگاه خداوند. // جاه: مقام. * یعنی از بسیاری گناه در درگاه خداوند مقام و پایگاهی ندارم ولیکن...

۵۱- ضمیر: باطن، نهان، اندیشه درونی. // زبان بستگان: آنان که سخن نمی توانند بگویند. شاید مرادش کسانی است که از شرمساری به سبب گناهکاری سخن نمی گویند. // مرهم: دارویی که بر روی زخم می گذارند یا می مانند تا بهبود پیدا کند. // خستگان: دل آزردهگان.

۵۲- تاب: در لغت نامه دهخدا به معنی شدت و سورت آمده، اینجا هم ظاهراً معنایی نزدیک به این معنی دارد مثلاً تأثیر و قدرت. // نبید: شراب. // مقصوره: خانه کوچک؛ در اینجا گویا اطاق سرایدار و نگهبان یا مؤذن یا گوشه‌ای از مسجد مورد نظر است. * یعنی شنیدم مستی به سبب تأثیری که شراب در او کرده بود یا قدرت و شدت حاصل از شراب به گوشه‌ای از مسجد پناه برد.
۵۳- آستان کرم: درگاه بزرگواری و بخشندگی (اضافه اقترانی). // فردوس: بهشت. اصل کلمه اوستایی است به صورت Pairi-daeza به معنی باغ و بوستان. فردوس معرب آن و جمع آن فرادیس است. در قرآن کریم نیز به کار رفته ۱۰۷/۱۸ و ۱۱/۲۳. // اعلی: برین.

۵۴- هین: آگاه باش، عجله کن. // سگ و مسجد: تو مثل سگی، سگ را با مسجد چه کار؟!
۵۵- چه شایسته کردی: چه کار شایسته‌ای انجام دادی. // نمی زبیدت: به تو برانزده نیست، شایسته تو نیست.

۵۹- کریم: بخشنده و بزرگووار، خداوند. * یعنی شرمم می آید از لطف خداوند که در مقابل عفو، گناه را عظیم بشمارم.

۶۱- به فضل توام...: با فضل خود، دستم را بگیر. («تو» ضمیر شخصی به جای ضمیر مشترک به کار رفته و «م» مضاف‌الیه «دست» است.)

۶۳- یاری: دوستی، رفیقی. // زَلَّل: لغزش، خطا. // داند: بداند در من. // به نابخردی...: از راه بی‌خردی و نادانی مرا به گناهکاری و بدنامی مشهور می گرداند (خطا و لغزش مرا در همه جا

بازگو می‌کند.)

۶۴- خائف: ترسان. // که: زیرا. // پرده در: رسواکننده.

۶۵- * یعنی مردم به حکم ظاهر به عیب‌گویی دیگران فریاد برمی‌آورند اما تو با آن که از هر عیب پنهان بنده آگاهی، باز هم پرده‌پوش عیوب مایی. (یوسفی، ص ۵۲۸)

۶۶- سرکش: نافرمان، عاصی. // قلم درکشند: قلم عفو می‌کشند، عفو می‌کنند.

۶۷- * یعنی اگر به اندازه کرم و بخشش خود، گناه گناهکاران را ببخشی، در سراسر عالم گناهکاری باقی نمی‌ماند. ولی اگر به اندازه گناهان ما خشم بگیری، همه ما را به دوزخ بفرست و ترازو مخواه [که گناهان ما را بسنجی، زیرا که همه ما سزاوار دوزخ هستیم و نیازی به ترازو نیست.]

۷۰- گیرد: گرفتار می‌کند، عقوبت می‌کند.

۷۱- سیه‌نامه: کسی که نامه اعمالش سیاه است، گناهکار. // دیده نیست: ندیده است. // فعال (جمع فعل): کارها، کردارها.

۷۲- آمرزگاری: آمرزیدن، عفو کردن، بخشایش.

۷۳- بضاعت: مال، متاع؛ در اینجا مراد کردارها و اعمال نیکوست.

واژه‌ها و نام‌ها

الف

ابدال ۵۱/۶	آ
ابره ۴۸/۵	آبگینه ۷۹/۶
ابلاغ ۴۱/۴	آتش ۲/۴
احتقار ۳۴/۱۰	آب حیوان ۹/۳
اخلاص ۴۰/۵	آختن ۴/۵
إخوان ۱۴۱/۲	آبدان ۳۹/۳
ادا ۱۰۶/۳	آذر ۷/۸
ادرار ۷۳/۷	آرام دل ۱۱۷/۷، ۷۰/۷
ادهم ۷۳/۲	آستان کرم ۵۳/۱۰
اریاب معنی دیباچه ۳۵	آستین دراز ۳۰/۶
ازرق ۲۹/۳	آستین‌های دراز ۱۴۹/۴
از سر ۹۲/۳	آشوب ۱۲۵/۹
از قفا ۹۸/۷	آفاق ۷/۱
استخوان دیباچه ۵۶	آگنده ۸۸/۹، ۸۶/۹، ۵/۹
استخوانی قفس ۱۰۱/۹	آگنده گوش ۱۵/۷، ۲۴/۳
استعاره ۴۷/۹، ۴۳/۷، ۲۰/۶	آلایش ۲۹/۱۰
استعانت ۱۳۳/۹، ۳۰/۹	آل طی ۱۲۹/۲
اصول ۴۱/۴	آمرزگاری ۷۲/۱۰
اطلس ۷۹/۳	آمیزگاری ۱۱۹/۷
اعلی ۱۱۹/۹، ۵۳/۱۰	آهنین پنجه ۱۱۷/۳
افتادگی ۱/۴	آهو ۱۳۴/۴
اقتضا دیباچه ۲۸	آینه ۶/۸
اقلیم ۹۲/۲	

باد رفتار ۸۸/۲	اقلیم ۵۰/۵
بادسنج ۱۰۰/۲	آلا ۱۶۴/۴، ۲۷/۲، ۶۴/۱، ۳/۱
باد سنجیدن ۱۲۶/۲	الست ۵۳/۳
بارگه ۱۴۳/۳	الوقت سیف ۶۹/۹
باری ۱۹/۸	الهیته دیباچه ۲۰
بازیچه ۱۲۵/۹	اناء ۱۰۷/۴
بالا و شیب دیباچه ۱۴	انبان ۱۷/۶، ۳۳/۲
بایزید ۵۱/۵	انبان باد ۴۶/۵
بایسته ۱۳۹/۴	انداختن ۱۷/۷
بخشنده دیباچه ۲، ۶۰/۲	اندرگذشتن ۱۳۷/۹
بخشودن ۱۵۲/۲، ۹۷/۹	اندیشه کردن ۲۷/۲
بداندیش ۱۱/۱، ۸۰/۹	انس دیباچه ۷
بدر ۴۶/۱، ۸۹/۹	انعام ۱۰/۱۰، ۱۵۵/۲
بدرگی ۸۰/۴	انگبین ۱۳۱/۳
بدسگال ۱۳۲/۴	انگشت گذاشتن بر... دیباچه ۱۵
بدلگام ۳۷/۸	اولوالعزم ۱۲۲/۹
بَرّ ۷۶/۲	اوج دیباچه ۲۱، ۷۴/۳
بر ۴۰/۵	اهل تمیز ۴۳/۱
بر (میوه) ۱۵۰/۹	اهل دل ۶۳/۱
برآشفتن ۷۵/۷	اهل صورت ۷۵/۳
برآمدن ۲۲/۱۰	اهل قیاس ۶۹/۳
برتر ۲۸/۴	اهل کرم ۱۳۶/۲
برخطا ۱۴۰/۴	ایام دیباچه ۲۸
برشدن ۷۰/۱	ایمن ۵۱/۵، ۸۸/۷
برصواب ۱۴/۴	این روز ۳۹/۹
برف ۲۵/۹	ایوان ۵۸/۶، ۲۶/۴
برفروختن ۶/۱	بابک ۲۵/۶
برگ ۷۱/۱، ۲/۹	باد اجل ۱۳۹/۹
برگشته ایام ۴۵/۶	باد پا ۴۱/۹، ۴۷/۹، ۷۲/۲

بهایم ۵۶/۷	برگماشتن ۱۰۳/۲
بی‌بصر ۸۱/۷	برملا ۳۴/۷
بیت‌الحرام ۲۵/۱۰	برنا ۱۱۶/۲
بیت‌المقدس ۱۰/۳	برهمن ۳۶/۷
بی‌تمییز ۷۰/۴	برهنه تن ۳۶/۸
بی‌چون دیباچه ۲۶	بری دیباچه ۷
بی‌مراد ۸۳/۱	بزرگی ۲۴/۹
بید مشک ۲۰/۹	بس ۳۵/۱۰
	بستان سرا ۶۵/۷
	بستن دیباچه ۳۹، ۴/۹
	بسیط دیباچه ۲۴
	بشیر ۱۳۳/۲
	بصیر دیباچه ۱۳
	بصیرت ۷۲/۷
	بضاعت ۷۳/۱۰، ۴/۹
	بسط ۸۰/۱، ۲۵/۳
	بلاجوی ۱۰۵/۲
	بند ۵۷/۶، ۳۹/۱
	بندی ۳۰/۷
	بنی طی ۱۰۵/۲
	بوم ۴۰/۵، ۱۱۳/۲، ۷۶/۲
	بوم و بر ۱۴۶/۲
	به دیباچه ۶، ۱۲، ۱۲۵/۹، ۱۶/۱۰
	بهتان ۱۸/۸
	به جای ۱۳۶/۲
	به خود ۱۲۷/۳
	بهره‌ور ۸۷/۲، ۷/۱
	هش ۵/۸
	ه فور دیباچه ۵
پ	
پارسا پیرهن ۳۱/۵	
پاس داشتن ۲۸/۷	
پاک ۲۹/۱۰، ۸۲/۴	
پاک بوم دیباچه ۳۱	
پالهننگ ۱۴/۶	
پای‌بند غرور ۵۲/۴	
پراگندگان ۱۹/۳، ۳۷/۲، ۶/۲	
پراگنده دل ۶/۲	
پراگنده روز ۷۷/۴	
پرداختن دیباچه ۳۶	
پرده‌پوش ۱۱۲/۲	
پرده‌در ۶۴/۱۰	
پرزاغ ۲۵/۹	
پرستار دیباچه ۸	
پرمعده ۱۸/۶	
پرنیانی ۸۱/۳	
پروردن ۱۰/۱۰	
پرورده ۱۳۰/۷	

تدبیر ۱/۷	پریشان کردن ۷/۲
تذکر ۱۴۷/۴	پریشیده عقل ۲۴/۳
تربت ۸/۱، ۳۸/۲	پسندیده کیش ۲۴/۲
ترحم ۸/۱	پگاه ۲۴/۶
تردامنی ۴۰/۱۰	پوزش پذیر ۲ دیاچه
ترکش ۱۲۰/۲	پوشیده چشم ۱۳/۸
ترکش کش ۸۰/۳	پوییدن ۴۶/۲
تریاک ۷۹/۱	پیدا شدن ۵۴/۷
تشریف ۹۳/۲، ۴۳/۶	پیدا کردن ۲۷/۷
تطاول ۴۱/۷	پیر ۱۵/۳
تعال ۵۸/۱	پیران آراسته ۲۶/۱۰
تعلق ۱۱۳/۳	پیر خام ۳۲/۹
تعنت دیاچه ۵۲، ۲۲/۴	پیشه ۱۳۴/۷
تغیّر ۱۴۵/۹	پیشه‌ور ۱۳۲/۷
تفرج‌کنان ۱۲۲/۴	پیغوله ۸۳/۳
تکرار ۷۳/۷	پنج نوبت ۱۱۴/۷
تگ ۴۴/۲، ۷۴/۲	پندار ۱۴۵/۴
تمتّع دیاچه ۲۹	
تمثیل ۹۶/۲	
تمکین ۱۲۵/۲	ت
تمکین تن ۳۴/۶	تاب ۵۲/۱
تن‌پرور ۵/۶	تاراج ۵۰/۱
تنزیل ۴۱/۴	تازه‌روی ۱۲/۹
تنعم ۲۳/۹	تازیان ۴۷/۲
تنگ بال ۲۱/۸	تازی نهاد ۸۰/۲
تنگ درآمدن ۲۷/۹	تافتن ۳۷/۶، ۷/۸
تنور شکم ۳۷/۶	تأمل کنان ۱۸/۷
تنبیدن ۹۲/۷	تخت ۳۸/۱
توتیا ۸۸/۹	تخم‌کار ۴۳/۳

واژه‌ها و نام‌ها / ۱۸۱

جمع ۱۳۷/۳	تور ۲۷/۱
جمع داشتن ۳۷/۲	توسن ۱۳/۶
چَن دیاچه ۷	تولا دیاچه ۳۱
جنس دیاچه ۷	تیره دل ۶۹/۴
جو ۴۱/۵	تیره رایی ۱۰۹/۷
جوانمرد ۱۰۵/۲	تیز پای ۲۳/۸
جود ۸/۱۰	تیز تیز ۲۷/۴
جوفروش ۱۷/۲	تیمار ۶۱/۲
جولان ۷۷/۲	تیمار خوردن ۶۱/۲
جوهری ۱۰۵/۲	
جهان دیاچه ۲۰	
جهانبان ۲۹/۲	
جهانبین ۸۶/۹	
جهان سوز ۲/۴	
جیب ۷۷/۳، ۶۰/۲	
جیحونیان ۲۵/۸	

ث

ثری ۱۱۹/۹
ثریا ۱۱۹/۹
ثناکردن ۱۰۲/۲

ج

چ ۴۴/۳	جام ۴۴/۳
چابک ۴۶/۹	جاه ۱۵/۴، ۵۰/۱۰، ۷۴/۱
چراغ عمل ۱۴۷/۹	جبریل ۵۵/۵
چست ۴۲/۹	جَدَل ۳۵/۴
چشم داشتن ۱۲/۱۰، ۲۷/۳	جوس ۵۰/۹
چمیدن ۱۶/۹، ۲۱/۹	جرم ۸/۱۰
چنگ ۶۱/۲، ۱۰۱/۲	جرم گیتی فروز ۴۵/۱
چاوش ۷۹/۳	جره باز ۲۲/۹
چست ۷/۲	جزا ۱۵۶/۲
چه ۱۱/۶، ۱۵/۱	جفت ۵۸/۶
	جم ۷۰/۹، ۵۸/۱

خ	ح
خاصان دیباچه ۲۷	حاتم ۷۲/۲
خاکدان ۱۶۳/۴	حاجب ۱۴۳/۴
خاک‌زاد ۹۲/۳	حالت ۹۰/۴
خاکسار ۴۳/۵، ۹/۱۰	حانوت ۳۳/۲
خاکسارگنه ۱۱۲/۹	حیل ۲۴/۲
خاکی نهاد دیباچه ۳۰	حجاب ۱۱۳/۳
خام ۳۶/۸، ۳۹/۸	حجاز ۲۷/۶
خایف ۶۴/۱۰	حر ۵/۷
خیبر دیباچه ۱۳	حَرَم ۴۱/۱
ختن دیباچه ۵۳، ۴۱/۶	حریف ۳۵/۳
خدایینی ۱۰/۴	حسیب دیباچه ۱۴
خداوند ۷۴/۱، ۱۴۷/۲	حشر ۲۸/۵
خداونده جاه ۱۴۲/۴	حشو دیباچه ۴۷، ۵۰/۵
خداوند رای ۴۸/۲	حشیش ۵۸/۴
خداوند مال ۲۱/۸	حضر ۳۴/۱
خداوند هوش ۱۳/۵، ۵۱/۷	حق ۹/۶
خرابات ۲۳/۴	حق شناس ۶۹/۳
خر عیسی ۲۰/۶	حکیم دیباچه ۱
خرقه ۴۳/۶	حلقه ۱۳۵/۹
خرقه سوز ۲۲/۳	حِلّه ۱۹/۱
خرمن گدا ۱۹/۴	حُله ۵۰/۵
خرمن معرفت ۱۳۶/۹	حمول ۵۸/۳
خسان ۱۵/۴	حور ۱۰/۶
خستگان ۱۴/۲	حوض ۹۳/۷
خسته ۱۴/۲، ۱۵/۱۰	حَى ۸/۳، ۶۱/۳
خسرو ۱/۱، ۵۸/۱	حیدر ۱۳۸/۴
خسروانی ۸۱/۳	
خوشه‌چین ۱۳۶/۹	

د	خصم ۱۳/۱
دادخواه ۴۰/۱	خفتیدن ۱۰/۹، ۳۳/۸، ۹۹/۷
دارا ۲۳/۱	خفیه ۲۲/۷، ۴۳/۵
دام ۲۱/۶	خلال ۸۹/۹
دانگ ۹۶/۷	خلعت ۵/۱۰
دانستن ۱۰/۶، ۲۰/۵	خلق ۴۲/۷
دانشور ۴۵/۷	خلیل ۱۲۵/۳
داور ۱۳/۵، ۲۶/۲	خُم ۱۵/۶
دخمه ۷۱/۹	خمار ۴/۳
دد ۷/۶، ۲۱/۶	خنک ۸/۶، ۵۴/۹، ۵۵/۱، ۴۴/۱
دُر دبیاجه ۱۴۷/۴، ۳۶	خوارزم شاه ۲۴/۶
دراندوده ۸۱/۹	خواستن ۱۲۰/۳
درباختن ۳۹/۹	خوان ۲۳/۹
درسپوختن ۹۶/۴	خواندن ۷۸/۷
درست ۴۲/۹	خوان کرم دبیاجه ۹
درصفا ۹۸/۷	خواهنده خیرروی ۸۳/۴
دریغ آمدن دبیاجه ۵۰/۴، ۳۲	خوب ۱۱۹/۷
درکشیدن ۳/۳	خور ۱۳۹/۴
درگذاشتن ۱۵۵/۴	خوش منش ۱۱۹/۷
درم ۹۳/۲، ۳۶/۸	خوشید ۶۹/۱
درنوشتن دبیاجه ۶	خوی ۱۰۷/۳، ۱/۷
درودن ۱۰۶/۹	خوید ۱۹/۹، ۴۷/۲
درویش ۱۱۳/۷	خویش ۴/۲
درویش رنگ ۳۳/۴	خویشتن بین ۱۰/۴
درویش صادق نفس ۸۷/۷	خیرروان ۶۲/۱
دریوزه دبیاجه ۱۳۱/۹، ۴۶/۳، ۴۹	خیره ۱۶۰/۴
دست ۳۳/۱۰، ۱۳۰/۷	خیل ۷۵/۴، ۷۲/۲، ۳۴/۱
دستار ۵۳/۴، ۴۸/۴، ۲۴/۲	
دستان ۱۱۹/۴	

دیوان دیباچه ۱۴، ۶۵/۱

دست برآوردن ۱/۱۰

دسترنج ۱۳۰/۷

دست فهم دیباچه ۲۱

دستگاه ۱۳۱/۷

دستور ۵/۷

دغل ۶۳/۲

دگرره ۳۰/۴، ۱۰۲/۹

دل آرام ۱۲/۳، ۱۰۹/۹

دلداد ۸۸/۲

دلق ۲۸/۳

دل نشان ۱۱۹/۷

دلو ۲۴/۲

دمادم ۱۲۰/۴، ۳/۳، ۶۲/۱

دمان ۵۰/۲

دم درکشیدن ۵۹/۴

دمع ۵۲/۱

دمشق ۶۶/۱

دوان ۴۶/۶

دور ۴۴/۳

دوست ۹۷/۹، ۱/۸، ۳۴/۵، ۱۱۰/۳

دوشینه ۱۱۲/۴

دوگفتن ۲۷/۱۰

دولاب ۱۰۰/۳

دولت ۲/۵، ۸/۲، ۹۱/۱

دهشت دیباچه ۲۳، ۱۲۳/۹

دهشت آلوده ۸۷/۳

ده مرده گوی ۲۱/۷

دیار ۱۳۳/۷

دیو ۱۰/۶

ذ

ذکر ۱۶/۶، ۱۹/۹

ذل ۱۴/۱۰

ذلت ۳۸/۱۰

ذوق ۵۸/۶

ذیل دیباچه ۲۱، ۱۴۴/۲

ذیل وصف دیباچه ۲۱

ر

را دیباچه ۱۲، ۲۹/۱، ۱۵۶/۲، ۱۲۱/۴

۱۳۰/۷، ۳/۸، ۸۰/۹، ۱۲۰/۹، ۱۲۲/۹

۱۲۳/۹

راغ ۱۲۳/۹، ۹۰/۳

رفتن ۲۹/۱۰، ۲/۹

رفته ۲۹/۱

رفعت ۱۲/۴

راه دادن ۲۳/۱۰

رای ۳/۱، ۱۲۶/۷

رباب ۷۴/۹

رحم دیباچه ۱۶

رحمت دیباچه ۱۲، ۳۵/۲

رحیل ۵۲/۹

رخش ۳۳/۷

رز ۲۹/۳

رزق ۱۰/۱۰

واژه‌ها و نام‌ها / ۱۸۵

زبان بسته ۵۱/۱۰	رسول ۱۴۲/۲، ۱۳۲/۲
زبان بند ۱۲۹/۴	رضا دیباچه ۵/۷، ۴۰
زبان درکشیدن ۱۳/۷	رطب ۱۴۸/۹
زجر ۴۱/۷	رمان ۷۸/۹
زحام ۱۸/۲	رعد بانگ ۷۳/۲
زحف ۱۵/۷	رمق ۵۶/۳
زحل ۶۰/۴	رنجور ۸۶/۱
زراندوده ۸۱/۹	رند ۶۸/۴
زرع ۷۱/۶، ۶۸/۱	روان ۶۲/۱
زرق ۱۱۱/۳	روزامید و بیم دیباچه ۵۰
زرناب ۳۱/۹	روز شمار ۱۵۹/۴
زرود ۲۶/۸	روز یقین ۱۳۹/۷
زرد روی ۵۲/۳	روشنایی ۱۹/۲
زغن ۱۴/۵	روشن ضمیر ۴۱/۶، ۱۲۹/۴
زلت ۲۹/۱۰	روم دیباچه ۷۶/۲، ۳۱
زلزل ۶۳/۱۰	روی ۹۰/۲
زمام ۴۹/۹	روی و ریا ۴۴/۵
زنار ۲۸/۳	ریاضت ۱۲۱/۴
زنخدان ۶۰/۲	ریش ۶۴/۳، ۳۶/۲، ۸۴/۱
زنهار ۱۰۰/۹، ۱۱۹/۴، ۸۴/۴، ۱۸/۱	ریشیدن ۶۴/۳
زنده رود ۸۳/۲	ریو ۳۱/۷، ۱۱۹/۴
زه ۲۶/۱	
زهی ۸۹/۴	
زیبیدن ۵۵/۱۰، ۲۱/۹، ۷۳/۴	ز
	زاد ۱۵/۶
	زاریدن ۱۶/۲
	زال ۴۵/۶
ژ	زبان آور ۶۹/۷
ژاژ خایان ۱۸/۷	زبان آوران ۸۹/۳
ژاله ۷۴/۲	

	س
سعی قدم ۶۶/۱	ساختن ۲/۹، ۱۹/۲
سفله ۶۸/۶	سالار ۱۰/۸، ۱۵۴/۴
سقط ۱۴۵/۲	سبحان دیباچه ۲۶
سکندر ۱۰۴/۹	سبق بردن ۵۶/۹
سکون ۳/۶، ۶۹/۴	سبک ۴۶/۲
سگالیدن ۷۲/۴	سبلیت ۵۸/۴
سگ نفس ۶/۶	سبیل ۵۲/۹
سلاطین عزلت ۸/۳	سپهر ۱۸/۱۰
سلحدار ۴/۳	ستر ۷۲/۷، ۱۱/۲
سلطان عزت ۷۷/۳	سبحان دیباچه ۲۶
سلیم ۲۲/۸، ۱۰۴/۷، ۱۱۱/۴	سحاب ۹۸/۲
سماط ۸۴/۲	سختی کش ۲۰/۸
سماع ۱۰۶/۳	سخن در زبان آفرین دیباچه ۱
سمرکردن ۴/۱	سر دیباچه ۴
سمع ۱۴۱/۲، ۱۷/۱	سرایان ۱۲/۹
سمند ۴۷/۴	سر بزرگی ۵۷/۴
سمندر ۱۱۶/۳، ۲۵/۳	سر بزرگان ۸۴/۳
سنگ دل ۱۱۱/۴	سر پنجه ۱۰/۸
سودا ۹۹/۲، ۱۴۳/۲، ۱۴۹/۲، ۲۳/۳، ۱۲۰/۳	سرشتن ۹۱/۹
۱۴۳/۹	سرکش ۶۶/۱۰
سوزناک ۱۲۴/۳	سرگرانی ۱۶/۴
سیاست ۱۴۹/۲	سرمه‌دان ۸۸/۹
سیاست کردن ۱۰/۷	سروش ۳۰/۱
سیاه اندرون ۴۰/۲	سروقت ۹/۳
سیرت ۸۰/۷، ۳۲/۲	سریر ۹۵/۱
سیف ۶۹/۹	سست ۹۰/۴
سیل ۶۶/۶	سست مهر ۸/۸
سیلاب ۶۰/۶	سعدی صفت ۱۳۶/۹
سیل رفتار ۷۵/۲	

شوریدگان ۱/۳	سیمرغ دیباچه ۹
شوریدن ۱۴۴/۹	سیه کار ۲۶/۵
شوریده ۱۵/۳	سیه نامه ۷۱/۱۰
شوریده حالان ۱۰۸/۳	
شوریده رنگ ۸۵/۷، ۵۵/۲	
شهریند ۲۵/۷	ش
شیب ۵۸/۹	شاطر ۲۱/۵، ۳۷/۴، ۱۲۵/۲
شید ۸۶/۴	شاطی ۱۳/۳
شیدا ۲۱/۳	شام دیباچه ۳۱
شیرین نفس ۶۷/۴	شاه مردان ۱۴۰/۴
	شاید ۵۴/۱
	شایستن ۱۷/۷
	شیاب ۵۸/۹
ص	شب رو ۹۷/۷، ۳۱/۵
صاحب خیر ۸۵/۲	شبهستان ۸۱/۹
صاحب دل ۶۳/۶، ۳۱/۶، ۸۱/۴	شب قدر ۴۰/۹
صاحب نیاز ۱۹/۲	شبکوک ۸۹/۴
صافی درون ۶۹/۴	شبللی ۳۳/۲
صبا ۱۸/۹	شخ ۷۲/۱
صبا سرعت ۷۳/۲	شکر ۳۱/۶
صبر ۵/۳	شکر لب ۱۰۴/۳
صحبت ۷۰/۷	شغاد ۷/۵
صدر ۲۹/۴	شکم بنده ۴۰/۶
صدر کبیر ۵۴/۴	شکيب ۶۲/۷
صدف وار ۱۴/۷	شل ۶۳/۲
صدق ۲۶/۱۰	شمشیر کین ۱۳۴/۲
صغر ۱۲۴/۹	شوخ ۸۱/۴
صلاح ۱/۷	شوخ چشم ۱۲۷/۹، ۱۵/۸، ۶۵/۴
صنادید ۴۱/۴	شوخی دیباچه ۵۵، ۴۶/۳، ۱۱۸/۴، ۱۲/۹
صنع ۱۹/۸، ۱۵/۷، ۵۳/۲	

ظ

ظن بردن ۷/۷۹، ۹/۱۴۹

ع

عاج ۹/۸۸

عارض ۱/۵۲، ۹/۲۱

عارف ۹/۹۴

عالم الغیب ۴/۱۰۲

عامل ۱/۱۵

عجم ۱/۵۸، ۶/۵۵

عدو بند ۴/۱۳۶

عذاب الحریق ۳/۲۵

عرین ۴/۴۰

عمر وزید ۵/۳۳

عزت دیباچه ۳

عزیز دیباچه ۳

عسس ۸/۳۱

عصار ۵/۳۶

عصمت ۷/۱۴۰

عضد ۷/۶۲

عقبا (عقبی) ۲/۸، ۴/۱۶۳، ۱۰/۱۲

عقد ۴/۳۹

عقوبت ۱/۲۱، ۴/۳۰، ۱۰/۱۵

عنف ۱/۴۶

عن قریب ۹/۱۱۲

عمر ۴/۱۵۲

عیسی (ع) ۶/۲۰

صنعا ۹/۱۳۷

صواب ۲/۱۴۸

صور ۳/۳۵

صورت ۴/۴۵، ۴/۵۹

صورت بستن ۱۰/۳۸

ض

ضد دیباچه ۷

ضحاک ۱/۵۸

ضمیر ۷/۵۳، ۱۰/۵۱

ط

طارم ۶/۶۵

طاعات ۱۰/۲۶

طاعت ۹/۳۷

طاق ۴/۴۸، ۶/۴۱، ۷/۴۷، ۷/۶۵

طالع ۸/۳۷

طبع ۶/۶۹، ۷/۱۲۷

طبیعی ۲/۹۳

طریق ۳/۱۱۵

طریقت ۷/۸۳

طریقت شناس ۷/۸۳

طعن ۷/۶۹

طلب کار ۳/۵۸

طوق ۲/۴۶

طی ۲/۱۳۲

طیب ۹/۱۱

فراوان سخن ۱۵/۷	غایت ۷۷/۱
فراوان طمع ۱۴۹/۹	غبار ۲۴/۹
فرج یافتن ۱۴۰/۳	غربت ۸/۱
فرخ ۳۰/۱	غریدن ۷۶/۱
فرخ تبار ۲۳/۱	غریو ۶۵/۴
فرخنده ۵۴/۹	غزا ۸۵/۷
فرخنده رای ۱۱۳/۲	غلام ۶۲/۶
فرخنده خوی ۶۶/۳	غلغل ۱۲/۹
فردا ۱/۱۰، ۱۵۸/۴، ۶۵/۱	غلغل کنان ۵۷/۳
فردوس ۵۳/۱۰	غماز ۱۰۸/۷
فردوسی ۳۸/۲	غم خوارگی ۹/۲
فرزانه ۶۸/۴	غمگسار ۱۱۵/۷
فرس دیباچه ۲۷	غنی دیباچه ۷، ۴۰/۱۰
فرستاده ۱۳۰/۲	غور دیباچه ۲۵
فرصت نگه‌داشتن ۱۰۳/۹	غیب‌دان ۸۱/۷
فرقدین ۶۳/۴	
فراموش عهد ۸/۸	
فرنگ ۸۵/۷	
فروکوفتن ۱۱/۵	ف
فرومایه مردم ۱۳۰/۹	فاسق ۳۱/۵
فروهشتن ۱۴۴/۲	فاش ۵۰/۵
فریدون ۵۵/۶، ۵۸/۱	فاقه ۹۱/۲
فصاحت ۴۴/۴	فتراک ۱۳۱/۹، ۱۲۳/۲
فضل ۱۲۷/۴، ۲۹/۴	فتنه ۱۰۵/۷، ۳۶/۴
فضله ۶۶/۲	فدایی ۱۴۳/۳
فقه ۴۱/۴	فر ۹۰/۱
فقیر ۱۲۹/۹، ۴۱/۱۰	فرا ۳۲/۱۰
فقیه ۸۱/۱	فرارفتن ۱۵/۹
فَیْد ۴۸/۹	فراز آمدن ۱۹/۵

کارکن ۱۴۸/۹	ق
کاروانگه ۱۰۶/۹	قارون ۱۳۰/۷، ۶۹/۶
کاروانی ۶۷/۶	قاف دیباچه ۹
کاینات ۱۰۹/۳	قبا دیباچه ۱۵۳/۲، ۴۷
کبر ۷۷/۹، ۶۱/۶	قبا ۱۰/۳
کبریا دیباچه ۱۰	قبیل ۳۵/۵
کت ۲۹/۲	قدح ۴۲/۹
کتب دیباچه ۱۹	قدر ۵/۱۰، ۴۰/۹، ۲۳/۵
کرامت ۲۹/۴	قدیم دیباچه ۱۶، ۱۰
کرد ۶۰/۶	قریب دیباچه ۱۲
کردن دیباچه ۱۸، ۶۳/۶، ۶۶/۶، ۷۲/۶	قرین ۹۵/۴
کرکس ۱۴/۵	قسم خداوند ۵۰/۶
کر ۱۱/۱۰، ۹۸/۲	قضا ۵/۱۰، ۱۳۸/۹، ۴۰/۹، ۲۴/۵
کرمان ۹۲/۱	قعود ۲۶/۸
کرم پیشه ۷۰/۶	قفا ۹۸/۷، ۹۵/۴
کرمک ۹۱/۳	قفا خوردن ۱۳۶/۷، ۶۹/۴
گره ۱۳/۶	قلب ۷۸/۳
کریم دیباچه ۲، ۱۰/۱۰، ۵۹/۱۰	قلم درکشیدن ۶۶/۱۰
کز ترازو ۹۴/۷	قندیل ۵۰/۳
کس ۱۶/۳، ۱۲۰/۲	قنطار ۳۰/۲
کسب ۹۳/۲	قم (برخیز) دیباچه ۲۳
کسوت ۳۶/۸	قوت ۱۶/۶، ۵۷/۲
کشتن ۱۴۰/۳	قوی بازو ۲۱/۳
کشته ۳۷/۷	قیاس دیباچه ۲۴
کلاه مهی ۹۰/۱	قید ۱۰۲/۹، ۴۸/۹، ۲۲/۹، ۷۵/۶
کلبه ۳۵/۹	قیراط ۳۰/۲
کلک ۴۴/۴	
کله ۸۹/۱	ک
کلیم ۹۲/۴	کاخ دولت دیباچه ۳۶

گرمی کردن ۱۲۳/۳	کمر ۱۳/۶
گرو بردن ۴۶/۹	کمر بند ۸۲/۴
گزیر ۱۳۵/۹	کم خویشتن گرفتن ۹۴/۳
گشن ۲۰/۹	کنج ۲۳/۳
گل ۱/۱۰، ۳/۲	کندپایان ۲۳/۸
گم کردن ۷۲/۶	کنه دیباچه ۲۰
گم کرده پی ۸/۳	کوتاه دست ۴۵/۱۰، ۲۱/۳
گنده ۱۲۷/۴	که: دیباچه ۳۵، ۴۴/۱، ۱۸/۲، ۱۰۰/۲، ۴۹/۲
گنده مغزی ۱۲۸/۴	۷۷/۴، ۷۳/۶، ۱۱۹/۷، ۱/۱۰، ۲۲/۱۰
گوش کردن ۶۶/۲	۶۴/۱۰، ۴۶/۱۰
گوش گماشتن ۷۲/۷	کهن جامه ۲۶/۴
گوش مال ۲۰/۱	کیانی ۲۶/۱
گوشیار ۱۰۴/۴	کیسه بر ۶/۷
گوی ۸/۲	کیمیاگر ۵۸/۳
گوی بردن ۱۰/۵	
گوی دولت ۹۷/۲	
گوهر دیباچه ۴۵، ۵، ۵۳	گ
	گاز ۷۸/۶
	گدایان ۲/۳
	گذشتن ۱۰۴/۹
ل	گراییدن ۱۷/۲، ۱/۲
لا ۳۶/۴	گود ۶/۸
لاحصی دیباچه ۲۷	گود نان ۱۵۸/۴
لااسلم ۵۳/۴	گودن فراز دیباچه ۴
لاحول ۳۲/۷	گودن کش دیباچه ۵
لؤلؤ ۱۴/۷	گودن کشیدن ۲۲/۶
لؤلؤ شاهوار ۷/۴	گرفتن دیباچه ۵، ۴۳/۲، ۱۱۱/۳، ۱۱۸/۳
لثیم ۶۹/۶	۲۲/۴، ۱۶۱/۴، ۲۷/۵، ۱۵/۷، ۳۷/۱۰
لیبک ۲۵/۱۰	۷۰/۱۰، ۴۱/۱۰
لحد ۱۱۰/۹، ۱۲/۸	

مردم وش ۵۹/۴	لطف دیاچه ۱۱
مرد هوش ۲۹/۶	لعب ۴۳/۴
مردمی ۷۲/۶	لعل ۲۲/۱
مرعی ۳۱/۱	لقمان ۳۴/۹
مرغ سحرخوان ۶۴/۷	لیم ۳۵/۴
مرغ وهم دیاچه ۲۱	لوح ۱۱۵/۹
مرقد ۱۴۳/۹	
مروت ۷۱/۹، ۹۱/۲	
مرید ۱۳۲/۹	م
مستسقی ۱۳/۳	ماجرا دیاچه ۶
مُستَطْهِر ۲۵/۴	مامک ۷۷/۴
مستکبری ۴۲/۸	ماندن ۹۳/۹
مستوری ۴۰/۸	ماوا ۳۵/۲
مسکین ۷/۹، ۵۴/۶	ماهیت دیاچه ۲۰
مسکین نواز ۶/۱۰	متفق دیاچه ۲۰
مشتری ۱۱۶/۹	مجاور ۵۴/۳
مشعبد ۱۳۰/۴	مجرد ۱۱۶/۴
مصاف ۲۲/۱۰	مجموع ۸۳/۹، ۱۲۷/۴
مصر دیاچه ۳۳	مجنون ۶۱/۳
مصقل ۶/۸	مجیب دیاچه ۱۲
معرف ۲۷/۴	محک ۶۱/۷
معمار ۱۰/۱	محل ۱۷/۴
معنوی ۴۲/۴	محمود ۳۲/۱
معنی ۱۶۸/۴، ۱۱۶/۴، ۳۱/۳	مدفون ۲۵/۱۰
مفاک ۸۶/۹	مرائی ۴۶/۵
مغربی ۶۱/۷	مردانه ۳۲/۲
مغلول ۳۳/۸	مردان ره ۴۵/۳
مغرور دنیا ۱۴/۴	مردانه رو ۲۳/۸
مقالات ۱۰۰/۲	مردم ۵۷/۷

واژه‌ها و نام‌ها / ۱۹۳

مه ۸۴/۳	مقام ۲۸/۴
مهان ۱۱۵/۴	مقصوره ۵۲/۱۰
مهد ۸/۸	مکرمت ۸۰/۲
مهم ۱۱۰/۲	مکنت ۷۴/۱
مهی ۸۱/۲	مکسر ۱۶۸/۴، ۱۳۵/۴، ۹۰/۳، ۱۴/۲، ۲۵/۱
میان بستن ۲۵/۲	۹۷/۹، ۹۱/۷
میزان ۴۶/۵	مئل ۴/۳
میزر ۵۳/۴	ملامت پسند ۹۰/۷
مینو ۳/۹	ملامت کن ۵۱/۱
	مَلک دیباچه ۲۴، ۲۰/۳
	مَلک ۳۸/۱
	مَلک ایزد تعال ۵۸/۱
ن	مَلک خویی ۱۲/۶
نابالغ ۳۸/۳	مَلک رانی ۷/۱
نابوده دیباچه ۱۳	ملول ۵۸/۳
نایخته ۳۸/۸	مناجات دیباچه ۴۲
ناتمام ۳۲/۹	منازل ۳/۹، ۶۵/۱
نادر ۷۵/۶	من بعد ۱۴۴/۴
ناز ۱۱/۱۰	منجلی ۱۳۵/۴
ناساخته ۱۷/۷	منزل ۸/۳
ناصوابی ۶۱/۹	منشور ۱۳۲/۲
ناظر ۸۱/۷	منعم دیباچه ۳۸، ۳۱/۱، ۴۵/۳
نام ۱۱۱/۳	منغص ۸۶/۱
نام‌آوران ۹۷/۲	منکر ۵۱/۵، ۱۴۷/۲
نام‌بردار دیباچه ۴۴	منی دیباچه ۱۰
نامرادی ۳۶/۶	موید ۸۷/۲
ناموس ۴۳/۵، ۱۱/۴، ۱۱۱/۳	موزی ۱۴/۱
ناورد ۷۷/۲	موش کور ۱۱۷/۳
نیشتن ۹۲/۹، ۴۷/۷، ۵/۵	مولا ۵۴/۴
نمید ۵۲/۱۰	

نوشین ۵۲/۹، ۴۰/۱	نخچیرزن ۸۰/۳
نهاد ۶۲/۷، ۷۰/۶، ۱۱۸/۲	نخل ۱۴۸/۹
نَهفت ۱۷/۹	نخوت ۴۱/۸
نی بوریا ۶۱/۴	نخیل ۶۸/۱
نیسان ۷۴/۲	نذیر ۱۳۳/۲
نیست ۳۴/۱۰	نسیان ۱۸/۱
نیک پی ۶۱/۳	نشاید ۸۹/۲، ۵۴/۱
نیکو سیر ۱۱۳/۲	نشر ۲۸/۵
نیکوی پسند دیباچه ۱۶	نصرت ۹۱/۱
نیل ۱۳/۳	نظامیه ۷۳/۷
نیمروز ۴۱/۱	نعت ۶۶/۴، ۷۸/۷
	نعم ۱۱/۹، ۳۶/۴
	نغز ۵۶/۴
	نغزه ۵۳/۳
	نفس ۶۸/۶
و	نفس اماره ۲۰/۱۰، ۳۵/۶
و ۸۲/۷، ۲۳/۵	نقش بستن دیباچه ۱۸
واپس ۳۵/۵	نقشبند دیباچه ۱۶
واردات ۱۰۹/۳	نقل ۵۶/۹
وحدل ۴۲/۵، ۴۷/۴، ۱۵۱/۲	نقیب ۶۶/۴
وخش ۱۱۵/۴	نکوسیرت ۳۰/۵
ورطه دیباچه ۲۷/۱۰، ۲۲	نکوکارپرور ۱۳/۱
ورع ۵/۷، ۴۷/۵	نکوهیده رای ۲۹/۱
وفاق ۹۱/۱	نگون طالع ۱۰۸/۷
وقت ۸۳/۹، ۶۹/۹، ۱۳۷/۳، ۱/۳	نماز کردن ۲۷/۶
وقت شهادت ۳۱/۱۰	نمودن ۴۷/۵
	نواختن ۱۰۱/۲
ه	نَوشتن ۱۳۵/۷
هامون ۱۳۵/۷، ۱۷/۵، ۷۲/۳، ۷۵/۲	نوشدارو ۶/۵
هیبت ۱۳۰/۹، ۵۲/۷، ۸۳/۳	

واژه‌ها و نام‌ها / ۱۹۵

	هستی ۱۰۹/۴
	هلال ۸۹/۹، ۴۶/۱
	هلیندن ۳۰//۷، ۶/۲
	همایون دیباچه ۴۳
	همخوانیه ۱۱۶/۷
	همه ۲/۹
	هند ۵/۶، ۶۰/۴
	هرپرور ۵۶/۱
	هنرمند ۱۲۶/۲
	هنگامه‌گیر ۱۲۹/۴
	هیئات ۴۹/۴
	هین ۵۴/۱۰
	هوا ۳۴/۱۰
	هوس پختن ۳۲/۹
	هول ۱۴۴/۹، ۱۲۲/۹، ۴۹/۹، ۴۷/۶، ۸۹/۲
ی	
یارای ایست ۱۳۴/۳	
یارستن ۱۰۲/۷، ۱/۸، ۳۵/۲	
یاری ۶۳/۱۰	
یثرب ۲۵/۱۰	
یدین ۵۳/۴	
یقین ۳۲/۱۰، ۵۸/۲	
یکی ۱۶/۹، ۳۲/۲	
یل ۸۰/۳	
یمن ۹۶/۲	
یوز ۵۲/۲	
یوسف ۱۳۸/۹	

اصطلاحات ادبی

که در شرح ابیات آمده است

جناس ۵۸/۹، ۱۳۹/۲، ۹۶/۱	ارداف دیباچه ۱۳۹/۷، ۷۲/۲، ۵۰
جناس تام ۱۱/۲، ۴/۲، ۹۲/۱	اضافه اقترانی / ۱۷۱/۱، ۲/۱۰، ۵۳/۱۰
جناس تام مستوفی ۶۲/۱	اضافه استعاری دیباچه ۲۱
جناس مرفوع ۹۲/۱	اضافه تشبیهی دیباچه ۲۱، ۳۶، ۴۶/۱، ۸/۲
جناس ناقص ۴۲/۷	حرف اضافه ۱۶/۶، ۱۰/۵، ۱۶۸/۴، ۴۷، ۴۵/۴، ۴۴/۴
حرف اضافه ۱۶۶/۴	حشو دیباچه ۴۵، ۱۳۶/۹، ۱۰۹/۹، ۱۴۰/۷، ۶۰/۶، ۳۷/۶
حشو دیباچه ۴۵	شبه اشقاق دیباچه ۲۶، ۳۲/۱۰، ۱۳۹/۹
شبه اشقاق دیباچه ۲۶	استثنا ۶۹/۱
صفت مفعولی ۴/۱۰	استخدام دیباچه ۱۰۱/۲، ۷۱/۱، ۳۶
طباق دیباچه ۱۴/۱۰، ۲۵/۲، ۱۸	استعاره دیباچه ۱۱/۶، ۳۹/۴، ۷۴/۲، ۴۵، ۳۶
عبارت معترضه ۸۵/۹	قید دیباچه ۱۰۷/۹، ۶/۸، ۷۶/۶، ۶۶/۶، ۱۷/۶، ۱۳/۶
قید دیباچه ۵، ۸۱/۱، ۴۱/۱، ۷/۲، ۱۵۶/۲	۱۳۹/۹
۲/۹، ۴۹/۷، ۵۴/۷، ۴۶/۶، ۱۳۹، ۱۳۱/۴	استعاره کنایی ۲۱/۱۰
۱۲۹/۹، ۴۲/۹، ۱۵/۹، ۱۰/۹	استفهام انکاری ۵۶/۹، ۲۸/۹
گروه قیدی ۴۷/۶	اسمای حسنی دیباچه ۱ تا ۱۱
ماضی در معنی مضارع ۶۱/۹	امر غایب ۱۲۶/۴
مجاز ۵۳/۱، ۴۰/۷، ۳۸/۱	ایهام ۶۶/۱
ممال دیباچه ۱۴	ایهام تناسب ۱۳۲، ۱۳۱/۳، ۵/۳، ۶۶/۱
نشانه اضافه ۱۲۰/۹، ۸۰/۹، ۶۶/۱، ۲۹/۱	۳۴/۱۰، ۷/۱۰، ۴۲/۹، ۴۴/۴
۱۲۲/۹	پسوند تشابه ۱۴/۷، ۵۹/۴
نهاد (مستثالیه) ۱۳۴/۹	پسوند مبالغه ۱۲۸/۷
واو حالیه ۸۲/۱	تشبیه ۱۷/۶
یای مصدری دیباچه ۱۰	تمثیل ۶، ۴/۳، ۲۲/۱

کتاب‌نامه

- آربری. ا. ج.: شیراز مهد شعر و عرفان، ترجمه منوچهر کاشف، تهران، ۱۳۴۶.
- ابن بطوطه: رحلة، بیروت ۱۹۶۴.
- اته، هرمان: تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضازاده شفق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
- ادیب عبدالله: تاریخ و صاف، جعفری، تهران، ۱۳۳۸.
- اقبال، عباس: تاریخ مغول، امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۱.
- الطاف حسین عالی: حیات سعدی، تهران، دانش، ۱۳۱۶.
- امین احمد رازی: هفت اقلیم، کلکته، ۱۹۱۸ و ۱۹۳۹.
- انوری، اوحدالدین: دیوان، تصحیح مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷.
- انوری، حسن: اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی، تهران، طهوری، ۱۳۵۵.
- براون، ادوارد: تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، تهران، ۱۳۳۳.
- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): بهار و ادب فارسی، به کوشش محمد گلبن، جیبی، ۱۳۵۱.
- پادشاه، محمد: آندراج، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۵۵.
- پطروشفسکی و...: تاریخ ایران، ترجمه کریم کشاورز، تهران.
- جان، بویل: مقاله در مجله راهنمای کتاب، ج ۱۸، ش ۱۰-۱۲ (دی - اسفند ۱۳۵۴).
- جورج سارتن: مقدمه بر تاریخ علم، ترجمه غلامحسین صدری افشار، وزارت علوم و آموزش عالی، تهران، ۱۳۵۵.
- حافظ شیرازی: دیوان، تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، زوار، تهران، ۱۳۲۰.

- خزانی، دکتر محمد: شرح بوستان، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۶.
- دشتی، علی: قلمرو سعدی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶.
- دبیرسیاقی، دکتر محمد: لغت‌نامه فارسی، مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، تهران، ۷-۱۳۶۶.
- دهخدا، علی‌اکبر: لغت‌نامه، تهران (مجلدات مختلف)، تهران، ۱۳۲۳-۱۳۵۹.
- دهخدا، علی‌اکبر: امثال و حکم، تهران، ۱۰-۱۳۰۸.
- ذکاء، یحیی: گوهرها، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۶.
- رازی، فخرالدین محمد: شرح اسماء الله الحُسنی، مکتبه الکلیات الازهریه، قاهره، ۱۳۵۹.
- رجائی، فرهنگ: مقاله در کیهان فرهنگی، سال ۵، شماره ۲ (اردیبهشت ۱۳۶۷).
- رضازاده شفق، صادق: تاریخ ادبیات ایران، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۲.
- رولان، رومن: تولستوی، ترجمه علی اصغر خیره‌زاده، تهران، شیراز، ۱۳۶۶.
- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین: یادداشتها و اندیشه‌ها، جاویدان، تهران، ۱۳۵۶.
- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین: باکاروان حله، آریا، تهران، ۱۳۴۳.
- زند، میخائیل. ای: نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، ترجمه اسدپور پیرانفر، تهران، ۱۳۵۱.
- سعدی شیرازی: کلیات، به تصحیح محمدعلی فروغی، ویراسته بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران، ۱۳۶۵.
- سعدی شیرازی: بوستان، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران، ۱۳۵۹.
- سعدی شیرازی: گلستان (گزیده)، شرح دکتر حسن انوری، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۰.
- سیف فرغانی: دیوان، به کوشش دکتر ذبیح‌الله صفا، دانشگاه تهران، ۴-۱۳۴۱.
- شبلی نعمانی: شعرالعجم، ترجمه فخرداعی گیلانی، تهران، ۱۳۲۴.
- شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا: موسیقی شعر، آگاه، تهران، ۱۳۶۸.
- شمس‌العلماء گرکانی: ابداع البدایع، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۲۸ قمری.
- صفا، دکتر ذبیح‌الله صفا: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، فردوسی، تهران، ۱۳۶۴.
- عطار نیشابوری: تذکرة الاولیاء، تصحیح دکتر محمد استعلامی، زوار، تهران.

- غفرانی جهرمی، محمد: مقاله مندرج در «ذکر جمیل سعدی» ج ۳، کمیسیون ملی یونسکو، تهران، ۱۳۶۴.
- فرامرزی، عبد الرحمن: مقاله، مندرج در مجله ارمنان، ج ۱۸ (آذر و دی ۱۳۱۶).
- فردوسی طوسی: شاهنامه و آکادمی علوم اتحاد شوروی، مسکو ۱۹۶۳.
- فردوسی طوسی: رزنامه رستم و اسفندیار، به کوشش جعفر شعار و حسن انوری، تهران، ۱۳۶۳.
- فروزانفر، بدیع الزمان: مجموعه مقالات و اشعار، به کوشش عنایت الله مجیدی، دهخدا، تهران، ۱۳۵۱.
- قزوینی، محمد: مقاله در «سعدی نامه» (مجله تعلیم و تربیت، شماره ۱۱ و ۱۲، بهمن و اسفندماه ۱۳۱۶).
- ماسه، هانری: تحقیق درباره سعدی، ترجمه غلامحسین یوسفی و محمدحسین مهدوی اردبیلی، توس، ۱۳۶۴.
- محموظ، دکتر حسینعلی: متنی و سعدی، تهران، ۱۳۳۶.
- محقق، دکتر مهدی: مقاله در «مجله راهنمای کتاب» شماره ۲، (۱۳۳۸).
- محمد بن منور: اسرار التوحید، به تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران، ۱۳۶۶.
- مسعود سعد: دیوان، به تصحیح دکتر مهدی نوریانی، اصفهان، ۱۳۶۴.
- مصاحب، دکتر محمود: دایرة المعارف فارسی، ج ۱ و ۲، تهران، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶.
- معین، دکتر محمد: فرهنگ فارسی، امیرکبیر، تهران، ۶-۱۳۴۲.
- ناصر، محمد علی: شرح اشعار و حواشی بر بوستان سعدی، بنیاد نیکوکاری نوریانی، تهران، ۱۳۵۴.
- نفیسی، سعید: مقاله مندرج در «مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران»، مهر ۱۳۳۷.
- نفیسی، سعید: تاریخ نظم و نثر در ایران، کتابفروشی فروغی، تهران، ۱۳۴۴.
- هدایت: مجمع الفصحا، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۴۰-۱۳۳۹.
- همام تبریزی: دیوان، به کوشش مؤید ثابی، تهران، ۱۳۳۳.
- همایی، جلال الدین: مقاله در «مجله تعلیم و تربیت»، بهمن و اسفند ۱۳۱۶.
- همایی، جلال الدین: غزالی نامه، تهران، فروغی، ۱۳۴۲.

- یغمایی، حبیب: مقاله در «مجله ارمنان»، ج ۲، شهریور ۱۳۱۸.
- مقالاتی درباره زندگی و شعر سعدی، به کوشش دکتر منصور رستگار، شیراز، ۱۳۵۲.
- سعدی‌نامه (مجموعه مقالات)، مجله تعلیم و تربیت، دانشسرای عالی، تهران، بهمن و اسفند ۱۳۱۶.
- ذکر جمیل سعدی (مجموعه مقالات) ۳ مجلد، به کوشش کمیسیون ملی یونسکو در ایران، تهران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۶۴.
- دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، به سرپرستی کاظم موسوی بجنوردی، ج ۱ تا ۶، تهران، ۱۳۶۸-۱۳۷۰.

از مجموعهٔ ادب فارسی ۲۴ گزیده

به انتخاب و شرح

دکتر حسن احمدی گیوی، احمدعلی امامی افشار، دکتر حسن انوری، دکتر نرگس روان پور،
دکتر جعفر شعار، دکتر سیروس شمیسا، دکتر سید محمود طباطبایی، دکتر عباس ماهیار،

زین العابدین مؤتمن

منتشر شده است:

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| (۱) غننامه رستم و سهراب | (۱۳) گزیدهٔ مثنوی |
| (۲) گزیدهٔ اشعار ناصر خسرو | (۱۴) گزیدهٔ قصاید سعدی |
| (۳) رزنامهٔ رستم و اسفندیار | (۱۵) گزیدهٔ غزلیات سعدی |
| (۴) گزیدهٔ تاریخ بیهقی | (۱۶) گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصر خسرو |
| (۵) گزیدهٔ اشعار رودکی | (۱۷) گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان |
| (۶) گزیدهٔ سیاست نامه | (۱۸) گزیدهٔ گلستان سعدی |
| (۷) گزیدهٔ اشعار منوچهری | (۱۹) گزیدهٔ اشعار خاقانی |
| (۸) گزیدهٔ اشعار کسایی | (۲۰) گزیدهٔ اشعار فرخی |
| (۹) گزیدهٔ تاریخ بلعمی | (۲۱) گزیدهٔ قابوس نامه |
| (۱۰) گزیدهٔ غزلیات مولوی | (۲۲) گزیدهٔ منطق الطیر |
| (۱۱) گزیدهٔ جهانگشای جوینی | (۲۳) گزیدهٔ آثار دهخدا |
| (۱۲) گزیدهٔ اشعار صائب | (۲۴) گزیدهٔ بوستان سعدی |

meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ār in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

Editorial Board

Ja'far She'ār; Hassan Anvari

In the name of God

FOREWORD

Persian literature is vast in scope, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal opinion of Persian literature. We also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

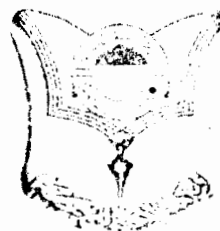
Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhythmic couplets) and the prose selections, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been made to clarify the lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the

Ghatreh Publishing
P.O.Box 14475-334
Tel: 8004672-8010867
Tehran-Iran
1997

A Collection of the Persian Literatures

No. 24



GOZIDE - YE
BUSTAN - SA'DI

Selected, Introduced and Annotated by

Dr. Hassan Anvari



Ghatre Publishing